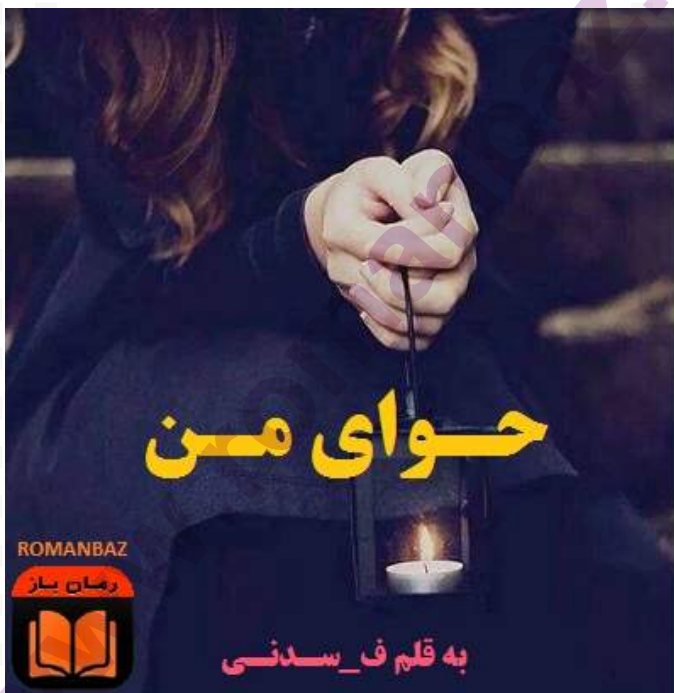


حوای من

ف_سدنی



تهیه شده در:

www.romanbaz.ir

[@romanbz](https://www.instagram.com/romanbz)

حوای من

باسمه تعالی

۱- ویداجان پیام؟

تعلل کنان صداس اوامد

- بیاعزیم.

دراواق پرو رو باز کردم و به دختر روبروم خیره شدم!

بااون چشم های آبی دریایی نگاهمی به لباس توی تنش وبعدهم کرد

- خوبه به نظرت دایان؟

نگاهم روکه به شکم قلنش دادم که بیش از حد بزرگ شده بود لب برچید

- بد میشه بااین شکم؟

- نه خانوم.. اتفاقا خیلی بهت میاد قبل پرو فکر میکردم بهت نیاد اما برعکس

شد

باشنیدن حرفم دستی به موهای بلندش کشیدو گفت

- موهامو که رنگ کنم بیشتر بهم میاد هووم؟

با چشم حرفشو تایید کردم که گفت

- پس بخریم همینو؟

- من پسندیدم.. نظر خودت ملاکه

- پس بخریم.

رفتیم بعد حساب کردن قیمت لباس و خریدش برای شام به رستوران رفتیم
میدونستم نشستن روی صندلی اذیتش میکنه اما مصر بود برای اومدن به
رستوران مورد علاقه اش

-دایان جان باید قرص هام رو بخورم بی زحمت آب می ریزی برام؟

لیوان آب رو به دستش دادم و گفتم

-بابات خونه نیست؟

-نه امشب با مامانم اینا رفتن خونه ی لاله جون برای عرض تسلیت

-چرا تسلیت؟

-نمی دونم مامان میگفت ، مادرشون فوت کردن

لبخندی به نذاکت این خانومه خونه ام زدم که حتی در نبود لاله خانوم اون رو
شما خطاب میکرد .. باهمه همینطور بود و این یکی از صدپونن های مثبتی
هست که شده عزیزدل همه .

بعد خوردن شام به خونه برگشتیم خریدارو رو مبل گذاشتم می دونستم
عادتشه یک بار دیگه پروو شون کنه و چک کنه ، یا ایراد بگیره یا تحسین کنه به
اتاق رفتمو شلوارک پوشیدم حس تیشرت نداشتم لخت رفتم و ۲ تا لیوان شیر
گرم کردم ، بله حدسم به یقین تبدیل شد خانوم داشت پیراهنشو تن میکرد

-با اون شکم مگه مجبوری؟ زورت نیست؟

برگشت سمتم بالبخند گفتم

-نه ! ذوق دارم خب.. تازشم فقط ۳ ماه و نیمه ها

انقدر بامزه "ها رو کشید که خندیدمو گفتم

- بیا بشین ویدایی.. شیرت سرد میشه.

- دایان دلم چیزی میخواد

-چی؟

باهمون پیراهن طلایی خودش رو انداخت تو ب*غ*لم

-نیازی به این لوس بازی نیست.. حرفتو بزن.

-اون خانومه رو دیدی که تو کفش فروشی داشت چای میخورد؟

-خب؟

-همراه چابیش ندیدی چیزی بخوره؟

-نخیر عزیزم.. من ندیدم شیرینی خامه ای بخوره

خندیدو نیشگونی از بازوم گرفت

-لووس... خب دل نی نیم می خواد

لبخندم کش او مدو بهش نگاه کردم... نی نیم؟؟ تو ما مانشی کوچولو؟؟ من

باباش؟؟ همیشه جز منو تو یکی دیگه هم بیادو خودشو برام لوس کنه؟؟ با چشم

های دریایی؟

-خب خانومه شکمو خداروشکر کن من نگاه های دزدکیتو به اون خانومه و

شیرینی توی دستش دیدم مویه کارتون خریدم

-وای نه

-وای اره

-مررسی عزیزدل من

پاتند کردو با کارتون شیرینی برگشت و بعد تعارف به من دولپی با شیر خوردش
وکارِ بقیه اُس رو هم که تا آخر شب ساخت.

صبح پاشدم و دوش گرفتم، به ساعت نگاه کردم ۹ بود. به طرف اتاق رفتم و
خودم روبه تخت رسوندم

-ویدا

پلکش پرید خوابش سبکه ..

-خانومی پانمیچی؟ ساعت ۱۰ باید مطب آقای مولوی باشیم

چشم باز کردو آروم وسط تخت نشست

-تادوش بگیری صبحانه رو حاضر میکنم

پیشونیش رو ب* و* سیدم

-لازم نیست .. دوش گرفتم صبحونه هم خوردم برای توهم گذاشتم زودتر برو
بخور تا من لباسمو بپوشم.

۲۰ دقیقه ای گذشت تا این که آماده شدیمو سمت مطب دکتر مولوی حرکت
کردیم (دکتر زنان و زایمان)

-بعد دکتر میری خونه ی ما یا خودتون؟

-اگه برات مشکل نیست و از کارت نمیوفتی میرم پیش آفرین جون

-باشه عزیزم.. به مامان آفرین بگو امشب شاید بیمارستان به جای همکارم

شیفت باشم و نتونم برای شام پیام!

-چشم

به مطب رسیدیم .

بعد ۳۰ دقیقه اونم با پارتی این که من از اقوام آقای مولویم اجازه ی ورود صادر شد .

آقای دکتر مرد ۵۰ ساله ای بود با استایل کاملاً خوب .. ۶ ساله میشد از انگلیس کوچ کرد به ایران ، با دیدنمون به احتراممون بلندشد

- به به زوج سراپا لبخند .. خیلی خوش اومدید

- ممنون خسته نباشید

- خوبی شما مامان خانوم آینده؟

- خوبم آقای علوی ممنون.

- خداروشکر خب جواب آزمایش و عکس هاتون هم چند روزی میشه به دستم رسیدن .. اون روز که آوردین و تحویل منشی دادید من عمل سراپایی داشتم خیلی واجب بود مجبور شدم برم واقعا بابت بدقولیم عذر پوزش .

- خواهش میکنم آقای دکتر دایان گفت بزاریم برای روز بعدش من تعجیل و البته کمی استرس داشتم می خواستم زودتر ببینمتون و بهتون برسونمشون.

- بله خب .. حال و وضع عمومی خودتون چطوره؟ فشار؟ درد ؟ سرگیجه و بیحالی.؟ تنگی نفس؟ بیخوابی یا پر خوابی؟

ویدا لبخندزد

- نخیر فقط گاهی انگار قلبم درد میگیره ستون فقراتمو یکی چنگ میزنه و یهو بی انرژی میشم برای چند دقیقه ..

دکتر سرتکون داد

-قرصهات رو باید تغییر بدم

پرسیدم

-آزمایشات رو دیدید؟

-بله

-نتیجه؟

-بارداریت با برنامه بوده؟ قبلش با پزشک و مشاور مشورت نکردی؟

-نه کاملا بهویی شده.

-در خانواده بیماری قلبی، ژنتیکی ندارید؟

-مادر بزرگ پدریم

-خب می دونید تقریبا دو % حاملگی ها با بیماری قلبی همراه هستن که سبب افزایش خطر برای مادر و جنین میشه درحالی که بسیاری از بیماران حاملگی خودشون رو سلامت سپری میکنند اما با ارزیابی و برنامه های قبل بارداری که متاسفانه برای شما انجام نشده. بسیاری از علائم طبیعی حاملگی علائم قلبی رو تقلید میکنند: سبکی در سرو سرگیجه، تنگی نفس و حتی سنگکوپ.. وگاهی برای اولین بار درحین بارداری بیماری مادرزادی یا بیماری دریچه رماتیسمی کشف میشه.

ضربه اول "بیماری قلبی

دیگه حرفای دکتر رو نمی شنیدم یعنی میخواستم بشنوم اما انگار یه دست نامرئی سفت گوش هام رو چسبیده بودو فقط لب هاش تکون میخورد، گوش هام مقاومت میکرد در برابر شنیدن حرف هایی که عجیب غریبه بودند.

فقط حرف آخر دکتر توی گوشم زنگ خورد!

- بعضی از بیماری های قلبی که حاملگی پر خطر محسوب میشن و پرهیز یا حتی قطع حاملگی با تشخیص متخصصان قلب و عروق و زنان زایمان تجویز میشه. پرفشاری شریان ریوی بخصوص زمانی که فشار شریان ریوی از ۶۰- ۷۰% فشار شریانی سیستمیک بالاتر باشه باید از حاملگی اجتناب بشه

ضربه دوم "سقط جنین"

انگار علاوه بر گوش هام دهانم هم با حرف زدن غریبه شده بود که ویدا با صدای کمی مظرب گفت

- من دچار بیماری قلبی مادرزادیم؟ این دردهای ستون فقرات و گاهی قلبم، سرگیجه و تنگی زیاد نفس بعد بارداری هم بخاطر همین بوده؟ تشخیص شما بیماری رماتیسمی؟ چون بی برنامه بارداری انجام شده می خواید برای سقط جنین ۴ ماهه آماده شم؟

دکتر سرتکون داد

- اون جنین هرچی بزرگتر بشه از خون شما تغذیه کنه بیماری شما وخیمتر میشه و این علانمی که گفتید شدیدتر میشه ..

بالب های لرزون گفت

-یعنی می گید بچم با رشدش منو می کشه؟

دکتر باچشم تایید کرد وگفت

-من آزمایشات رو می فرستم برای متخصص دیگه ای، ایشان فعلا آمریکا اقامت دارن اما تا هفته بعد طی سفری که به اینجا دارند آزمایشات رو هم نشونشون می دم تا نظر نهایی رو بدن.

به خونه برگشتیم ..

نه من قصد رفتن به مطب رو داشتم نه ویدا قصد دیدن مامان آفرین رو. تاخونه حتی صدای نفس هامونم نمی یومد! انقدر هضم مطالب گفته شده توسط دکتر برامون سنگین بود که انگار نمی خواستیم باور کنیم . من که دوست داشتم خواب باشه و وقتی بیدار میشم ویدا بالبخند بگه آقای پدر منو نی نی حوس کمیاب ترین میوه ی جهان رو کردیم تا براشون حتی به قیمت تمام خستگی های عالم بیارم.

به خونه رسیدیم تلفن خونه و گوشی رو خاموش کردم خیلیا نگران میشن اما به درک یک امروز فقط برای منه .. برای منه له شده از حرف های شنیده شده ی یک ساعت پیش ..

ویدا آروم بود!

باهمون لباس ها روی کاناپه خوابید و خودشو مچاله کرد انگار می خواست تمام استرس و ناراحتیش رو تو دل کاناپه خفه کنه تا سبک بشه، نمیشه عزیزدلم نمیشه

نمی دونم چرا اما ناخودآگاه به اتاقی که انگار از یک ساعت پیش ممنوعه شده بود پا گذاشتم!

بادیدن تخت قرمز و پایون های کوچیک و بزرگ روی اون ، خرس ها و کمد سفید .. صد قرمز تمام خاطرات این چه - ار ماه خریددهامون ، خنده ها مون ، شادی خانواده هامون ، جشنی که بابت بارداری ویدا ترتیب دادم .. هدایای عزیزانم ! اخ تازه داشتم مزه خوشبختی روزیر زبونم لمس میکردم اما حالا جز تلخی چیزی تو گلوم نیست.

یک هفته گذشت .. بی حرف .. من ت .. سوی لاک خودم ویدا توی لاک خودش ، نه این که قهر باشیم یا نخوایم ، نه ! انقدر درگیر فاجعه ی یهویی ویدان شده توی زندگیمون بودیم که اصلا وقتی برای هم صحبتی نبود انگار ..

مامان چندباری تماس گرفت و مثل همیشه با سلام گفتم از دل درد ناکم باخبر شد .. اما نگفتم ، باید مطمئن میشدم .

شب که شام گرفتمو به خونه برگشتم ویدارو کنار پنجره دیدم با او مدتم سلام داد

-سلام خانوم ..

-خسته نباشید

-مرسی ، پشت اون پنجره چیزهای جالبتر از من داره؟

لبخند زد

-شام گرفتی؟ تنبلیمو ببخش

-حوس فسنجون کرده ربطی به تنبلی نداره

وسایل رو روی میز گذاشتم

کمی ازدور نگاهم کردو اومد سمتم ، توی چشم های دریابیش نم اشک داشت

!محکم ب*غ*لش کردم بوی آرامش می داد این زلال دوستداشتنی.

-دلَم برات تنگ شده بود

محکمتر به خودم فشردمش و گفتم

-بهت حق میدم عزیزم ..جذابیته دیگه.

خنده اش گرفت و بدجنسی گفت و رفت سمت اشپزخونه

-به به آقای خونه..فسنجنون .

لباسمو عوض کردم و برگشتم پیشش بعد شام با مامانش حرف زدو رفتیم تا

بخوابیم. کمی با موهای بازی کردم می دونستم نوازش موهایش برایش بهترین

نحواست که گفت

-دایان؟

-جان

-از هرراهی میرم به بن بست می رسم.

-پس حتما راهات اشتباهه

-می خوام نگهش دارم

-گفتم که راهات اشتباهه

-یعنی سقطش کنم؟

-گاهی باید گذشت

-اون بچمه

- بچه؟ منی که ۲ساله باهات نفس کشیدم.. بیدار شدم.. خوابیدم.. زندگی کردم

یا نطفه ی ۴ ماهه ای که فقط تو بهش حس داری و اون حتی تورو نمیشناسه؟
-داری سرجون بیجت معامله می کنی؟

عصبی گفتم

-دارم سر نگه داشتن زخم معامله می کنم.

لبش لرزید و اشکش چکید! پشتشو بهم کرد

-من شوهری رو که هرشب دیدنش قاتل بچمو تداعی کنه رو نمی خوام
دایان.. مرگ اون مساوی مرگمه.

از اتاق زدم بیرون و رو مبل ولو شدم .

امروز باید می رفتیم به مطب دکتر مولوی که حالا بجای نیش باز با کمری خمیده وارد شدیم..دیگه با دیدن خانوم های باردار ویدا با کنجکاوی از ویار و علائم بارداری یا طریقه مصرف داروها و روش خوردن و خوابیدنشون نمی پرسید بلکه با حسرت چشم می دوخت به..

-بفرمایید آقای نجم.

وارد اتاق که شدم حرف هایی که آخرین بار توسط دکتر گفته شدبرام زنده شد
-خوش اومدید، بفرمایید لطفا..خب ویدا جان حالت مساعده؟

-بعله دکتر

بیطاعت پرسیدم

-خب؟ جواب نهایی

لیخندزد

-نهایی؟ اینجا تازه شروع شماست پسر جان.. هر تصمیمی که بگیری شروع

شماست برای یک زندگی متفاوت .

ویدا لب زد

-سقط؟

-ویدا جان شما یک هنرمندید.. به این نتیجه رسیدم کنار آمدن با این قضیه

برای شما که روح لطیفی دارید نسبت به دایان هم راحتتره

ویدا کلافه موهای نامرتبشو عقب زد

-آقای دکتر لطفا بی حاشیه بگی، ماتو این یک هفته آمادگی هر چیزی رو به

خودمون دادیم

-پس بزارید برعکس قبل بی حاشیه ودوراز جملات قلمبه ی پزشکی باهم

حرف بزنیم

یا سقط .. یامرگ مادر بعد زایمان

وضع حمل انرژی خیلی زیادی از بدن مادر میگیره و قلب از این انرژی زیاد

تاب نمیاره.

به خونه برگشتیم بازهم همون ماشی--ن و مسیر تکراری این روزا انگار حتی

خودمم برای خودم تکراری شده بودم.

دلَم روزهای بی هیاهوی قبل رو میخواست خدایا من تو این ۱ هفته کم آوردم
پس بقیشو چطور ادامه بدم؟

وقتی برگشتیم خــــونه ویدا رفت تو اتاقو بلاخره بعد ۱ هفته کذایی صدای
زجه هاش به گوشم رسید.

پشت در زانو زدمو با هر نفس نفس زدنش نفسم رفت .

تا صبح من بودموناله های مامان کوچولوی بچه ی تیغ شده روی شاهرگم!
نمی دونم کی خوابیدم اما وقتی چشم باز کردم که ویدابالبخندخاص و چشم
های آبی و پیراهن گشاد گل گلش رو بروم بود

-سلام عزیزم...
-سلام.. ساعت چنده؟
- یک... چندبار صدات زدم که تو تخت بخوابی بیدار نشدی.
دقیق نگاهش کردم
-خوبی تو؟
-اووف عالی.. پاشو دست و صورتتو بشور یه چایی بریزم برات تاناهار آماده
میشه.
با کوفتگی تنم بلند... دشدمو بعد شستن صورتم به آشپزخونه رفتم. لیوان چای
روی میزرو برداشتم که بوی سبزی غرمه به مشامم رسید
-ناهار می گرفتم از بیرون.
-اگه دست پختمو دوست نداریو برای خودت سفارش بده.

فقط نگاهش کردم

-به مامان آفرین زنگ زدم گفتم می خوامی بری مطب سرراه منم می بری پیشش. دلم براش تنگ شده.

شیوه ی خوبی بود.. فراموشی. اما این نه به نفع من بود نه خودش..
-مطب نمیرم.

-پس باهم میریم خونتون؟

بعد خوردن ناهار ساعت ۴ بود که رفتیم دیدن مامان افرین
ب*غ*لم*کرد

-خوش اومدید.. دلم براتون حسابی تنگ بود
ویدا در حال بازکردن دکمه شنلش گفت

-ببخشید مامان من یک مقدار فشارم پایین بود نشد بیام دست بوس
مامان دست ویدا رو گرفتو اخمی کرد

-این چه حرفیه؟ الانم نباید می یومدی.. تو بارداری.. من باید خبرتو می
گرفتم که خب از قضا سمیناری برای محصولات توی مشهد برگزار شدواز
من دعوت کردن بعنوان سخنران
ویدا خندید

-بعله.. مادر شوهر معماریدا شتم هم نعمت.. هم گاهی مضراتی داره. مثل
دلتنگی و دوری!

-بجاش کلی سوغاتی آوردم تا این دوری خیلی به چشم نیاد

نگاهش روبه من داد

-دایان مامان میشه ساک سفید کنار مبلو بهم بدی؟

ساک سفید رو به مامان دادم که ویدا گفت؛

-وای آفرین جون من که بهتون گفتم هر بار لازم به زحمت نیست .

-زحمت؟ شما همه دارایی منید.

این لبخندها و حرف های لطیف عمرش فقط چند دقیقه بود، دیدن سرهمی لیمویی و اردک برجسته ی نوک حنایی روش اشک شد توی چشم های همسرمو بغض توی گلو!

یک هفته می گذره و زندگی میگذره.. ویدا می خواد بگه روال هیچ فرقی نکرده و اون یک هفته و تم-ام حرفهای دکتر رو فاکتور بگیره اما من قبل این که پدر این جنین باشم همسره این زنم! آخ که این روزها چقدر حمل واژه ی پدر برام سنگین شده.

می بینم که قرص هایی که دکتر تجویز کرده رو بخاطر قوی بودن و خطر سقط یا نمی خوره یادورا ز چشمم بسته هارو خالی میکنه تانفهمم از خوردنش پرهیز میکنه .. خس خس و تنگی نفس شبانش رو میشنومودعا میکنم کرشم . ساعت ۵/۸ بود که رسیدم خونه امروز حسابی خسته کننده بود برام .. ماشین مامان رو دم در اپارتمان دیدم وقتی رفتم تو خونه در باز بود هول شدم و رفتم داخل که..

-دق میکنم آگه سقطش کنم ..

شما مادرید کشیدی ط--عم وول خوردن موج--ودی روزیر دلت--ون.. من نمی تونم بکشمش.

پس مامان فهمیده بود

-ویدا بیماریت روز به روز تشدیدمیشه و با نخوردن قرص هاداری روندش رو سرعت میدی. به ---ها فکر کن.. به شوهرت! چرا می خوای این همه آدم

رو بخاطر به جنین نادیده بگیری؟

-اون جنین بچه منه .

داد زدم

-من چیه توأم؟؟؟؟

با دیدنم خودشو باخت چشمم که به لب بیرنگ و صورت ملتهدش افتاد سرد گفتم

-ولش کن این مادر نمونه رو.. ولی کاش کمی همسرداری هم تو مرامش بود.

هق هقش خونه رو پر کرد اخم الود خواستم برم بیرون که

-یا زهرا! اویدا نفس بکش ..

یادم نمیاد چطور اما رسوندیمش بیمارستان.. دکتر بستریش کردو گفت

فشار عصبی و مصرف نکردن داروهاش به این روزانداختش

۲ روزی ک--- بستری بود پام روتواتاق نذاشتم ، مامان آفرین بس بود برای

مراقبت ازش منم که بوقم مهم بچشه که خب همه جا باهاشه. هه

از مطب دکتر مولوی بیرون اومدم و برگه ی سقط رو توی جیب کتم گذاشتم
اینجا ته خطه!

ساعت ۳ بود که به طرف بیمارستان راندم امروز ترخیص میشد وقتی برگه سقط
رو به دکترش نشون دادم گفت میرن تا آمادش کنن یه ربعی نگذشت که
صدای شیونش اومد تند به اتاقش رفتم توب*غ*ل مامان زجه می زد و به
پرستار بدو بیراه میگفت، کو ویدای اروم!

با دیدنم خودشو بیشتر به مامان چسبوند

-چه خبره؟؟؟

-دایان تو مجوز سقط گرفتی؟ بدون مشورت با ویدا؟

-مامان مگه اون از من برای نگهداشتنش مشورت خواست که من بخوام؟

نگاه تیزی به پرستار کردم

-ما میریم بیرون تا شما آماده اش کنید

ویدا بدتر داد زد

-گمشو بیرون.. مامان این لباس نیست کفن منه!

-اون که تو شکمته کفتمه

-تو پدری؟ کاغذ مرگ بچتو امضا کردی؟

-کاغذ زنده بودن زنمو امضا کردم.

-من نمی خوام این جون؛رو!

-منم نمی خوام این بچه رو ، خودم کاشتمش..تخم و ترکه خودمه.. خودمم
برش میدارم

بعداین حرف فقط جیغ بود که از گلوش خارج میشد... حتی مامانم نتونست
آرومش کنه. آرام بخشش بهش تزریق کردن..

شب بعد آروم شدنش بردیمش خونه ،ساکت بودو حتی نگاهمم نمی کرد
مامان بردش به اتاقو بعداومدو براش سوپ درست کرد

-بیا برات آب پرتغال گرفتم بخور
رفتم به آشپزخونه و آبمیومو خوردم
واقعا لازم بود برم.

-کارت کاملا اشتباه بود..بهش صدمه جبران ناپذیری زد می دونی اگه بااون
استرس و جیغ کشیدن هاخون ریزی می کردو بچه به خطر می افتاد توهم
برای ویدا تموم می شدی؟

-بجور می گید انگار مریم مقدسه و منم یهودا!
-نه اون مریم مقدسه نه تو یهود تو پدرشی و یقینا بچتو دوست داری اما
همسرتو بیشتر می خوای اما اون مادره!
-امااون بچشو بیشتراز همسرش می خواد
-چون اون الان فقط داره با قلبش تصمیم می گیره
نیشخندزدم
-قلب خرابش..

-تو ۲۹سالته.. باید حق انتخاب بدی بهش.. اون مصممه پس بجای این که کاب*و*س شی توی این مدت.. بالشت امن شو تا با آرامش سپری شه.
-چی با آرامش سپری شه؟ هوم؟ روزهای نزدیک شدن به مرگش؟

کلافه گفت

-تلخی تلخ..وقتی تلخ میشی حرف هام یاسین میشه تو گوش خرا!اگه اون بچه سقط بشه ویدا برای تو دیگه ویدا بشو نیست دایان از من بشنو و پند نگیر بعد هم با سینی غذا به اتاق ویدا رفت.
این حجم از ناچاری واقعا بی سابقست!

سه رو می گذره و مامان اینجاست.. سه روز می گذره اتاق خوابم شده اتاق و تخت فندق... سه شبسه همزبونم شدن عرسک های فندق.. ویدا روزه ی سکوت گرفته کم غذا و نهیفته شده و من از بیچارگی تا مرز مرگ پیش رفتم.

صبح با صدای مامان پا شدم

-دایان جان اذان گفت پاشو نمازتو بخون

-چشم

بعد نماز رفتم اتاق مشترکمون که پای سجاده دیدمش فقط زل زدم بهش

-قبول باشه

-قبول حق

کمی مکث کرد

-باهاش حرف زدم

-گفتی تمکین نمیکنم از شوهرم؟

-گفتم نمیخوام طفل ۴ ماهمو از دست بدم.. من چجور مادریم که جون و

زندگی بچمو بخاطر زندگی خودم بگیرم؟

-جون و زندگی بچتو بخاطر جون من بگیر

باناباوری لب زد

-دایان!

کمی به تپله های آیش نگاه کردم

-من می شکنم ویدا! من مردم اما نه به اندازه از دست دادنت.

اگه خارتوی پات بره خودم یک تنه بسیج میشم برای ازبین بردن تموم خارهای

دنیا... اما الان توی لامصب خودت جلومی خودت ..

دستمو گرفت و باهمون چادر نماز سرشو گذاشت رو پام

-حرف بزنی دایان، نه دعوا!

-سقط

اخم کرد

-یعنی تو علاقه ای به وودنش نداری؟ اصلا تا حالا به جنسیتش.. شکلش..

فکر کردی؟

-منم پدرشم ویدا، بفهم .

بلندش دو بعداز جمع کردن جانماز لبتاب رو روشن کردو روی تخت نشست

-میشه بیای پیشم؟

کنارش نشستم

هدفن رو به لبتاب وصل کردو گرفت سمتم

-گوش کن

گوش کردم.. یه حس دست نیافتنی.. یه نور توی ظلمت .. و صف نشدنی بود! صدای قلب جگرگوشم .. تند تند میزد خیلی تند! یک لحظه دلواپس گفتم

-چرا انقد تند میتپه؟ نکنه جاش سخته. هوممم؟؟ انگار داره بهش فشار میادا

خندیدم.. مثل قبل این طوفان ها توی زندگیمون و گفت.

-نه عزیزم .. از شیطنت زیاده بس که تکون می خوره .

خندیدم.. بااین که سرشاراز حسرت بودم.. بچمه... چطور بپریم زندگیشو؟

-دایان خواست خداست.. ما باید به وظیفه ی پدر و مادریمون نسبت به این

طفل برسیم خدا تو دلم کاشتشو به ما سپرد تا به این دنیا بیاریمش .

لبخند زد پیشونیشو ب* و* سیدم و تصمیم مشترک زندگیمون آغاز شد.

مامان که رفت داشتم میرفتم سمت حموم که دوتا پنجه ی کوچولو دور کمرم

حلقه ش

-کجا آقا؟؟

صدات آرامشی داره که..

-برم حموم خانوم

-من بیدار می مونم تا بیای

-باشه عزیزم.

بعددوش گرفتن در حال خشک کردن موهام سمت ات---اق رفتم، عادت به لباس پوشیدن نداشتم!
به تخت که رسیدم خواستم پرز برق و بزنم که با دیدن صورت خواب آلودش پشیمون شدم.

روزها عال تر از قبل می گذشت سعی می کردم بخاطر نیارم تصمیم خطرناک و آینده ی سخت رو برای خودم ... انگار حالا بیشتر از قبل ویدا به چشمم میومد.. گاهی به خودم برای عشق نداشته نسبت بهش لعنت می فرستادم، اما وقتی علاقه ی زیادم رو بهش می دیدم میفهمیدم همیشه که نباید عاشق بود.. سه روزه که رفتیم خونـــــه مامان آفرین اونم به اصرار خودش منم مثل قبل روزهامو طی میکنم خونه، مطب، ویدا ویدا ویدا... چاقالـــــوی آبی
وقتی این لقب رو بهش میدم بالبخند فقط نگاهم میکنه ازاون نگاه ها که نکنه راحتترم.

انگار داره تمام منو، حرفامو، جزء جزئمو ثبت میکنه برای مباداش.. لعنت به این مبادا.

بعد مطب به سمت خونه رفتم تا چندتا از لباس هایی که ویدا خواسته بود و براش ببرم، بعد گرفتن لباس هابه خونه مامان آفرین رفتم یک خونه ویلایی دوبلکس با معماری مامان خانوم!

درو که باز کردم ویدابه پیشوازم اومد، بایپراهن کوتاه صورتی سفید -سلام عزیزم.. خسته نباشید

-سلام مامان خانوم درمونده نباشی.. چطوری شما؟

- پیش آفرین جون عالی بودم.. حالا که پسرش اومده عالی تر شدم

خندیدم و رفتم به مامان سلام کردم

-بدو دست و روتو بشور ویدا حسابی گشش

-خب شما غذا تون رومی خوردید!

-گفتم بخوریم ویداگفت دایان تنها همیشه گفتم پس تو بخور میگه بی دایان
که بهم نمی چسبه

-بعله مادر خانوم شوهر نمونه که میگن بنده هستم

ویدا لب زد

-کم خودتو تحویل بگیر.

بعد ناهار قرص های ویدا رو بهش یادآور شدم و رفتم توی س--الن پای
لیتاب که مامان و ویدا هم بهم اضافه شدن

-دایان جان امروز داشتم با مامانم حرف می زدم میگفت جشن آنا افتاده
هفته بعد

-چرا؟ مگه قرار نبود ماهه بعد باشه؟؟

-آره امامادربزرگ پندار خیلی حالش وخیمه خانواده پندار خواهش کردن
هرچه زودتر برگزار بشه تا خدایی نکرده اگر به عروسی نکشیم--دلا اقل تو
نامزدیش باشه

-ع چه بد..

-چی چه بد؟

-امروز دکتر صالح تماس گرفت و گفت برای سمینار فردا شب باید بریم..
بلیطامونو اوکی کرده.

-وای اصلا یادم رفته بود وگرنه به آنایا مامان میگفتم
-اشکال نداره عزیزدلم .. اونام حق دارن. توهم برو پیششون مدتی که نیستم.

-چقدزمان مییره؟

-۵روز

اهومی کردو شروع به حرف زدن بامامان کردن، منم همونجایه چرتی زدم

۳روز از اومدنم به کیش می گذشت این شهر واقعا خواستنی بود.. لحظه به
لحظه ویدا باهام درتماس بود واز صداش دلتنگی می بارید اما امروز از صبح
خبری ازش نبود! خب طبیعیه جشن نامزدیه خواهر خانوم جانمه

آنا خواهر کوچکتره ویدا که خارج از کشور درس میخوند ۲۲ سالشه و قراره با
پندار همسایه ی خونه ی سابقشون نامزد کنه و پندار هم بره پیشش و اونجا
باهم زندگی کنن تا اتمام درس آنا.

ساعت ۳ بودو بعد ناهار برای استراحت برگشتم اتاقم که گوشیم زنگ خورد

-جانم

-سلام پسرم..

خوبی؟

-شکر.. شما در چه حالید؟

-والا چی بگم عروس خوشگل داشتم درد سر داره دیگه

خندیدم

-چطور؟

-دارم خانومتو میبرمم آرایشگاه برای امشب

-پیشونه؟

-آره اینجاست میدم گوشيو بهش

-نه بزاریدروی پخش

-باشه...

-سلام عروس آفرین خانوم

خندیدصدای خنده هاشم انگار برقی بود که بد میگرفت آدم رو!

-سلام عزیزم..خسته نباشی..خوبید؟

-قربانت..تووفندق خوبید؟

-عالی، اینجا کلی جات خالیه

-قسمت نشد باشی، ان شالله عروسیشن

صدارفت..نفسشتم رفت، فهمیدم! من درداشو حس میکنم، مامان آفرینم

انگار حس کرد که گفت

-ما رسیدیم پسرم فعلا خدانگه دارت

اما من پشت گوشی جونم رفت عروسی؟؟ چه حکمتیه برای نامزدی ویدا

هست و من نیستم، برای عروسی من باشمو ویدا..

با اعصابی خراب تنمو به رگبار آب سرد سپردم .

روز آخر با هر زوری بود سرشد، حالا منم و یه شهر که به اندازه ۵روز

ندیدمش

از ویدا خواستم نیاد پیشواز مو بره خونه .. فقط خودش تنها.

به خونه رسیدم خواستم درو باز کنم که..

آخ چشمم

-این چه کوفتی بود؟؟

صدای غریبی اومد

-الان به دست های اندازه فنیج من گفت کوفت؟؟

به دختره ماسک زده ی روبروم خیره شدم یه لحظه هنگ کردم، اشتباه اومدم

حتما! که با دیدن ویدای خندون متعجب ترشدم

-سلام جون دلم رسیدن بخیر

فقط تونستم بگم سلام که ویدا به دخترک اخیالو نگاهی کردو دستش

روانداخت دورشونه هاش

-ایشون آویسا خانوم هستن ... و ایشونم همسر جان من و بابای فندق

دخترک کمی تعلل کرد و سرش رو زیر انداخت و لب زد

-سلام

و تند گفت

-من دیرم شده خانوم با اجازه!

پس این بود دخترک دلربایی که این ۴ روز ویدا مدام از همصحبتی و بذله گویی هاش میگفت .. کسی که شب عروسی آنا پیشخدمت اونجا بود و حالا نمی دونم چطوری اما به کار توی خونه ما و پیش ویدا ختم شد . دخترکی که توی این ۲ روز بدجور وابستگیمو (ویدا) به خودش وابسته کرده.

لبخند زد مو به گوی آیش چشم دوختم محکم ب*غ*اش کردم خستگی ۵روزم پای در ریختو با وجودش سبک شدم.

صبح با صدای آلامر گوشیم بیدار شدم و ویدای خوابیده رو بیدار کردم تا قرصش رو بخوره بعدش رفتم حموم ، بعد بیست دقیقه از حموم برگشتم که..

-خانوم چرا می خندید من جدی گفتم

-خب عزیزم توبه شوهرم میگی احمالو خان ..اون طفلی تنها کاری که نکرده
تو این ۳سال احم بخدا

-بیخشییدا ..اما دیروز دم در با اون احم های میرغضبیش یکجوری گفت
کوفتی به دستم یک لحظه حس کردم دست نازنینم شکست!

-خدا خفت نکنه حالا چی شد دستت خورد به چشم همسر بنده؟

-همینو بگو چشم اون کجا دست من کجاها!! بشکنی دستی که کج میره

-عع لوس شوخی میکنم

-والا خانوم داشتم درو باز می کردم پیام بیرون آفاتونم انگار داشت کلید می
نداخت منم دیدمش اون هل شدم خواستم با کیف بزنم تو صورتش هل شدم
با دست زد

-زدی!؟

خندم گرفت و دیگه بقیه حرف هاشونو نشنیدم، توی آشپزخونه که رفتم
ویداداشت جای می خورد با دیدنم گفت

-صبحت خوش جونم

روبروش نشستم که چشمم به دخترک افتاد و بازم ماسک!
دستپاچه از نگاهم گفت
-سلام

ویدا لبخند زد

-کی میای خونه؟

۸-

-پس اوامدی بریم خونه
مامانم اینا فرداشب آناشون پرواز دارن.

دخترک زیر لب گفت

-مگ غازن!

منو ویدا نگاهمی بهم کردیم و زدیم زیر خنده

حالا چراغاز!

با صدای خندمون با پشت دست زد رو دهنش که ویدا حرصی گفت

-عع آویسا

شرمنده گفت

-باز فکرامو بلند گفتم خب

بلاخره دل از خونه کندم و بعد یک روز کاری سنگین ساعت ۵/۸ بود که به

خونه ی پدر ویدار رسیدیم، خونه ی ۲۰۰ متری ویلایی اما دنج و دلپاز

همه خانواده با دیدنمون بسیج شدن برای استقبال که صدرش_____ون

مادر خانوم بنده پری خانوم

-به به عزیز دل من، خوش اومدید! خسته نباشی پسر

ب*و*سیدمش

-خوبید پری خانوم؟

موهای روشن پسرونه اصلاح شده اش رو پشت گوش دادو خندید

-مثل همیشه توپ

عاشق دل جوونش بودم با هیکل ۰۰ کیلویی و قد کوتاه همین روحیش بوده
که فقط می تونست دل پدرویدارو بلرزونه و همچین دختری رو تربیت کنه .

-مثل این که من تازه دامادما.. واقعا باجناب فامیل همیشه

بااین حرف پندار ب*غ*لش کردم و آهسته گفتم

-مبارکه انشالله عروسی جبران کنم

-فدات داداش... ویدا جای جفتون زحمت کشید جبران کرد

ویدا خندید

آنا گفت

-نبودی دیدن آنای خفته رو از دست دادی..

ویدا گفت

-ماه هستی ماه تر شده بودی خواهری

آناگونه ی ویداروسفت ب*و*سیدکه پندار متعجب پرسید

-الان آنای خفته چی بود؟

آنا صورتشو کج کرد

-من دیگه! ورژن جدید زیبای خفته.

روی مبل نشستمو بقیه هم دورهم .. که ویدا گفت

-باباجون نیست؟

-رفته خونوی معاونش انگار کار داشتن نمی دونم والا..گفت از بچه ها عذر

خواهی کن

اون شب عالی بود، مثل تمام شب های بعد اون انتخاب م شترک چون ازاون شب فهمیدم باید جز جزء لحظه ها رو ثبت کرد چون حادثه خبر نمیکنه کاش تمام این ۳سال نفس هاوخننده هاو نگاه هاوحتی اخم و تخم های هممنفسم.. رو ضبط میکردم تاالان اینطور تشنه نباشم که لحظه به لحظه به لحظشو بیلم.

روزهام هرچه جلوتر می رفت عالی با چاشنی دلواپسی میشد. امروز

ویدا ۶ماهه شد و توی گوشم زنگ خورد فقط ۳ماه!

دوست داشتم یک سفر خانوادگی به ویلای شمال بریم چون سه روز آینده

دوروزش تعطیله و روز سوم هم که میوفته جمعه ..

ویدادرحال گفتم و گو که چه عرض کنم بگو بخند با آویسابود، این دختر
بلبل زبون که این روزا حسابی پررنگ شده برای همسر.

-ویدا جان؟

-جانم؟

-میای پیشم؟

ویدا لنگان لنگان بدن کوپول شده اش رو روی مبل انداخت خندیدم
-سلام هندونه خانوم

اخم کرد

-ببخشیدا چیکار کنم فندقم تیلوئه

-به مامان بزرگ مادریش رفته بیچم.

خندید

-بدجنسی نکن... امیدوارم چشم هاشم به مامانم بره

- چرا به مامانت بره؟ به مامانش میره.

- چه فرقی داره خب منم به مامان پری رفتم دیگه

- بچم شکل لواشکم باشه من باید بخوامش که عاشقشم، بنظرم این سه روز تعطیلات آخر هفته رو بریم شمال، دریا.. جنگل.

خندید

-عالیه.. تنها؟

-نه با مامانت ایناو مامان آفرین

-من موافقم.. به آویسایم بگم؟ آخه تنهاست

-شده هووی من جدی جدیا

-آقای شوهر حسودی بلد نبودیا!

-بااین کاراویسای گفتات یاد گرفتم.

خندید

-باشه نمیگم بهش

لبخند زدم

-حالا بگو.. حریف قدر نیست که حسودیم بشه.

بعد ۲ روز بارو بندیل بستیم بویه خانواده هام اطلاع دادیم
قرار شده همه ساعت ۸ از منزلشون حرکت کنند.. مامان آفرین و آویسا تو ماشین
مامان پریشون هم تو ماشین خودشون و مهرشاد رفیق فابریک بنده و همسرش
و دو قلوهاش که تازه بعد ۲ ماه از فرانسه بخاطر دیدن خانوادش برگشتن توی
ماشین خودشون

-ویدا قرصاتو خوردی؟

-بله، یک دایان داشتیم مثل ساعت کوکی میگفت قرص خوردی حالام این
آویسا شده لنگه ی تو.. قرصمو بهم داد

مامان آفرین گفت

-آویسا جان چندسالته؟

-۲۲

نمی دونم چرا با وجود من زبونشو میچیدن انگار که ساکتو کم حرف که چه
عرض کنم سایلنت به دنیا اومده!

-دایان آویسا شعر میگه اونم چه شعرای

-چه خوب

-وای دفترچه ی شعراشو باید بخونسی عالیه.. آویسا دفترچتو بده دایان ببینه

اوایسا دفترچه مشکیشو به ویدا سپرد.

سه ساعتی از حرکتمون می گذشت که گوشیم زنگ خورد، مهرشاد بود

-جانم

-دایان ما رسیدیم گوشو میدم به نگهبان بگو

-اوکی

صدای قربان علی تو گوشه پیچید

-سلام قربان علی

-سلام آقای ستوده شما میاید؟

-بله خودمم... لطفا مهمون هام روراهنمایی کنید داخل ویلا و بهش—ون
برسید من تا نیمساعت دیگه اونجام

-چشم چشم

به ویلا ارسیدیم خانواده ویداهم اومده بودندو حسابی درحال خوش و بش
بودند!

بعد حال و احوال نگاهم به دوقلوهای ۱ساله ی مهرشاد افتاد که توی ب*غ*ل
هدیه و آویساوول می خوردند اونی که توی ب*غ*ل آویسابود مدام با ماسک
روی صورتش بازی می کرد از شیطنتش فهمیدم که متین آقاست رفتمو از
ب*غ*ل آویسا گرفتمش و پرتش کردم تو هوا که صدای خنده های پر
هیجاننش زیر پوستم رسوخ کردو محکم ب*غ*لش کردم

-پسرِ عمو چگونه؟؟؟

دماغمو کشید

-ای شیطونه پدر سوخته

آویسا تند متین رو از دستم قاپید که هنگ نگاهش کردم ولی با دیدن ویدا که

با مامان پری

بسمتمون می یومدمتشکر شدم ازین کارش ویدا و مامان پری که کنارمون

نشستن و مامان پری گفت

-وای شیطونکا که بیدارن..فک کردم خوابیدن!

-نه پری خانوم اینا و خواب؟ حالا مبین رو بگیداین چیزابهش میادولی اون

یکی که اصلا.

ویدا گفت

-بچه باید شیطون باشه...

آویسا خندید

- شیطونم از دست اینا به ناکجاآبادپناه می بره..ببین چطوری داره اون کرم

بدبختو بااون دندون های تا به تاش میلونبونه

چنان ریلکس این حرفوزد که اول توجهی به جزئیات حرفی که زده نکردم اما یک لحظه چنان سرامون چرخید سمت جایی که آویسا نشون داد که کل بدنم رگ به رگ شد

متین روی زمین نشست بود و یک چیز صورتی از دهنش اویزون بود هدیه تندی مبین رو به آویسای کاملاً ریلکس سپرد و با داد بیداد رفت سمتش

-اون چیه تو دهن آتیش پاره؟؟؟

آویسا در حال نوازش موهای مبین گفت

-مثل جارو برقی میمونه

ویدا خندید که منو آویسا همزمان گفتیم

-قرص هات!

ویدا خندشو خورد و نگاهمون کرد، بعد اخم آلود گفت

-ببینشون... ایش.

بعد خوردن نانهار خانوم ها به اتاق مهمان و منو مهرشاد به اتاق دیگه ای رفتیمو
مامان پری و آقاکمیل هم مثل همیشه عاشقانه یک اتاق رو مال خود کردند!
دوش که گرفتم خواستم درازبکشم که مهرشاد درحال تایپ چیزی پشت
لبتاب گفت

-حالت چطوره؟

-نمی دونم!

-زندگی چطوره؟

-سخت

-ویدا چطوره؟

-نمی زاره بفهمم

-اون خوبه دایان.. تو داغونتر ازاونی

-باید بچسبم بهشو یادم بره رفتنشو... این افتصاحه: /

زمین مارو به بازی گرفته

میدونم دیگه ندارمش... می ترسم از چیزی که میدونم!

کلافه گفت

-حس مادر بودن دایان... — این حس تموم ترس و ریسک هارو از بین می بره

...اون یه مادره موجودی که بهشت سند خورده به نامش شما تواین چند ماه

عالی پیش رفتید

-عالی پیش نرفتم، با جون کندن پیش رفتم.

بعد این حرف تیشترتمو تن کردموزدم بیرون دلم صدای دریا رو می خواست ،

خیسی آب، حس رسوخ شن های نرم زیر پاهام..

یاددفتربه ی شعرهای دست نویس آویسا افتادم از تو ما شین بردا شتمش و
رفتم سمت ساحل نشستم روبروی آبی دریا و دفتربه رو باز کردم تاریخش
برای ۴ سال پیش بود .. ۴ سال پیش! نه من نباید به یاد بیارم لافل الان وقتش
نیست.

به صفحه روشناسی باز کردم و خوندم

-عاشقی نه این که به من نیایدها، آمد ولی زود رفت!

صدایی که این روزها دیگه غریبه نبود اومد

-می تو نم بشینم؟

لب زد

-آره

نشست، بازم همون ماسک روی صورت بیضیش

۵ دقیقه به دریا خیره بودم که صدای ضعیفش بهم رسید

-خوابم نبرد! خواستم پیام ساحل که صدای حرفاتون رو بامهر شاد خان
شنیدم..

-شاید دیر شود به هر دلیل ندانمی

شاید همین الان که یادش در تو می وزد دارد دیر می شود

از کجا معلوم شاید قرار خدا به بردن آنها نیست که زیادی نگرانشان می
شویم..

گفتم

- اما سهم ما چیه؟

- شاید نگرانی، قدر دونستن ها، دوست داشتن ها

- اون نباید بره..

- اون نمیره، فقط جسمشو می بره.

غرق توی حرفاش بودم این دخترک بیشتر از زبون تخسش می تونست
مسکن باشه یا تصور من این بود؟

یهواز جا پرید

- وواای دریا جونم .. اصن یادم رفته بود توهم اینجایی!

و بعد این حرف رفت طرف آب خندم گرفت پس کو اون دختری که چند دقیقه
پیش اون حرف های فلسفی اما قشنگ رو تحویلیم داد؟

از دست این دختر!

دوروزی از او مدنمون می گذشت

و یدای عالی بودو باوجودبقیه عالی ترشد، یک روزجنگل یک روزخریدو
بازار..شب ها هم لب ساحل تاصبح با هدیه و مهرشاد و آویسا.

خواب بودم که صدای جیغ هدیه از جا پروندم!

-ساسا کشتمت ورپریده.. ببین چه بلایی سر لباسم آوردی!

-خب به من چه خودت گفתי گلارو آب بده.. دیدم توهم نشستی بین گل ها
خب توهم گلی دیگه مگه نه آقا مهرشاد؟

صدای خنده های مهرشاد اومد

-آره عزیزم آویسا به چشم گل دیدتورو آب پاشی کرد

از اتاق بیرون رفتم که با دیدن هدیه بااون قیافه خندمو خوردم تموم هیكلش
خیس بود

موهاشو ازرو صورتش کنار دادو روبه مهرشاد گفت

-خونش حلاله هرکسی که بخنده بهم

منظورش من بودم که مهرشاد اخم مسخره ای کرد و گفت

-به در گفت دیوار بشنوه

منم گفتم

-دیوار شنید، زدم زیر خنده مهرشادم هدیه روانداخت رو کولشو بردتو اتاق.

ویدا روی مبل کنار آویسا نشسته بود با دیدنم گفت

-بیدار کردید آقام رو!

آویسانگاهی به ویدا کرد و گفت

-اومدیم سفر نه خواب خرس ها که

ویداخندید

-الان کاملاً مستقیم جلوی بنده و فندق به باباش گفتم خرس؟

اهوم کش داری گفتو فلنگ رو بست

نشستم و دل ویداو موهاش روبه بازی گرفتم

-خوبید؟

-آره ..البته موقع خواب شیطون میشه.

-ویدا درد تنگی نفس سرگیجه..

-ندارم، جون ویدا من عالیم

-مامان آفرین ایناکجان؟

سرش رو گذاشت رو پام و لوس گفت

-با مامان بابا رفتن ترشی بگیرن از روستایی ها

دستمو انداختم تو موهایش

-دایان؟

-جانم؟

-

-تولد آویسا ۲شبه دیگه است یک جشن ۵نفره با هدیه شون بگیریم براش؟

پیشونیش روبه اندازه عمق مهربونیش عمیق ب* و*سیدم

-باشه عزیزم

اما تاریخ تولدش مصادف بدترین تاریخ توی دنیای منه!

-چرا از ماسک استفاده می کنه؟

-میگه کنار رلبش سوخته.. دوست نداره دیگران ببینن.

به خونه که برگشتیم ویدا و هدیه سرگرم خرید کادوو کیک و سورپرایز این غریبه

ی آشنای این روزای خونمون بودن

با وجود آویسا ویدا شیطنون و سرحال تر، پر حرف تر شده و کمتر شی بالشتش

رو خیس می بینم.. این باعث خوشی

ساعت ۷ بود که به خونه برگشتم سرراه کیکی رو که هدیه سفارش داده بود

گرفتمو به خونه رفتم آیفون رو که زدم ..

نرسیده به درر خونه نگاهم افتاد به آویسا ، که با دیدنم اومد سمتم

-چپشده؟؟

-سلام، ویدا.. اسپریش تموم شده میرم دارخونه بگیرم.

-تنهاست؟

-نه هدیه پیشه

سمت ماشین رفتم و اشاره کردم بهش

-سوارشو بریم داروخانه دیگه

بعد گرفتن دارو منتظرتماس ویدابانو موندم فکرکنم ۳۰ دقیقه ای میشد که مثل

مورچه می روند!

-آقای ستوده ماشین مشکل پیدا کرده؟

-نخیر پام اِفلِیج شده..

باچشم های گردنگاهم کرد

خندم گرفت

-منظورم اینه که ،چیزه.. پام خوابید!

آهانی گفت و اضافه کرد

-می خواهید من بشینم پشت فرمون؟

ای مگه یادداری کوچولو؟

-لازم نیست دیگه خوب شد

سمت خونه راه افتادم.

درکه باز شد موجی از فش فش و بادکنک های پر شده با کاغذ رنگی و برف شادی از مون استقبال کرد آویساکمی با چشم های گرد مات ایستاده تو ب*غ*ل ویدا و هدیه-----ه پرس شد، وقتی فهمید ماجرا چیه ی لحظه چشم هلمش سرخ شد یا شایدم من ا شتباه دیدم اما بعدش سه تایی جیغ جیغ کنان رفتن داخل و منو مهرشادم به جمعشون پیوستیم

ویدارو کنار آویسا دیدم که از اتاقش بیرون او مـدن تونیک سفیدگشادی تنش بود آخه شکمش حسایی قلنبه شده بود و این باعث خجالتش می شد، چند باریم خواست بریم برای تعیین جنسیت که گفتم مایل نیستیم!

آهنگی پلی شدو هدیه شروع کرد مسخره بادی در آوردن آویسارو هم بلند کردو
پا به پـای هم چنان عاشقانه سالسا می ر*ق* صیدن که مهرشاد مثلا باختم
بلند شدو دست هدیه رو گرفت و گفت

-ضعیفه خوبه من پیشتم اینطوری برا یکی دیگه غروقمیش میای..
واین شدشروع ر*ق*ص دونفرشون
ویدا که نمی تونست تکون بخوره ،بعد کمی ر*ق*ص و شوخی هدیه گفت

-مهری؟

-مهری و کوفت عشقم

-گوزن..اون صدای داغونت رو بندازتو حـلقت یچی بخون می خوام فیلم
بگیرم.

مهرشاد ناز کنان رفت وکنارهدیه نشست وشروع کرد خوندن اونم چه
خوندنی!

عشق شاخه ی نباته

سرچشمه ی حیاته

عشق خون تو رگاته

رفیق پا به پاتسه

اگه قدرشو بدونی همدم لحظه هاته..

اگه قدرشو بدونی همدم لحظه هاته..

همه چی به نام عشقه

دل ما غلام عشقه

آهنگ "جواد یساری بود

مهرشاد چنان با ناز و عشوه برای هدیه می خوندکه خندم گرفت

مهدیه هم هی ناز میکردالحق که بهم میان

ویدارفت و کیک باب ا سفنجی رو آورد آو بساد ستا شو بهم کو بیدو نفری یک

ب*و*س برای همه فرستادو گفت

-من عاشقتونم بخدا وای خدا ببین چه نازه

انقدرذوق زده بود که انگار بار اوله تولد می گیره تو جاش بنسد نبود

هدیه کمی باچاقو قرداد و بعدکنارش نشست و ب*و*سیدش و گفت

-از الان تو هم مثل ویدایی برام عزیزدلم

ویدا هم گفت

-توهم مثل هدیه ای برای من

و آویسا گفت

-شماهم مثل همید برای من

و هر سه خندیدند

بعد فوت کردن شمع و بریدن کیک آویسا نگاهشوبه ویدا دوخت و محکم

ب*غ*لش کرد که هدیه گفت

-هوی ساسا منم میخواما...

مهرشاد هدیه رو چلونندو گفت

-اینم برای توو

هدیه هم نامردی نکردو انگشتشو کرد تو کیـــک وفروکرد تودهن مهرشادو

گفت

-صدبار گفتم بدم میاد هی جلواین و اون منو میچلونی

هدیه و آویسا رفتن به آشپزخونه و با چایی و کیک و شیرینی برگشتن و بعد خوردن کیک مهرشاد گفت

-آویسا چند ساله شدی؟

نگاه سرسرکی به من کرد و گفت

-۲۲ سالم پرشده دیگ

هدیه جیغ جیغ کنون گفت

-وای مهری توله هات نیستن نفس راحت میکشما..حس زیستن در من ازبین

میرفت از بس شر شدن این دوتا

حقم داشت بنده خدا مهرشاد اخم کرد

-باز تو پشت سر پهلونای من حرف زدی؟؟

-پهلون پنبه هات البته

بلاخره شب بعد شام بچه ها عزم رفتن کردند و ما هم بعد یک ساعت حرف و
درد دل بخواب رفتیم

یکماه گذشت و ویدایزیر نظر پزشکی تمام شرایط بارداری رو پشت سر می
زاره...

شب هادلهره ی ازدست دادنش تمام انرژیمو می گرفت من نمی خواستم این
حجم آرامشی رو که بعداون اتفاق تو زندگیم پیدا شد و از دست بدم

بدترین کاره دنیا انتظاره وقتی نتونی کاری کنی و فقط منتظر باشی
از خودم بدم میومد از ناتوانیم در قبال زنی که مردش بودم... گاهی بی تاب
میشدم و ویدابود که مرد بود در قبال مرد ضعیف شده اش ..

راضی نشد به گفتن این اتفاق به خانوادش اون حق داشتن اما ویدامی گفت
نمی خواد ناراحتیشون روازالان ببینه .. مامان آفرین و آویساحسابی مواظب
ویدابودن

باهم می رفتن خرید و پیاده روی
آخرین دفعه که پیش دکتر مولوی رفتیم پیشنهاد سقط و سرپرستی بچه ای رو
داد که با حاضر جوابی و دفاع و یداز فندقمون روبرو شد کاش
ویدانقدر لجوج نبود

اون شب وقتی گفتم به پیشنهاددکتر فکر کنیم گفت؛
که مصمم تراز همه ی ماه های قبل هست و حس می کنه که بچه حس داره و
تمام این وقایع و نخواستن شدن هاز طرف ما باعث ناراحتی فندق میشه!

گفت که این تصمیم مشترک ماخیلی وقته گرفته شدوکسی نمی تونه بزنه زیرش
ساعت ۷ بودکه کارم تموم شدوبه خونه رفتم کسی نبودقراربودیرن پیاده روی
رفتم حموم ودوش گرفتم و یه چایی خوردم رو مبل درازکشیدم که صدای
گوشیم دراومد

چشمم خوردبه ساعت، ۹ بود

-الو

-دایان، مامان منم

-شما کجایید؟ تازه می خواستم با آویسا تماس بگیرم گوشی ویداهم که
خونست.

-عزیزم بیمارستانیم برسون خودتو

دلواپس آدرس بیمارستان رو پرسیدم و راه افتادم.

به بیمارستان که رسیدم آویسارو روی پله هادیدم با چشم های سرخ به زمین
چشم دوخته بودرفتم طرفشوگفتم

-آویساجیشده؟

باصدام تندپاشد

-کیسه آتش پاره شد، تپش قلبشم شدیده.. رحمش ضعیفه به زور بچه رو نگه
داشته ...

تند تندداشت حرف میزد که گفتم

-باشه باشه الان کجاست؟

راه افتادو منم پشتش رفتم به بخش رسیدم مامان افرین رو دیدم که با دیدنم
اومدسمتم

-چه بلایی سرمون داره میاد مامان؟

-دایان وضعش وخیمه، برو برگه عمل رومضا کن بایدبچه روبگیرن

-چی؟؟ من به اندازه ۲ ماه دیگه وقت دارم برای داشتش چرا الان؟

مامان نشوندم رو صندلی و یه لیوان آب بهم دادوآروم گفت

-دایان جان حالا که اتفاق افتاده، اینطوری اگه لغت بدیم بیشتر جفته شون اذیت

میشن عزیزم

با تندی گفتم

-مامان زنده برگه ی مرگش رو امضاکنم؟؟ من آماده نیستم! من برای دو ماه

دیگه آماده نبودم من هیچوقت برای از دست دادنش آماده نمی شم!

دیگه دست خودم نبود صدام میرفت بالاتر و دلم می سوخت

سردی چیزی روروی دستم حس کردم، آویسا بود. سرش پایین بود که لب باز

کردم

-وقتی میشکنی چیکار میکنی؟

-لبخند میزنم

-می خوام تمام این دلشوره هارو بالا بیارم. .. زندگی داره هرروز "کی فکرشو میکرد" تر میشه

-اگه با دلت دوستش داری به دادش برس ... انتخاب سختیه اما اون داره درد میکشه .. بچش دردمیکشه ، ویداشاید برای درد خودش بیخشدت اما برای دردی که بچش میکشه و تو می تونی درمونش بشی و نمی شی نمیبخشدت! اون مادری تو این مدت فهمیدم انقدر بهش وابستست که همو حس میکنن ..

آویسارفت واشکم سرازیرشد

یادته قطره های خشک شده ی اشکوا این شبازروی صورتت پاک می کردی؟؟ وقتی می گفتم از نبودنت رعشه میوفته به تنم؟
یادته وقتی ازم خواستگاری کردی؟ گفتمی بخاطرتم تموم قانونای مسخره ی دنیا روزیریا می زاری؟ الانم زیرپابزارهرقانونی روکه نمی زاره ما باهم باشیم .. توکه می دونستی من دردم دارم... تو که گفتمی تا آخر درمونی... آخرت اینجا بود؟

وقتی برگه ی سفید با خط خطی های سیاه رو بروم قرار گرفت انگار دستام محو شده بودن! برگه که امضا شد گلووم تلختر از زهر شد و فقط تونستم از دکتر بخوام که ببینمش، نمی خواستم پیش خودم استنباط کنم برای آخرین بار، نه این مآخیرینی وجود نداره..

وقتی به اون اتاق سفید کرم با پسرده های سفید رسیدم یاد فیلم ها افتادم
حالا میفهمم توی زندگی هرانسانی واقعا "شاید برای شما هم اتفاق بیفتدی
"وجودداره!

الان، این تخت، این حجم دوست داشتنی از زندگی که روش خوابیده کاش
میشد ب*و*سه ای روی شکم قلبش بزنم تا مثل زیبای خفته از خواب
بیدار شه.. اصلا مگه فقط زیبای خفته حق داشت باب*و*سه ی معشوقش
از خواب طولانی بیدار شه؟

این زن که از صدتا زیبای خفته سرتره اون فرشته ی منه.. بهشت زیر پا شه..
فندقی که توی دلشه مقامشو پیش خدا محکمر میکنه پس چرا با این همه
پارتی راهی برای پیش من موندنش نیست؟؟

ب*و*سه و اشکم با هم سرخورد روی پیشونیش ..

نگاهم دوختم به آسمون بسته ی چشم هاش.. مثل بچه هامنتظر موندم، امانه
، نه من شاهزاده ام .. نه اون زیبای خفته!

اون تخیل بودو اینجایی که من هستم واقعیت .

کورسوی امیدم که خاموش شد کنار تختش ایستادمونگاهش کردم

-سهم من از اون همیشه ای که میگفتی باهام می مونی همین چندوقت بود؟

یا من مفهوم همیشه رو بددرک کردم؟

یا تو ابدیت برات خیلی کوتاهه؟

به این فکر میکنم که چه روزایی روزدست دادم برای خیره شدن به آسمون
چشمات..

به این فکر می کنم که چه روزایی رو از دست دادم برای غرق شدن تو
ب*غ*لت...

به این فکر می کنم که...

در اتاق باز شد، چندتا پرستار وارد شدند!

پس وقتشه.. خم شدمو پیشونیشو ب*و* سپدم، چشم هاش، گونه و لب سفید
شدش، موهای مشکیش..

کاش می شدیک قیچی داشتم تاموهاشو بچینم تا هرشب با عطرش بخوابم..
اما با نبودن آسمون آبی چشم هاش چه کنم؟
چرا به حرفت گوش دادم؟؟

چرا شنیدن صدای قلب بچم سستم کرد؟

چراز خودم متنفرم؟؟

چرا بازم ازت متنفر نیستم که این انتخابو کردی؟

- آقا لطفا اتاق رو ترک کنید تا همکارامون به کارشون برسن، ممنون
نگاهمو دوباره دوختم بهش خم شدمو جایی که فندقم بود رو ب* و* سیدم و
لب زدم
- بیا فندقم، درمون دردم شو بابایی.

۳ ساعته پشت این درسفیدبانم - ادا فرمز ورود ممنوعش ایستادم .. نه می تونم
بشینم .. نه راه برم.

مامان آفرین تو سکوت نشسته، مامان پری که حالا دست از گلايه کردن ازم
برداشته تو ب* غ* ل آقا کمیل شیون میکنه و آویسا
قرآن می خونه، خوبه که اون امیدواره اما به چی؟؟ ما که می دونیم آخرین
انتظار به کجا ختم میشه ..

شونم از لمس چیزی سنگین شد و چشم های سرخ مهرشادو دیدم
ب* غ* لم کرد .. ب* غ* لش کردم .. سفت .. فشارش دادم .. مهم نیست دردش
میاد فقط می خوام اینطوری کمی از میزان دردی که دارم رو بهش منتقل کنم تا
درک کنه چه وضعی دارم
- مهرشاد، داره میره.

-به این فکر کن که فرشته کوچولوت داره میاد.

-هه..نمیدونید بهم تبریک بگید یا تسلیت مگه نه؟

باشیون آویسابسمتش برگشتم که روبروی دکترایستاده بودن..

خودموکه به دکتررسوندم گفت

-اگه می خوایدی تونید ببینیش ..هردوشونو

تند لباس استریل پوشیدم وبه اتاق عمل رفتم، همه جا سبز بودتو دهن ویدالوله بودو کنار سرش ...

اون فندق منه؟؟ نه... خدایا ارزششو داشت؟؟

نفسم بنداو مده بودوسرم گیج می رفت پرستار منوسمت تخت بردو حجم کوچولویی که الان دیگه شده بودهمه ی زندگیم روبه دستم دادانگار یه ژله تو ب*غ*لم بود می ترسیدم بیفته پرستار تو پارچه پیچیدش حالا بهترشد ...

دستوپا میزدوهی وول می خورد.. بینموزیرگردنش بردمو بوکشیدم ..عمیق.

یادحرف اون روزویدا افتادم

-هی وول می خوره بس که شیطونه.. آروم و قرارنداره باین که جاشم تنگه
خسته همیشه ازدست ویا زدن

لبخنزددم .. اولین امید

نگاهمو به چشم های بسته ی همسر نازنینم دادم ، طفلمو به گونه ی ویدا
وصل کردم و گفتم

-ماسه تا باهمیم قشنگم، همیشه تاابد.

اشکم چکید!

به فندقم نگاه کردم صورتش سرخ و گرد بودواقنم شبیه فندق بود من هنوز

جنسیت این گردالو رونمی دونستم پرستارازم گرفتشو گفت

-دختره، وزنشم ۴کیلو! ماشالله.. می برمش قسمت نوزادان

دل کندن از ویدا برام ممکن نبود!

اون اینجاتنهاست، دلم بادیدن وضعش آتیش گرفت.

اوادم بیرون و به این فکر کردم حتی وقت و مجال عزاداری برای همسرم هم

بهم داده نشده من بای برای فندقم زندگی کنمو زندگی بسازم.

۲م- ماه از انفره بودن تخت مشترکمون می گذره .. ازنبودن خانوم خونم.. البته

تخت من بازم دونفره هست با یادگارهمسرم .. با شیطونکم..

شباهیکل تپلشوتوب*غ*لم می گیرم وبا موهای نداشتش ورمی—رمو برایش
حرف میزنم از ویدا از رفتاراش از اولین دیدارمون وازاین که چقدر دوستش
داشت

وآویسا وهدیه پا به پام خواهری میکنن در حقم، همونطور که در حق
ویدا کردند.

اوایل خانواده ویدا بـ برای بزرگ کردن دخترم مصر بودند اما هدیه و مامان آفرین
متقا عدشون کردن که با وجود آویسا نگرانی نیست و خودشون هم
میدونستند ویدا چقدر بهش اعتماد داشت

با صدای آویسا چشم های تازه به خواب رفته باز کردم
-کیل من که بیداره... نق و نوق نکردی تا بابا بخوابه مهر بونم؟؟
لبخندی زدمو به پهلو شدم چشمم به آویسا خورد که لبه تخت نشسته
بود و با فندقم بازی می کرد
-صبح بخیر

در حالی که فندقم مثل هندونه زیرب*غ*لم می زد و بسمت حموم می بردگفت

-صبح شمام بخیر.. آفرین جون او مدن تا من کار خرابیه سوگل خانومو
ماست مالی کنم برید پیششون سر میز صبحونه تنها نباشن.

بلند شدم و بعد شستن دست و صورتم به طرف آشپزخونه رفتم مامان رو دیدم
که در حال صبحونه خوردن بود

-سلام صبح بخیر

-سلام عزیزم..

-خوش اومدید

-ت شکر پرسم... اومدم دیدن سه تاتون. دارم برای یک هفته با خانوم ساوری
میرم شمال..

-میخواید ویلاشون رو دیزاین کنید؟

-آره عزیزم

-شماکه گفتید آخر ماه

-ساوری گفت عجله داره.

-باشه بهشون سلام برسونید.

ویدا فندق روتوقنداق پیچوندو آوردش که مامان ازش گرفت

-بیدار شد بچم؟

-من که رفتم تو اتاق بیدار بود جغله خانوم... ولی معلوم نیست آفتاب از کدوم طرف دراومده بی سرو صداست

مامان اخم ظاهری کرد

-نوه ی من کی سرو صدا کرد آخه که بهش بهتون میزنی؟

-آره خب حقمم دارید اینو بگید به شما که می رسه نطقش کور میشه... میشه گربه ی ملوس. به جوری آرومه که خودمم شک می کنم همون بچه ای باشه که دیشب منو باباشو تا اذان صبح بیدار نگه داشت هدیه طفلی که تا ۲ بوددیگه گفتم بره آخرم دلم نیومد برم خونه موندم همینجا..
مامان آفرین دست های تپلشوب* و* سید

-شنیدی که میگن هرکیو بیشتر دوست داری بیشتر آزار میدی؟ مگه نه گربه ی ملوسم؟

آویسانق زد

-آره خب این گربه ی ملوستون یادداره فقط به منو باباش چنگ بندازه ملوسیشو نگه می داره برا بقیه.

خندم می گرفت از حرص خوردن های آویسایی که جونش روتواین ۲ ماه گذاشته بود برای فندق

بعد خوردن صبحونه و یه دل سیر ب*و*سه بارون کردن دخترم مامان رو رسوندم خونه، خودم رفتم پیش همسرم و بعد ی ساعتی دردودل به مطب رفتم.

ساعت ۲ بود و سایلمو جمع کردم تا برم خونه، تواین مدت ناهار می رفتم خونه چون دوری از فندق حتی یک نازیه اش هم یک عمر بود نمی خواستم همونطور که لحظه های بودن باو یدارو سرسرکی از دست دادم دوباره این اشتباهو در قبال عزیزانم بکنم.

چون می دونستم بقول هدیه برای آویسا، نگه داری از نوزاد دو ماهه و هم خونه داری اونم برای کسی که هیچ تجربه ای نداره مشکله، بهش گفتم ناهار رواز بیرون میگیرم و اون طفلی هم از خدا خواسته رد نکرد اما در قبالش وقتی ۳، ۲ ساعتی که خونه بودم و فندق رو نگه میداشتم شام رو برای شب آماده می کرد این دختر نقاب زن.

بعد خرید پوشاک و شیر مادر و شیشه به خونه رفتم دیگه این دو ماه عادت کردم به نبودن ویدایی که بیادو باب*و*سه هاش استقبال گرمی ازم کنه..

صدای آویسابه گوشم رسید خریداروروی مبل گذاشتموبه سمت صدافتتم

آویساروتواتاق فندق روی زمین دیدم که فندقفقط بایک پارچه که دورکمرش بسته بودتوی رختخواب خوابونده بودودخترم باذوق دستوپامیزد وآویسابهاش بازی می کرد

-چشم گربه ای من کیه؟؟ هان؟ تویی پیشی ملوس؟؟
کپل آویساکیه؟؟ زرزروک آویساتویی قشنگم؟؟
الان خوشحالی کارخرابی کردی پوشکم نداری؟؟ بزارباباجونت بیادبرای
دخترم پوشاک بیاره..

جلورفتم

-سلام

-سلام خسته نباشید

فندق روب*و*سیدم

-چرالخته؟

-پوشاک نداره جیش بزرگ کرده ،اگر عوضش نمیکردم اذیت میشد الانم
عوضش کردم که پوشاک نداره گفتم راحت باشه

خندیدم وگفتم

-شما که تو ۲۴ ساعت جیش نمیکنی الان که پوشاک نداری برعکس
میکنی عزیزدل بابا
خندیدو لپش بادافتاد که

آویسا در حال محکم کردن پارچه ی سفیدی که روی پاهای سوگل بود گفت
-لباساتونو عوض کنیدا تا من پوشاکش میکنم.

بعد تعویض لباس و شستن دست و صورتم سمت اشپزخونه رفتم و سفره
رو روی زمین انداختم غذاهارو از تو نایلون منتقل کردم روش

بخاطر فندق مجبور بودیم روزمین سفره بندازیمو گاهی اجبارها
چقدر شیرینه

سفره رو که پهن کردم و وسایل ناهاررو چیدم، آویسام فندق تو بغل که نه ،
بهتره بگم زیر ب*غ*ل اومد

گذاشتمش توی رختخواب کوچولوی سفید قرمزش.. یه سر همی صورتی
تتش بود که روشکمش عکس فیل داشت فدقم در حال خوردن خرطوم فیله
بود و هی ملج مولوچ میاورد که ازدهنش دراوردم

- خوردنی نیست که دختر قشنگم ..

آویسادر حال ریختن غذاتوی ظرفم گفت

-ماشالله بخورش حسابی فعاله ، پدر شیر خشکا رو درآورده جغله ..

-گشنشه حتما که هی لباسشو میک میزنه

-گشنه که نیست ۱ساعت ونیم قبل اومدنتون بهش شیرشودادم..

خواستم شروع کنم به غذایی که آویسا برام کشیده بود که نگاهم دوباره
رفت سمت فندق که آویساب*غ*لش کردو گفت

-شماناهاارتونو بخوریدمن بهش شیرمیدم

-نه تو بخورمن بهش میدم.

آویسارا ضی نشدو بعد سیرکردن فندق اونو بهم دادو خودش ناهار شو خوردو
سفره رو جمع کرد .

شروع کردم به ماساژ داد
هیکل گردو تپلش تنهاراهی
که نق نمیزدواروم بودهمین
کار بود ،

عاشق ماساژ بود

بخصوص وقتی اویسا با
دستای کوچولوش ماساژ که نه،
قشنگ میچلوننش و کِرم به
بدنش میزد ...

به صورت نازو خوردنیش زل زدم — جای خالیت حسابی خود نمایی
میکنه ویدای من ..

فندق عجیب به منو مامان افرین شبیه بودو تنهاتمایزش چشمهای اسمونی
و پوست مثل برفش بود که ویدا برامون یادگار گذاشته بود ..

میشه بیای؟؟

میشه بازم دستامو بگیری؟؟

میشه بازم بخندونیم؟؟

میشه لعنتی میشه؟؟؟

-ممنون خانوم

شناسنامه رو بهم دادو لبخندزد

-مبارکتون باشه

بلاخ - ره به اصرار مامان و پری جون براش شناسنامه گرفتم. دیدن مهر فوت
توی شناسنامه ی فندقم نبودن مادرش اونقدر سنگین بود که نخوام اقدام کنم
..اون برای من وویدا فندق بود و همیشه می مونه ...

به خونه که رسیدم پری جون برای استقبال اومد ، حالا میفهمم ویدای من
حجم عظیم محبت روازکی ارث گرفته بود! این زن که حسایی این چندماهه به
گردنم حق داشت بی گلایه وشکایت..

-سلام

-سلام دایان جان خسته نباشید.

-ممنون ... خوش اومدید.

-آویسا گفت قرار بودبری ثبت احوال .. مبارکه

-بله شناسنامه گرفتم

-بسلامتی انشالله اسمش خوش یمن باشه .

-ممنون

روی میبل نشستیمو شناسنامه رودادم دستش که آویساباذوق ازتوی اتاق اومدو

دوید سمت پری جون

-وای من به فدای سرکچلش بین شناسنامشو!

-سوگل ستوده

لبخند زدم اون سوگلی منه سوگلی همه ...

-فندق خوابه؟

آویسا پرذوق گفت

-فندق کیه؟

خندیدم و گفتم

-سوگل خوابه؟

پری خانوم خندید

-آره تازه خوابید آویسا گفت ن خوابونمش تا تو بیای امدلم نیومد طفلم هلاک بود!

-اشکالی نداره

آویسا دستاشو دورشانه ی پری جون حلقه کردوگفت

-مبارکه پری جون فندقتون اسم دار شد

-مرسی عزیزدلم ان شالله برای بچه ی خودت

آویسارفت تاسفره ی ناهاررو آماده کنه و پری جون هم رفت کمکش.

روزهای گذشت و من بیشتر غرق کار و فندق میشدم اونقدر بهش وابسته بودم

که گاهی وقت نمیکردم ناهار برم خونه و مطب شلوغ بود از آویسا درخواست

می کردم بیاردش تا هم ناهاررو باهم بخوریم هم دلتنگیم رفع بشه..

تازگی هامی تونست غذاهای متنوع تری بخوره، سوپ، بیسکویت و تخم مرغ
له کرده و چیزهایی که برای بچه ی ۷.۸ ماهه تجویز میشه
الان دیگه چهاردست و پامیره وهیکل کپلش روروی زمین می کشه

آویسامیگه انگاریه ژله در حال حرکت یه ژله ی خوردنی ..

خواستم رورونک بگیرم که آویساو ماما مخالفت کردن وگفتن خطرناکه
وحتی پزشک هم گفت درآینده ممکنه دچار زانو درد و مشکلاتی ازاین قبیل
بشه..

این یک هفته ی اخیرآب دهنش رو بیرون میده ومدام لبهاشو می خوره یا
دست های گردش روتو حلقش فرو می کنه وفشارمیده که ازعلائم دندون
درآورد نه که فکر میکنم برای فندق برعکس خیلی نوزاد ها راحتتره.. چون
خداروشکر نه تب یا عفونت داشته نه خیلی بیقراری میکنه... وآویسا وقتی می
بینه خیلی بهش فشار میادولششو به اسباب بازیاش می ماله بانگشتاش
لششواروم می ماله تایبقراریش کم بشه..

شب قراربودمهرشادشون بیان خونمون، مدت طولانی بودکه وقت برای
ملاقات هم نداشتیم با خریدایی که آویساگفت به خونه برگشتم که قبل
درآوردن کلیددرخونه بازشد

آویساوسوگ-ل بودن ایه لحد-ظه فکر کردم چقدر مادر بودن به روح لطیف
این دختر میاد..

-سلام خسته نباشید

وسایلوازم گرفت وفندقوبهم سپرد
ب*و*س گنده رودستاش گذاشتم که شروع کردقهقهه زدن

واردخونه که شدم چشمم به هدیه و مهرشادافتاد

-سلام خوش اومدید..

مهرشادنگاهی به سرتاپام کرد

-علیک طیب عزیز!

هدیه هم درحال رفتن به آشپزخونه گفت

-سلام خسته نباشی

-خوش اومدید،دیرکه نیومدم؟

-نه والابه یکساعت و ربع که نمیگن دیر.

خندیدم و هدیه خواست فندق وازم بگیره که سفت خود شوتوب*غ*لم مچاله

کرد

هدیه خندید

-نگاه نگاه مثل کنه چسبیده..بیابابابره لباسشو عوض کنه .

آویسارسیدو فندق خـــــــودشو ولو کرد سمتش که هدیه ومهرشادبازم به خنده

افتادن

مهرشادبالحن مضحکانه ای گفت

-آخ عمو به فدای دخترلوسش بره ..از خاله مگه می ترسی که نمیری

ب*غ*لش؟

هدیه چشم غره ای بهش رفت ومنم بعد تعویض لباس به جمعشون اضافه

شدم

-مبین و متین کجان؟

-تو اتاق سوگلن..

-چیکار میکنن؟

-مثلاً بازی، اما عامیانه ترش آتیش سوزوندنه! به ساساگفتم نزار برن گفت اشکال نداره از الان بگم پیامدم با خودته.

آویسادر حالی که شیشه ی محتوای آب سیب روتودهن فندق میچو پوندواونم اولع می خوردگفت

-خب اگه نرن تو اتاق با اسباب بازی ها بازی کنن وردل منوتو بشینن چیکار؟

کمی دیگه گفتیمو خندیدیم که سرو کله ی دوقلوها پیدا شد، حالا دیگه ۲ ساله شده بودن وبامزه تر
مستین بادیدن سوگل دوییدسمتمش که آویسافندق وتوب*غ*لش مخفی کردوگفت

-چته شیرجه می

زنی؟؟ بچم زهرش ترکید!

متین کج کج زل زد به آویساومبین او مد طرفم، گفتم

-سلام آفاخویی؟

-شلام آله

-خوش گذشت تواتاق شوگل؟

-آله عمو، اتاق شوگل خعلی خعلی اسباب بازی داله..

جیغ آویسابه هوارفت!

-دایان بیاین هیزو جمعش کن

نمی دونم چرا ما قبل هرچیز فکر رفت سمت ایندکه اولین دفعه بود که

منو"دایان خطاب می کرد!

بهش نگاه کردم متین بالای سرفندقی که روی مبل لمیده، ایستاده بود!

هدیه اخم کردو مهرشادخندید

-خب چرا اخم میکنی جیگر بآبادلش عخش می خوادمگه نه متین؟

متین گونه ی فندق و همونطور که زیر چشمی آویسار و میپایدلمس کرد

-اهوم..ازاون عخشایی که
بعددستشو گذاشت رو لبش

-که اینجامو بچشبونم لودهن فندق.

بااین حرفاش همه بهم نگاه کردیم و خندمونو خوردیم که هدیه گفت

-الحق که تویی چشم و رویی به باباتون رفتید!

گفتم

-چیشده عمویی؟

-هیششی ساسادعوام میتونه نمیزاله فندق مال من باشه

آویسابالحن بامزه ای گفت

-فندق مگه ا سباب بازیه که مال تو باشه؟ امروزانگشته شودا شت می

کردتودهن بچه! نیومده بودم به حلقش می رسید.

-ب- بابایی فندخ دهندش دلدمیکنه من اُنْدُشتمه - و کلدَم تودهنش که بجای اسباب بازیاش انگشتمو فشاربده گـازبگیره تا دهندش خوب شه آخه اسباب بازیاش کثیف بودخب!

یه لحظه همه تو سکوت نگاش کردیم این پسر بیچه ی زیادی جسور و درعین حال تخس رو

آویسا لبخندزد

-متین می دونستی تو زیادی به سوگل ارادت داری خاله؟

همه خندیدیم که متین با گیجی گفت

-بابا بابا ایلا دت حرف بدیه؟ دعوام کلد؟

مهرشاد ب*غ*لش کردو گفت

-نه عشق بابا، ارادت یعنی احترام.. توبه سوگل احترام می زاری.

متین خندید

-آله آله من ایلا دتم:/

بلآخره شام صرف شد و ساعت حدودا ۱۲ بود که هدیه و آویسادست از پیچ
پیچ برداشتتو هدیه چشمکی به مهرشادزد

مهرشادبه حرف او مد!

- بیچه ها فردا که هیچ، ی پس فردا بریم چالوس یه تئی به آب بزیم؟

آویسا و هدیه باهیجان گفتن

- آره.. عالیه

- من مطب مریض دارم داداش

- خوب به منشی بگو برای فردا دو ساعت بیشتر بمون، بگو قرارای پس فردا رو
هر چند تارو تونست بندازه فردا بقیه رو هم بگ— و بندازه شنبه، شنبه هم
بجاساعت ۸ ساعت ۱۰ بیا خونه!

آویسا خندید

- آره عالیه.. وای دریا دوست دارم هدیه

نگاهش کردم و گفتم

-باشه

بچه ها عزم رفتن کردن آویسارو هم خواستن برسونن، دم در ایسادمو فندق
به ب*ع*ال بدرقشون کردم که آویسافندق و ب*و*سیدو گفت

-صبح زود میام.

-کلید گرفتی؟

-آره تو کیفمه

تو همین لحظات بود که لبای کوچولوی فندق لرزید و شروع کرد مثل
ابربهار زار زدن اول هنگ نگاهش کردم شاید جاییش درد گرفته که وقتی
خودشو کشید طرف آویساهدیه مات گفت

-بیقرارته!

این اوایل خوب میشد و ابستگی فندق به آویسارو درک کرد حتی اون یک روز
در هفته ای که می بردش تا پیش پری جون شون باشه هم بی آویساروم نمی
گیره!

آویسابایک حرکت کشیدش تو بغش وگفت

-جون دلم..هیش سوگلم این قطره هارو حروم نکن!دق میکنما.

سوگل کمی آروم شد و شروع به بازی با اون ماسک لعنتییِ رو صورت
آویسابود کرد..این روزا بد جور دلم دیدن صورتشومیخاست، انگار فندق به همین
ترکیب چهره ی آویسا عادت کرده بود .

هدیه گفت

-می حوای بمون خب!

-نمی دونم، آخه دندونشم داره درمیاد می ترسم بیقراری کنه هم خودش خسته
شه هم نزاره دایان استراحت کنه

چرا امشب این دختر "شمارو در قبال من برداشته بودی من ازین دایان گفتن
ها حس جدیدی رومی چشیدم؟

بابچه ها خدا حافظی کردیم و او مدیسم تو خونه، من بالبتاب سرگرم شدم و
فندق کنارم به خواب رفت و آویسا هم رفت تو آشپزخونه نیمساعتی می
گذشت که صدای آویسا و افتادن چیزی اومد! فندق ترسیده شروع کرد به گریه
کردن که منم بلا جباربی توجه بهش تندر فتم تو آشپزخونه

آویساروزمین نشسته بود و سرو صورتش با خورشت کرفس تزیین شده بود، بادیدنش نمیدونم چرا اما خندم گرفت که با عصبانیت گفت

- بچه هلاک شده جای خنده قورت دادن آرومش کنید!

فندق روب*غ*ل کردم و دوباره به آشپزخونه برگشتم

- چپشده پات درد گرفت؟

- نه خو به! قدم نرسید خورشتو بزارم طبقه بالا ظرف سرخورد از دستم .. نیاید جلوتر شیشه است.

دمپایی هامو پرت کردم سمتشو گفتم

- بپوش بیایرون برو حموم من اینجارو تمیز میکنم

بی حرف کاری که گفتمو انجام داد، فندق رو گذاشتم رو صندلیشو شروع کردم به جمع کردن شیشه خرده ها.

— عد تمیز کردن سرام یک فندقو بردم تو ا تا قم و گذاشتمش رو تخت

و دورشوبالشت چیدم تابازی کنه و براش شیرگرم کنم که صدای آویسا اومد

- بله؟

-ببخشید من لباس ندارم

-برات حوله ولباس می زارم روتخت

-ممنون، شلوار هست پیراهن کافیه

رفتم از بین لباسام یک پیراهن مردونه بیرون کشیدم که برام جذبتـــربود، نمی دونم چرا یک لحظه دوست داشتم تصورکنم دیدن آویساروتواین پیراهن...تصوراتموی پس زدم ولباساروگذاشتم روی تختموفندق وب*و*سیدم خواستم ب*غ*لش کنم تا بزمش بیرون و شیرشوبدم که بابویی که به مشامم خورد سریع پریدم توآشپزخونه، بعله شیر پودرشد!

ظرفوانداختم توسینکورفتم فندقوبیارم که بادیدن دخترروبروم ا پیراهن ۴خونه ی قرمزمشکی ذهنم پرشدازحرف های ۴سال پیش!

-دایان

-جانم؟

-خیلی ساکتی

-چی بایدبگم؟

چشماشو چپکی کردولپاشوبادانداخت

-مثلابگوخیلی دوسم داری!

تموم تنم چشم شده بودبرای دیدن این غریبه ی آشنا ..
تلخی بزاق دهنم منویادتتمام خاطرات تلخ چهارسال پیش می نداخت ..

نمی خواستم چشم ازش بردارم اگر می خواستم نمی تونستم!
مانتوشوباخجالت تن کرد

لب زدم

-سوده

فقط نگاهم کرد

صدای گریه ی فندق مزاحم پروبال دادن به افکارم شد

آویسافندق وب*غ*ل گرفت وگفت

-ببخشید..

بازم چشم هام سمج شده بودبرای نگاه کردن بهش
رفتوروی تخت کنارش نشستم.

-سوده.. تو!

لبخندزد،درحالی که می خواست سوختگی سمت راست صورتشوکه
کمترتودیدمن بود بیوشونه

-قبلاهم منوبالین اسم صدا کردن،اما من سوده نیستم. حتماشباهت ظاهریمون
زیاده

به حال قهوه ای زیرگردنش زل زدم این نشونه ی سوده بود..تشابه تالین
حد!کمی خودموجمع وجورکردم که گفت

-میرم شیرشوبهش بدم وبخوابونمش

مسخ شده روی تخت ولوشدمونفس حبس شدمومثل فنرازداخل ریه هام
بیرون دادم

+خب؟!

-حالب*غ*لم کن

انگار بینیم بین چیزی گیر کرده بود با توجه به سایه ای که روی صورتت حس کردم
پلک هاموازم جدا کردم..

اول یک جفت تیله ی آبی و بعد بزاق آویزون شده ی دهنش که ریخت
رو صورتم: /

از رو خودم بلندش کردم در حالی که با آستین لباسم صورتت رو پاک می کردم
گفتم

-کی دندونت در میاد که انقدر من رو گلاب پاش نکنی؟

وای خدا این چه خطی بود که کردم !! لباس مردموبه گند کشیدم

کمی به سوگل با اون لپ های افتاده ی صورتیش زل زدمو گفتم

-به من چه خب خرابکاریه توئه!

ساعت ۱۰ ابود

-وای بابا تو بیدار نکردیم!

ب*غ*لش کردم بویه سمت اتاق دایان راه افتادیم درکه زدم جوابی نشنیدم رفتم داخل، بالباس های دیشب خوابیده بود، حتما حسابی خسته بود .
تصمیم گرفتم برم تو آشپزخونه و صبحونه رو آماده کنم بعد بیدارش کنم.

-دخترنازم بشین رو صندلیت تا ساسا بهت صبحونه بده
خب چایی سازو رو روشن کردم و میزرو چیدم و رفتم سمت اتاق، این که هنوز
خوابه!
-دایان خان، آقا دایان..

تکونی خورد و بادیدن من روی تخت نشست.

-صبح بخیر ، خواب موندید.

-ساعت چنده؟

۹-

بلند شد و آسه سمت توالت رفت

- من میزروچیدم ، منتظرم.

سری تکون داد.

رفتم و سوگلی روتوب*غ*ل گرفتم و شروع کردم صبحونش رو بدم

- به به خوشمزست؟؟ کیل منو نگاه چطور میلوبونه.

بادیدن دایان صداهاى عجیبوغریب در آوردو خودشو کشیدسمتش.. دایان

ب*غ*لش کردو سفت ب*و*سیدش.

-سلام عزیزدل بابا

براش چایی ریختم و سوگل رو گذاشتم تو صندلیش که گفت

-مهرشادزنگ زدگفت فردا صبح حرکت میکنیم.

-اهوم..

-شب او مدم میبرمت خونتون وسایل مورد نیازتو برداری

-ممنون مزاحم نمیشم با آژانس میرم و برمیگردم

-مزاحمت نیست یه سرم فندق رومی خوام ببرم پارک ..خیلی کم گردش
میبرمش.

دیگه حرفی نزدم..من که از خدایه ..دلم برای زری جون و خونمم تنگ شده
وقتیم که یه روز میرم خونه دلم برای اینجانتنگ میشه!
چندگانگی امونمو بریده.

بعدرفتن دایان به اتاقش رفتم مرتبش کنم ..سوگل هم درحال بازی باتوپک
های کوچیک و بزرگی که دورشوا حاطه کردن بود

چشمم به قاب عکس دونفره ی روی میز کارش افتاد!
دختری با موهای ش—کلا تی و چشم های آبی.. پیراهن بلند کرم
طلایی..ویدامیگفت عکس سومین ماه بارداریشه..
دستی روی عکس دونفرشون کشیدموگفتم

-می دونم که جات خوبه دوستم
..هرروزکه سوگلتومیبینم ، می ب*و*سم !به یاد توأم.

رفتموشیرسوگلودادم که تلفن زنگ خورد

-بله؟

-سلام آویساجان خوبی؟

-سلام پری جون ممنون..شما خوبید؟

-قربان تو... سوگلم خوبه؟

دندونش اذیتش نمیکنه؟

-نه خداروشکر..فقط یکمی روی لثه هاش سفیدشده

-داره دندان هاش درمیاددیگه... براش سوپی که گفتمو درست کردی؟

-آره پری جون... یه روزدرمیون براش درست میکنم.

-یک روزناهار بیاید اینجا دلم برای بچم تنگ شده

-راستش مهرشادوهدیه به آقای دکتر

پیشنهادرفتن به چالوس روبرای یکی دوروزی دادن!

-توهم میری؟

-آره با اجازتون!

-فداتشم برودایان مرده چمیدونه بابچه ی ۷-۸ ماهه چطور رفتار کنه .

-چشم..

-سوگلمو بب*و*س ،سلام برسون بهشون

-چشم.. نمیاید اینجا؟

-نه دیگه عزیزم.. امشبم قراره آناشون بیان باید برم فرودگاه ..

-بسلا متی.

بعد از پری جون آقادیان تماس گرفت که نهار خونه نمیاد و ما بریم پیشش .. منم
تیل ساسار و آماده کردم و رفتیم سمت مطب

به مطب که رسیدیم خانوم کابلی منشی آقای دکتر که این مدت کم و بیش باهم
صمیمی شده بودیم بعد از احوال پرسسی باهام سوگل روازم گرفت و باهم به اتاق
دایان رفتیم

دایان بادیدن سوگل بالبخندازمون استقبال کردواز خانوم کابلی خواست
سفارش ناهار روبه رستوران بده ومنم روی میل تک نفره روبروی مبلی که
سوگل ودایان بودند نشستم

-ممنون که زحمت کشیدی وتاینجا اومدی!

-خواهش می کنم.

باذوق به لئه ی تازه سفیدشده ی سوگل نگاهی کردوگفت

-وای ببین داره ریشه میزنه دندونش!

خندیدم

-آره ..

-الهی قربون دخترنازخودم برم..

این حرف دایان مصادف شد باومدن کابلی وآوردن غذا.

بعدصرف ناهاررو نیم ساعتی نشستن به خونه برگشتم.

سوگل به خواب رفته روتوی تختش گذاشتمولباسامو عوض کردم... چشمم به

آینه قدی روبروی درورودی افتاد!

پوست سفید .. ابروهای حلال .. تپله های عسلی و ماسک

آروم ماسک رواز روی صورتم پس زدم

لب زدم

-کاش می دونستم یادگار و تاوان کدوم گ*ن*ا*همی..

انگشت اشار مو روی جای سوختگی کنار لبم گذاشتم، آروم لمسش

کردم، انگار یه چیزی نوشته بود.. جلوتر رفتمو بادقت بیشتری به این سوختگیه

غریب خیره شدم

لب زدم

-پویا!

باصدای گریه ی سوگل به طرف اتاقش پر کشیدم وب*غ*لش کردم

-جونم دخترکم... خواب دیدی؟ یا گرسنته شیکمو خانوم؟

با اون آبی رویاییش زل زدبهم

خندم گرفت

- چیه؟ نشناختی؟ آدم فضایی دیدی؟ من همونم که ما سک میزدا... همون که وقتی بابات نبود گازت میگرفت

بعد این حرف لپموباد انداختم

- البته یه کوچولوها

بعدم صورت گردالی سفیدش روتودستام چلوندمو بردمش سمت آشپزخونه.

ساعت ۷ بود که تلفن زنگ خورد

- بله؟

- سلام دایان هستم.

- سلام.. خسته نباشید

- ممنون.. من یک ساعت دیگه میرسم خونه آماده باشید.

- چشم.. بهتر نیست شام بخوریم بعد بریم؟

- نه اونقدرها هم گرسنه نیستم..

- باشه.

بعد قطع تلفن رفته سمت اتاق سوگل و پیراهن گل گلی
تابستونه ای که هدیه ی آفرین جون بود رو به همراه تل صورتیش و جوراب
عروسکی های کیتی انتخاب کردم و به سالن برگشتم سوگل روزتوی خروارها
توپ بزرگ و کوچیک رنگی بیرون کشیدم و پایین مبل نشستم و نشوندمش روی
مبل

-قشنگه آویسای پیراهن بپوشه نازبشه بابا بیادبیردمون پارک.. باشه قشنگ من؟
گریه نکنیا..
جوراباش رو ببین! پیشی داره ها..

باخنده گوش های درازشده ی پیشی چسبیده به جورابشو کشید و ذوق زده شروع
به بازی باهاشون کرد که صدای بازشدن در خونه اومد

-عزیزدور دونه ی من کجاست؟

بعد شنیدن صدای دایان چنان با اشتیاق بسمتش وول میخورد و خودش رو شکم
میکشید که باعث شد دایان باخنده بگه

-کرم کیلم پپر *غ* ل بابا

سوگل خودشو ولو کرد رو زمین و به پشت خوابید و دایان شروع کرد به قلقلک دادن هیکل کپلش و صدای قهقهه شون تو گوشم پیچید دایان بعدچلوندن فسقل خانوم نگام کردو گفت

-بریم خانوم؟

لبخندزدم

-ما حاضریم

بعدازسوارشدن توماشین آدرس رودادم و به سمت خونه به راه افتادیم سوگل هم چنان باولع به محیط بیرون از ماشین نگاه میکردکه انگار خارج ازخونه سیاره ی دیگه ایه.. طفلکموزیادبیرون نبردیم اخه!

به کوچمون که رسیدیم گفتم

+همینجانگهداریدمن میرم وبرمیگردم دیگه سخته ماشین رو بیاریدتو کوچه .

-نه این چه حرفیه مشکلی نیست

چنان باجدیت گفت که یه لحظه متعجب شدم!

بعدداخل شدن به کوچه سوگل رو به دایان دادم وتعارف زدم که بیادبالا ونپذیرفت به سمت خونه راه افتادم، دررو بازکردم واز حیاط کوچیک ۴۰متری ا سرامیکای سفید قدیمی گذشتم که درآلومینیومی خونه باز شدوچهره ی دلنشین زنی ۳۰ساله ی مثل همیشه سیاه پوش باصورت گندمی و گردش واخم ریز درانتظارم بود

بهش که رسیدم مهلت حرف و اعتراض رو با ب*و*سه هام ازش گرفتم

-خوبی اخموی آویسا؟

-زبون نریز که از دست کارات شکارم

-!...نرسیده شروع نکن به گلایه ازم دیگه

چشم غره ای بهم دادورفت داخل خونه و خودش رو با عروسکاسرگرم کرد

-اومدم لباسامو جمع کنم..قراره دوروز با هدیه شون بریم چالوس

و بعداین حرف وارداتاق شدم وشروع کردم به جمع کردن لباس های

موردنیازم از داخل کمدقراضه ی بی درمون روکه جهیزیه ی انبرخانوم همسایه

ی خدایبامرزمون بود

-یه وقت فکرکنی بایداز بزرگ ترت اجاره بگیری!

-شماکه میشناسیدشون

-چون میشناسم دلیل بر سرخودشدن تو نمیشه

-زری جون؟! من سرخودشدم! من که قبلش زنگ زدم اطلاع دادم ..
-همین؟ فقط اطلاع دادی.. اجازه ی منم که مهم نیست.. رفت و آمدت به
خودت مربوطه دیگه نه من

بعدچوندن لباسا تو ساک سفید صورتی گذاشتمش کنار درخونه و به سمت
زری رفتم از پشت سفت در آغوش گرفتمش، مثل همیشه برخلاف
ظاهر تلخش بوی عطر شیرینش رواستشمام کردم

-بخنددیگه زری جونم! شما که میدونی همه دنیامی

اخمش باز شد اما هم چنان لحن جدی و مستبدش رو در قبالم حفظ کرد

-هر روز باهام در تماسی.. بیشتر از ۲ روز بشه پای پیاده هم که شده میام
چالوس!

-یه جوری حرف نزنید که فکر کنم دختر بدیم.

و بعد این حرف لب و لوچم رو آویزون کردم و ازش دور شدم

-آقای دکتر منو آورده تا وسایلم رو برای سفر جمع کنم.. الان میرم بهشون میگم
که منصرف شدم

باشنیدن حرفم سریع از جاش بلند شد و مانتوی یش می رنگش رو به تن کرد
و سمت در حیات به راه افتاد، منم بالبخند خبیث ساکم رو ب*غ*ل کردم و به
سمت شون رفتم

دایان بادیدنمون سوگل به دست از ما شین پیاده شد که زری پیش دستی کرد
و گفت

-سلام آقای دکتر خوب هستید؟ خیلی خوش اومدید.. آویسا تازه بهم گفت که
شمارو پشت در معطل نگه داشته.. بفرمایید داخل اینطوری که بی ادبی میشه

دایان بالبخند گفت

-ممنون خانوم.. باید به کارهای دیگه هم برسیم.

-زننده باشید.. امیدوارم سفرتون بی خطر باشه

زری جون رو ب*و*سیدم که کنار گوشم گفت

-هدیه خانوم باهاتونه دیگه؟

-بله دیگه..

- برو سلامت.

سوگل رو در آغوش گرفتم و سوار ماشین شدم بابدرقه ی زری و کاسه آب
مِلامین سفیداز کوچه و عزیزم دورشدم

-خب اول بریم شام بخوریم یا بریم پارک؟

لبخنه- سد زدم به مرد خسته ای که اجازه ی حس اضافی بودن رو بهم نمیداد و
مثل این ۷ ماه برای نظرم ارزش قائل بود.

-برای مافرقی نمیکنه

-پس بریم شام

بعد رسیدن به کبابی واستشمام بوی جگرو دل وقلوه بزاق دهنم رو با ولع قورت
دادم و تازه متوجه شدم یک سالی میشه جگرکی نرفتم... خب باکی میرفتم؟
پشت میز قرمز باصندلی های قرمز طلایی نشستم و سوگل رو گذاشتم روی میز
دخترکم فقط حواسش به میز قرمز رنگ بودو هی دور خودش می چرخید که
باعث خندم شد و صورت شیرینش رو ب* و*سه بارون کردم ..

با او مدن دایان خندم روخوردم که روبروم پشت میز نشست و سوگل
روکشید سمت خودش و گفت

- دخترنازم اینجا کثیفه نیاید به میز دست بزنی..

سوگل تلسو از رو موهای کم پشت و فر شده ی نرمش که تا گردش
میرسید کشید و شروع کرد به بازی باهاش که دایان رو بهم گفت

- اون خانومی که خونتون دیدم مادرتون بودن؟

- نه.. زری جون فقط ۳۰ سالشه.. خواهر بزرگترمه

اخم کرد و گفت

- خواهر! مجرد هستن؟

از این مردکم حرف انتظار حرفی نمیرفت چه برسه کنکاش توی زندگی
شخصیم با اشتیاق جوابش رو دادم

- بله مجرده..

- خونوادتون کجان؟

-فوت شدن

-چند ساله؟

-نمیدونم..من چیز زیادی از شون بخاطر ندارم..از وقتی چشم باز کردم زری

همه کسم بود

به فکر فرو رفت و سکوت سختی کرد و ماسک کسل کنندم روتازیرلب هدایت کردم برای آسونتر خوردن بی حرف شام خورده شد و بسمت پارک حرکت کردیم

کلی سوگل رو تاب دادم که از دیدن بچه های کوچیک ذوق میکرد و هی وول میخورد

آخر شب هم خسته و کوفته تو ب*غ*لم به خواب رفت

بعد خوابوندن نی نی کوچولو توی اتاق مشترکش باباباش و عوض کردن لباس ها و پوشاکش به اتاق سوگل رفتم و ساکمو گذاشتم رو تخت و لباسمو عوض کردم ، مسواک به دست سمت دستشویی رفتم که صدای دایان او آمد

-من میرم بخوابم صبح ساعت ۷ بیدارتون میکنم

-باشه شب بخیر

به آشپزخونه رفتم و سبدر و پراز غذا و خوراکی برای توی راه کردم و یک ساعت بعد به تخت رفتم و چشم هام گرم خواب شد

۲ ساعته که روتخت ولو شدم اما خواب با چشم هام غریبی میکنه .. دستم رواز توی دست مشت شده ی کوچولوی نازم بیرون کشیدم و روش روبا ملحفه ی قهوه ای رنگی پوشوندم ... فکر امروز از ذهن آشفتم بیرون نمیرفت که هیچ آشفته ترش هم میکرد ..

دیروز از روی عمد خواستار این شدم که به بهانه ی جمع کردن وسایل سفرش بیرمش خونش اما جایی که آدرس داد با مکانی که تو ذهنم بود مغایرت میکرد! اون محله .. اون زن .. خانواده ی نداشته ..

باوصدای ملج و ملوچ سوگل که ناشی از جمع شدن بزاق توی دهنش بود میشد لبخند به لبم آورد و دندان های سفید تازه جوونه زدش رولمس کردم که اخم ریزی روی صورت ماهش نشسته و اونقدر خیره به گلبرگ نازم شدم تا چشم هام پذیرای خواب شد

...

باشنیدن صدای در توی تختم نشستم و به ساعت نگاه کردم ..

لعنتی خواب موندم!

سوگلی روب* و* سیدم و از اتاق خارج شدم کـــه آویسا رو توی آشپزخونه دیدم

-سلام.. تو بیداری!؟

+صبح بخیر، یک ربعی میشه بیدار شدم..

بعدیک ساعت معطلی بالاخره به راه افتادیم و قرار شد خروجی شهر درانتظار
مهرشادشون بمونیم...

با دیدن پرادوی سفیدمهرشادکه پشت ماشینمون ایستاداز ماشین پیاده شدم
-سلام براهل دلا.. صبح تون بخیر

-سلام..

هدیه باون تیپ سفید بسمتمون اومد

-سلام دایان جان.. ساسا خوابه؟

-نه سوگل خوابه تو ب*غ*لش نمیتونه پیاده شه.

به طرف ماشین رفت و بعد چنددقیقه هرکسی توی ماشین خودش نشست و به
مسیر پیش رومون ادامه دادیم.

بادیدن ذوق کردن وورجه وورجه های سوگل خستگی ناشی از بیخوابی دیشب
و رانندگی چندساعتم فروکش کرد ۳ساعتی بود که تو مسیر بودیم که آویسا
گفت

-اگه میشه یک گوشه نگهدارید

تاپوشاک سوگل رو تعویض کنم. میترسم پاهاش بسوزه ..

کنار یک سوپرمارکت نگهداشتم تا اتمام کار آویساکمی خوراکی خریدم و به
ماشین برگشتم

-آبمیوه وکیک توشه بخورید که وقت ناهار معلوم نیست .

تشکر کرد وپاکت روازدم گرفتم

بعدیک ساعت به رستورانی رسیدیم ونگه داشتیم تا نهاررو اونجا بخوریم
دوقلوها خواب آلود سرشون روی میز گذاشته بودند که باومدن مامتین سریع
خودش رو به آویسا آویزون کرد تا سوگل رو بب* و*سه که آویسا گفت
-هدیه پسر تو جمع کن! باز چشمش افتاد به سوگل ..

همه خندیدند و مهرشاد سوگل رو از آویسا گرفت و روبه متین گفت

-بابایی بیا بین عروسکتو ..

-سوگل مال منه تو چلاب*غ*لش کردی؟

بلاخره ناهارتوی فضای عالیہ ر ستوران خورده شد وبه چالوس رسیدیم شهر تمیز و جالبی بودبه آپارتمان مهرشادکه کنار ساحل بودرفتم و ازخستگی

زیادسریع السیر خوابم برد

وقتی چشم های خستم روباز کردم متوجه شدم ساعت ۵شده

بی میل دل از رختخواب کندم وبه حموم رفتم.. یک دوش آب سردعلاج تموم خستگی هام بود.

از حموم بیرون اومدم وبا خونہ ی خالی مواجه شدم تعجب زده ازاین وضع با مهرشاد تماس گرفتم

-بله

-کجااید شما!

-وای دایان فراموش کردم بهت خیر بدم سریع بیا..

سریع خودموبه آدر سی که مهر شادداده بود ر سوندم که بادیدن مهر شاد توی درمانگاه نفسم گرفت

-چیشده!؟بقیه کجان؟

-چته دایان؟ من چمیدونم بقیه کجان!

-یعنی چی؟ پس اینجا چیکار میکنی!

-خب هدیه شون رفتن لب ساحل منم داشتم میرفتم پیششون که یهو دل پیچه گرفتم گفتم پیام در مانگاه

گیج نگاهش کردم که گفت

-بیابریم خونه بیچه ها منتظرن..

-من خونه بودم کسی نبود!

-خب رفته بودن لب ساحل دیگه.. الان برگشتن خونه

بی حرف دیگه ای به سمت خونه راه افتادیم وقتی به خونه رسیدیم باز کردن در ورودی خونه همانا و صدای ترکیدن بادکنک های بالای سرمون بافشفشه و برف شادی همانا.. قیافم شده بود علامت سوال.. امشب تولدمه! فراموش کرده بودم

چشمم ناخودآگاه قفل شد روی دوتا از پررنگ ترین های این روزای زندگیم که با پیراهن قرمز..

خواستنی تراز این هم مگه هست؟

دیگه ازاون ماسک سفید زننده که عضو جداناپذیر صورتش بودحبری نبودو
جاش رو چسب زخم گوشه ی لبش گرفته که روی سوختگی رو پوشونده بود

با صدای هدیه وکیک توی دست آویساو کلاه تولدی که روی موهای دخترکم
و دوقلوها بودبه طرف سالن رفتم و روی مبل سه نفره نشستم که سوگل توی
آغو شم خزید ، دیدن لباس قرمز و پوست سفیدش باعث شدتا تحریک بشم
وگاز آرومی از پای کپش بگیرم که بغض کسنه و تپله های آسمونیش خیس
بشن..

مهرشادکه درحال گرفتن فیلم بود گفت

-هی آقای پدر همه چیز ضبط میشه ها.. دوروز دیگه که سوگل این حرکت
ناشایستت رو ببینه از داشتن چنین پدری متأثر میشه..

خندیدم و صورت بغض کرده ی سوگلم رو ب*و* سیدم و شکلاتی به دستش
دادم که شروع به بازی باهاش کرد

هدیه کیک کاکائویی کوچولور و جلوم گذاشت .. به شمعی که عدد ۳۰ رو
نشون میدادخیره شدم عمر منم مثل این شمعه هر چه سال ها میگذره کم کم
آب میشه..

به فرشته کوچولوم چشم دوختم و لب زدم

-عمر من

بعدفوت کردن شمع هدیه و آویساجعبه ی بزرگی از راه رسیدن و پشت بندش
مهرشاد با دوتا جعبه ی کوچیکتر
-اوو چیکار کردین!

هدیه خندید

-این بزرگه از طرف دخترخانومه البته باپول ساسا
بعدباز کردن جعبه دیدن تابلویی که عکس من و سوگل روش ماهرانه طراحی
شده بود لبخندم پررنگ شد و سوگل رو به خودم فشردم که متوجه ی اسم
هامون که زیر تابلو حکاکی شده بود شدم.
کادوی هدیه ی ساعت چرم قهوه ای و کادوی آویسای کت تک کرم رنگ

-خب پس اینا همه نقشه بود!

هدیه چپ نگاهم کرد و زبونش رو بیرون آورد
-بعله آوردنت اینجا، کشوندنت به اون در مانگاه توسط آقامون.. همه نقشه
بود:!

بعد خوردن کیک ، شام و لوس بازی های هدیه برای مهرشاد قرار شد بریم لب
ساحل

آویس‌اسوگل روبا پتوی صورتی نرم و کوچولوش بیچوندو توب*غ*لم گذاشت
و همراه هم به سمت ساحل رفتیم هوای اردیبهشت واقعا مثل اسمش برازنده
بود..

هدیه و آویسا نشستن روی شن ها منو مهرشاد هم کنارشون ..
متین و مبین در اب و گل بازی بودند که سوگل ازد ستم دررفت و شروع کردبا
پستونکش شن ها رو پخش کردن که آویسا گرفتش و درحال ب*و*سیدن لپش
گفت

-اینجا کجاست عزیزم؟ اومدیم دریاها.. آب بازی دوستداری؟!
ازهمون بازی هایی که تو حموم میکنیا..

بردش به طرف دریاسوگل کمی به آب نگاه کرد و خودشو توب*غ*ل آویسا
مچاله کرد که گفت

-ترس عشق آویسا.. به ابهت دریا نگاه نکن دلش زلاله

با شنیدن این حرف آشنا نفس عمیقی کشیدم و صداهایی که سالها به خواب
سپرده بودمش توی گوشم بیدارشد

-تومثل این دریایی! اولش وقتی دیدمت ازت ترسیدم اما بعدکه توی وجودت
غرق شدم فهمیدم برخلاف ظاهرخوف ناک دلت زلاله

-آویسابچه شدی!

صدای خنده های هدیه تو ب*غ*ل مهرشاد و دیدن آویسادر حالیکه بااون صورت خندون سوگل رو بالا پایین مینداخت دو سدا شتم صحنه ی به نظر خودم هنری رو برای همیشه ثبت کنم پس دوربین گوشیم روروشن کردم واین صحنه رو ثبت کردم!

متین و مبین، بعد هدیه هم به آویا ی سراپا خیس از آب این دریای فعلا آروم پیوستند

متین با ذوق روی پاهای سوگل آب میپاشید و آویسا هم بعد سپردن سوگل به هدیه کمی جلوتر رفت که مهرشاد داد زد

-آویسا جلوتر نرو خطرناکه

درحالی که پشتش به ما بود نیمرخش رو سمت ما برگردوند و بالبخند گفت

-مراقبم

وقتی کمی دیگه نشستیم دوقلوها بهونه گرفتند سوگل هم معلوم بود خواهش میاد که هدیه از آب او مدبیرون و رو بهم گفت

سوگل رو با بچه هامیبرم خونه، شنبه میترسم سردیش کنه .. آویسانگار داره
بهش خوش میگذره یکم دیگه موندید بیارش

باچشم حرفش رو تاییدکردم و به دریای سیاه که دیگه آرامشی توش دیده نمیشد
نگاهی انداختم و روی شن های نرم و کمی خیس از برخورد آب دریا نوشتم

سوگل

دلَم برای ویدانتنگ شده بود.. اولین سال تولدم بعد تولد سوگ- ل رو جور دیگه
ای تصور میکردم انتظار جمع سه نفره ای رو داشتم، نه حذف یکی از ضلع
های مثلث زندگی!

اولین کادوی تولدم بعد آشنایی باهام اون انگشتر بود .. دختر جسور روزهای
سخت و فشرده ی من.

خیلی سخته برام انگار سرپایی ولی داری از تومیمیری!

کاش انقدر زود دیر نمیشد..

گاهی از این همه نبودنت کلافه میشم.

-بریم؟

به دختر چشم عسلی رو بروم که با لباس خیس و صورت و چشمای خندون
نظاره گرم بودخیره شدم موهاش در اثر ارتباط با آب خیس شده بود و کج یک

طرف صورتش ریخته بوداما تفاوت فاحشی که حس کردم اخم روی صورتم نشوند

شال بازشده وخال قهوه ای کنارگردنش!
آویسابادیدن نگاه خیرم شالش روروی موهاش مرتب کرد وگردنش روپوشوند
که بلند شدم ودر حال تکاندن لباسم لب زدم

-بریم

توی راه سکوت همیشگی بینمون برپا بود، به خونه که رسیدیم مهرشاد
درحال دیدن فوتبال بود

-اومدید؟ بالأخره دل کندی از آب!

آویسا لبخندزد

-آره...هدیه کجاست!؟

-تو اتاق

به اتاق رفت ومنم بعدتعویض لباس رفتم ویه دوش گرفتم.

به سالن رفتم وبه جمع بقیه پیوستم

هدیه در حال مرتب کردن موهایش زیر شال گفت

-وای ساسا این فسقل چقدر بد می خوابه سه بار خوابید و بیدار شد.

-لم داره عزیزم... نانا زم حساسه

هدیه دهنش رو کج کـــرد و کنار مهر شاد لم داد و مهر شاد با لبخند خاصش

در حال ن*و*ا*ر*ش بازوش گفت

-دو قلوبا خوابیدن!؟

-اوه آره، آب بازی خیلی خسته شون کرد.

-حموم کردن؟

-آره کل هیکلشون شن و ماسه بود..

-ذوق زده شدن، آخه دفعه اوله که اجازه میدیم برن توی آب

هدیه خندید و یهو درجا بلند شد و گفت

-جمع شید پایین، جمع شید.

مهرشاد بالبخندی که ناشی از رفتار یهویی هدیه بود کنارش روی زمین نشست

که آویسادر حال نشستن روبروی مهرشاد گفت

-یواشتر بچه خوابه!

هدیه نگاهشو بهم داد و آهسته گفت

-بدو دایان.. میخوایم جرات حقیقت بازی کنیم

با این که حسابی بدن خستم خمار خواب بود حرفش روزمین ننداختم و کنار
مهر شادو آویسانشستم که مهر شاد بلند شدو بطری نوشابه ای رو که از شام
مونده بود آورد و باخنده گفت

-از این بهتر پیدا نکردم..

هدیه بطری رو چرخوند وهمه چشم ها به بطری دوخته شدکه بالأخره ایستادو
مهرشاد با لبخندگشادی که ته ریشش رو بیشتر نمایان میکردرو به آویساگفت

-جرات یا حقیقت!؟

آویسا ریلکس گفت

-جرات

مهرشادنگاه شیطونی به هدیه انداخت

-تا هروقت که من میگم بایدتو آب بشینی

آویسا شیرین خندیدکه دندون های خرگوشی سفیدش مرواریدگونه بیرون
افتادکه باحرف بعدی مهرشاداز صورتش محو شد

-بایدسرت زیر آب باشه ونفستو حبس کنی!

هدیه اخم کرد

-دیوونه بازی رو بزار کنار، دریا شوخی بردار نیست!

آویسابلند شد ودرحال پوشیدن ماتوش گفت

-من مشکلی ندارم حاضرم

به مهرشادنگاهی کردم وتوپیدم

-بسه.. کار وشرط احمقانه نزارید.

مهرشادلبخندگندش رو حفظ کرد وآویسازخونه خارج شد وماهم دنبالش راه افتادیم.

بالین که بیچه ها خونه تنها بودن اما ترجیح دادم برم وزود برگردم.. بادیدن آویساکه با تموم هیکلش زیرآب نشسته بودومهرشادبالای سرش ایستاده وبالبخندگشادش میشم—رداخم کردم وهوای سوزناک شب روزیرپوستم حس کردم

هدیه جیغ زد

-مهرشاد بسه ..

مهرشاد در حال شمردن نگاهی گذرا به من انداخت
دیگه تحمل رو جایز ندیدم و هدیه رو کنار زدم، آویسای سنگین شده از
شدت خیزی رو از آب کندم و توپیدم

-دیوونه بازی تموم..

هدیه باختم به مهرشاد زل زد..
آویسابالبخند میلرزید و نفس های عمیق میکشیدگفت
-من خوبم ..

و اچشمکی به هدیه ادامه داد

-دارم برآقاتون

حالا که اطمینان پیدا کرده بودم از حال آویسا و اتمام این مسخره بازی به
سمت خونه حرکت کردم و بقیه هم پشت سرم راه افتادند .
آویسابعد تعویض لباسش دوباره به ما پیوست و هدیه لیوان شیر کاکائوداغ رو
به طرفش گرفت

-خوبی ساسا!؟

لبخند زد و به مهرشادنگاهی انداخت

-آره، خب ادامه بازی

هدیه خندید

-دمت گرم.. فقط امشب من و بیچه هامو یتیم نکنی. مرد من نادونیی کردتو

بیبخش و بگذر:)

آویسا خندید و روی زمین زانوزد و بطری رو تودست گرفت، بهمون نگاه کرد.

حالا بهترین صورتش! شراف داشتم چشم های عسلی و گاهی مشکیش

..مردمک درشت چشم هاش عضو خواستنیه صورتش بود..

-دایان بیا دیگه منتظریم

رو بروی آویسانشستم! شایدم چون نمیخواستم باز مهرشاد یا آویسا شرط مسخره

و دردسرسازی برای هم بزارن..

بطری توسط آویسا چرخونده شد.. خندم گرفت دختره ی تخس.

هدیه جیغ زد

-وای دایان!

نگاهم به بطریی که بسمت آویسا و بعد به خودش کردم و مکث کنان گفتم

-جرأت یا حقیقت!؟

باهمون لبخند همیشگی و آرومش گفت

-جرأت

نه این چیزی نبود که من میخواستم.. انتخاب من براش حقیقت بود! چرافقط
جرأت رو انتخاب میکنه؟

-ماسک رو برای همیشه از روی صورتت حذف کن یاسیگارو امتحان کن!

اروم از جاش بلندشد و در مقابل چشم هام به سمت کیفش رفت و از چیزی که
دیدم به تردیدم یقین پیدا کردم
سوده سیگاری نبود ...
حساسیت پوست بدنش به این ماده مخدر بالا بود و تنگی نفس آموزش
رو میبیرید .

اما حالا این دختر سیگار توی کیفش حمل میکنه!

ذهنم پر کشید سمت آویسا

مزرعه ای از توتون توی سرم آتش گرفت

از شرطم پشیمون شدم ..

هدیه آروم گفت

-امشب شما دوتا لعنتی میخواید به کشتش بدید!

آویسا بازم لبخند آرومش رو حفظ کردو شروع کرد پک زدن به اون کاغذ لوله

شده ی سفید رنگ که هر لحظه دودش بیشتر میشد، دود پشت دود و در اثر پک

های عمیق به ثانیه نکشیده پودر میشد و نوبت بعدی میشد.

صبح بعد خوردن صبحانه قرار شد ناهار رو بریم جنگل و بعدش هم غروب بریم

بازار و خرید .. البته این گزینه آخر پیشنهاد هدیه بود و آویسا هم بخاطر سرمای

که در اثر آب بازی های دیشب خورد خیلی روبه راه نبود و سوگل رواز خودش

دور میکرد ا مبادا مبتلا بشه!

-دایان کبابا حاضر نشد؟ متین خیلی بی طاقتی میکنه..

- تا ظرف ها رو آماده کنید کبابم میرسه

سوگل که از صبح بخاطر نادیده گرفته شدنش توسط آویسابهونه میگرفت
باجبار و گریه به خواب رفته بود..

ناهار رو که خوردم رفتم تا سوگل رو روی تابی که باطناب و یک تیکه چوب
روی شاخه ی کلفتی از درخت کناری نصب کرده بودی تاب بدم که دیدم
آویسا در حال تاب خوردن با این که پشت سر هم عطسه میکنه دست از تاب
بازی هم نمیکشه!

سوگل شروع کرده سرو صدا کردن و با ذوقش دوتا دندون خرگو شیش روبه
نمایش میداشت..

آویسا که متوجه سوگل شد تاب رواز حرکت نگه داشت و گفت

-جونم! دوستداری تاب بازی؟

بیابا جون ثابت بده ..

بردمش سمت تاب و آروم با یک دست نشوندم و نگاهش داشتم با دست دیگه
هم تابش دادم اما سوگل بی هیچ ذوق و شوری فقط به رفتن آویسانگاه میکرد..
دخترکم نمیتونست هضم کنه این دوریه یک دفعه ای رو.
لپش روب* و *سیدم که مبین گفت

-عمومن میترسم..

-ازچی!

-تاب..

-چرا؟ تاب که ترس نداره!

-من از هرچی که آدما رو میبره تو آسمون میترسم..

شوکه شده از استدلال این بچه ی دوسال ونصفی گفتم

-تو خیلی باهوشی!

-باهوش نه.. من مبینم

باخنده موهای مشکیش رونوازش کردم.. واقعا مبین توی همه چیز پیشگام و باهوش وفهم تر بود.. توی راه رفتن وحرف زدنم سرعت عملش بیشرازمترین بود در حالی که متین مثل همه ی هم سن هاش حرف میزنه و رفتار میکنه البته با کمی تنخیسی..

۲،۳ ساعتی از بودنمون توی جنگل میگذشت که مهر شادپیه شنهادرفتن رو داد .. من ماشین نیاوردم و همه با ماشین مهرشاد اومده بودیم و بخاطر بیحالی آویس اقرار شدما بریم خونه و هدیه و مهرشاد برای خریدبرن بازار بعدرسیدن به خونه سوگل رو روی میبل گذاشتم و دورش رو با بالشت سنگرچیدم که جایی نره و براش سوپ گرم کردم آویس اهام رفت تا دوش بگیره ..

زنگ زدم به رستوران و سوپ جو سفارش دادم چون یقینن بدنش نیازداره و از طرفی بخاطر دردگلویش نتونست درست و حسابی ناهار بخوره

...

سوپ سوگل رو توی سینی گذاشتم و به سمت میبل رفتم ملوسکم سرش رو گذاشته بود روی یکی از بالشتایی که دورش گذاشته بودم که لپ تپش آویزون شده بودولب صورتیش لوله ، به نقطه ای خیره بود..

به جایی که زل زده بود نگاه کردم که چشمم به آویسا خورددر حالی که یک بلوزآستین بلندزرشکی تنش بود و موهای خیشش رو توی روسری بسته بود! دختر نازم ..

آویس اهام که یقینن بی تابی های سوگل و نگاه هاش رو فهمیده بودبه اتاق رفتوچند دقیقه بعدبا ماسک روی صورتش به سمتمون اومدوسینی حاوی سوپ رو ازم گرفت و با صدای گرفته گفت

-وای دختر ملوسم میخواد سوپ خوشمزه بخوره!

همین کافی بود تا قیافه ی آویزون سوگل تغییر حالت بده و دوباره در اثربخند
دندون های صدفیش دیده بشه!
آویساتوب*غ*ال گرفتشو با حوصله و حرف زدن سوپش رو بهش دادم
مشغول و ررفتن بالبتابم شدم که آیفون زنگ خورد
رفتم و سفارشم رواز پیک گرفتم

..

ویداعاشق سوپ جو بودبخصوص از نوع پر فلفلش..
سوپ رو تودوتا بشقاب خالی کردم و یکی رو گذاشتم جلوی آویسایی که
حالا در حال خوابوندن سوگل روی پاش بود که با دیدن ظرف سوپ گفت

-این چیه؟ مگه هدیه شون نبودن!

-نه پیک بود، سفارش سوپ جو دادم، برات خوبه ..

لبخندی زد و گفت

-واقعا ممنون

و در حالی که شروع به خوردن میکرد آب بینیش رو بالا کشید و گفت

-واقعا لازمش داشتم .. طعمش عالیه .

لبخندی زدم و منم شروع کردم به خوردن.. بعد اتمام غذا بشقاب هارو بردم و آبکشی کردم که با برگشتم به سالن جفته شون رو با چشم های به خواب رفته مشاهده کردم

سوگل رو از روی پای آویسا گرفتم و گذاشتم توی رختخوابش، چشمم به آویسای توی پتوی مسافرتی مجاله شده خورد.. نوک بینی ولپ هاش سرخ بود از شدت عطسه و آبریزش بینی، ما سک سفید رنگ هم نصف صورت بیضیش رو پوشونده بود.. مژه های بلندش چه مرتب و پرپشته!

بی هیچ لوازم آرایشی که نگه دارنده یا به وجود آورنده ی این جذابیت شه!

با صدای آیفون به خودم اومدم و قبل این که صداش مانع خوابشون بشه دکمه ی اوپن رو زدم.

بعد خوردن شام مختصری که دستپخت هدیه بودنیم ساعتی نشستیم و در نبود آویسای خوابیده توی اتاق انگار جمعمون واقعا خالی بود که هدیه و مهرشاد به دریا رفتن و منم رفتم تا سوگل رو که در حال بازی با دوقلوها بود بخوابونم.

ساعت از اگذش.. ته بود.. سوگل رو کنار دوقلوهارو تخت خوابوندم و به سمت آشپزخونه رفتم که صدای ناله ای به گوشم رسید

آویسا بود!

به سمت اتاقش پاتند کردم که هیکل مچاله شدش روگوشه ی تحت خواب
دیدم ..

به سمتش رفتم ، عرق کرده بود!
صداش زدم .. کمی چشم های عسلیش رواز هم بازکرد

-حالت خوبه؟

درحالی که به اجباربذاق دهنش رو قورت میدادنالید

-آره ..

دوربازوش روگرفتم که داغی تنش ازروی لباس هم حس شد!

-بهبتره بریم دکتر

باهام همراه شد ودرحال مرتب کردن شال سرمه ایش لپه ی تخت نشست

-ماتتوت کجاست!؟

باچشم گوشه ی اتاق رو نشونه گرفت بعد پوشیدن مانتو به سمت سالن هدایتش کردم، از طرفی هم نبود مهرشاد و هدیه و تنها موندن بچه هاز طرفی حال بد آویسا سردرگم کرده بود

با مهرشاد تماس گرفتم که خاموش بود.. گوشه هدیه هم که خونه جا مونده بود

به آویسای ولو شده روی مبل سه نفره نگاهی کردم.. لرزش شونه هاش روازهمین فاصله هم میشد دید..

سمتش رفتم

-بلندشو بریم

با چشم های سرخ و صورت ملتهب از خواب و بیحالی نگاهم کرد و سوار ماشین شدیم و به سمت درمانگاه راه افتادیم..

بعـ... دوویت شدن توسط دکتر و اعلام اینکـ... فشارش روی ۸ بود و واقعا به خیر گذشت سرم و آمپول مقوی برایش تجویز کرد به علاوه ی دارو.

اساعتی از وصل کردن سرم میگذشت و حال امن کنار تخت آویسای فارغ از همه جا خوابیده نشسته و در انتظار تموم شدن سرمش بودم که زنگ گوشیم به صدا دراومد

-بله

-دایان کجایید؟! آویسا حالش بد شد!؟

-آره هديه جان.. نگران نباش سرم وصل کرده ديگه آخراشه

-وای الهی بمیرم... گوشتی مهرشادخاموش بودالان رسیدیم خونه دیدم نیستید!

-اشکالی نداره، من فقط دلواپس تنهایی بچه ها بودم.

-الان آویسا چطوره!؟

-خوابیده .. چند تا آمپول و سرم مقوی زدن بهش.. فشارش رو 7 بود.

-خدامرگم! آدرس بده من بیام..

-نه، لازم نیست تا نیم ساعت ديگه خونه ایم.

-باشه.. تا او مدنتون برانش سوپ گوشت آماده میکنم

-مرسی، اگه سخته زنگ بزن رستوران بیارن.

-ببینم اگه گوشت نبود یخچال میگم از بیرون بیارن..

-باشه ممنون.

-گوشتی دستت باشه

صدای بَم مهرشاد تو گوشتم اِکو شد

-دایان

-جان!؟

-خوبید!؟ میگم میخوای پیام!؟

-نه بابا.. چیزی نیست تا یک ساعت دیگه خونه ایم.

-باشه ..منتظریم.

بلاخره سرم نمکش به پایان رسید نمیدونستم چطور بیدارش کنم کمی به چهره ی به خواب رفته و بیحالش چشم دوختم که حالا به جای شال موهای پریشون خرمایش دورش روگرفته بود آروم دست بردم سمت شالش که..

دستم رو پس زدم

-آویسا ..

پلکش پرید

-آویسا پاشو

نگام کرد، خمار بود!بخند زدم

-بایدبریم خونه میتونی راه بیای؟

نگاهی به اطراف ومعج دستش کرد وآروم روی تخت نشست

-ساعت چنده؟

-۵/۲

بعدرسییدن به خونه هدیه کمک کرد تا آویسابه تختش بره منم پاکت لیمو و
آبمیوه هارو روی مبل گذاشتم و رو به مهرشاد گفتم
-به هدیه بگو حتما بهش آبمیوه بده.. آب بدنش تخلیه شده از بس عرق کرد
-باشه تو برو بخواب که فردا تاظهر راه بیفتیم.
سری تکون دادم و روی کاناپه ولو شدم به ثانیه نکشید خواب به تک تک سلو
ل های خسته ی بدنم رسوخ کرد.

ساعت ۸ بود که به سمت خونه حرکت کردیم آویسا خیلی بهتر شده بود اما
هنوزم خستگی و تب اذیتش میکرد سوگل رو روی توی جاش روی صندلی
عقب گذاشتم و توپک رنگیش رو دادم بهش تا از فکر دوری آویسا بیرون بیاد
که تا حدی موفق شدم .

آویساهم در حال چرت بیرون رو تماشا میکرد که شماره مهرشاد رو گوشیم
ظاهر شد

-جان

-دایان هدیه ام.. به آویسا بگو ویتامینش و قرصاش تو داشبورد.. الان باید
بخوره ها. یادت نره

-باشه میگم..

-مهرشاد میگه اولین پمپ بنزین نگه دارید..

-اوکی

بعدقطع اتصال رو به آویسا گفتم

-هدیه گفت داروهات رو گذاشته تو داشبورت.. وقت خوردن ویتامینته .

سری تکون دادو پاکت داروها رو روی پاهاش گذاشت و دوتا دونه ازش بیرون

کشید و به همراه بطری آبی که توی دستش بود خورد

نگاهی به سوگل انداختم در حال کلنجار رفتن با دستبند توی دستش بود اما

وقتی فهمید فایده ای نداره باختم کردلبای کوچولوش رو غنچه کرد ..

بلآخره به پمپ بنزین رسیدیم

سوگل و آویسا پیاده شدندو بسمت هدیه که کمی اون طرف تر در حال خرید

از سوپر مارکتی بود رفتند..

بعدبنزین زدن ماشین رو بسمتشنون هدایت کردم آویسا که معلوم بود از

ایستادن توی آفتاب کلافه شده سوگل رو روی سقف ماشین نشوند و مشغول

بازی باهاش شد

-هدیه کجاست؟

-متین به زور کشوکندهش تو اون یکی مغازه تا براش پاستیل خرسی بگیره

مگه این مغازه ی روبرو نداره؟

-داره اما ایشون می فرمایند این خرسی نیست شبیه میمونه
خندیدم و به مهرشادی که توی ماشین در حال صحبت با گوشی بود نگاه کردم
برگشتم و با جسم تپل سوگل که از طرف دیگه ی سقف آویزون بود و آویسایی
که در حال دید زدن هدیه بود بدون توجه به سوگل و موقعیتش مواجه شدم..
نمیدونم با سرعتی خودم رو بهش رسوندم و میچ دست ظرفش رو گرفتم..

که از اون طرف باداد من آویسا هم سر رسید.. ی لحظه نفس توی سینم حبس
شد و دلم به درد اومد و نمیدونم چطور اما بعد از چلوندن سوگل متعجب
توی ب*غ*لم و کشیدن عطر تنش توی ریه هام سیلی نابی مهمون گونه ی
آویسا کردم که صورتش با شدت به طرف شونه ی راستش هدایت شد..
مهرشاد و هدیه که نظاره گر بودن سریع خودشون رو بهمون رسوندند..

سوگل که تا الان ساکت مشغول دید زدن محیط اطراف بود بدون این که بدونه
چه اتفاقی افتاده یا کمی بخاطر گرفتم میچ دستش تو ستم من که میخوام ستم از
افتادنش جلوگیری کنم حالا بادیدن این حرکت چنان بغض کرده زد زیر گریه
و در حال باریدن اشک از تپله های آسمونیش خودش رو به طرف آویسای
خشک شده و به زمین خیره شده میکشید..

نمدونم چند دقیقه گذشت اما میدونم سخت گذشت

تا اینکه مهرشاد سوویچ ماشین رو به هدیه سپرد تا آویسای مغموم رو بیره توی ماشین و خودش هم منی رو که سوگل به ب*غ*ل بودم رو بردتو ماشینو پشت اتومبیل نشست و حرکت کرد

سکوت تنها ارتباط بینمون بود!

سوگل خسته از شدت گریه توی ب*غ*لم محکم تر گرفتم و گونه های خیس از اشکش رو ب*و*سیدم

-حالت خوبه!؟

با انگشت اشاره و شصتم چشمم رو ماساژ دادم

-نمیدونم!

-به خیر گذشت.

-شاید اگه من نرسیده بودم نمیگذشت!

-آویسا از جونش بیشتر به سوگل وابستست.. خودتم میدونی

-نمیدونم چیشد

لبخند زد

-چه سفری شد! مثلا خواستیم برات تولد بگیریم.. بعدشم که جرات و حقیقت

..سرماخوردگی آویسا و حالا..

مهر شاد بکوب رانندگی کرد و حتی برای ناهار هم توقف نکردیم.. ساعت ۲ بود
که بعد رسوندن مهر شاد او مدم خونه
و بعد از جا به جا کردن وسایل سوگل خانوم رو دعوت به ک حمام حسابی
کردم

گذا شتنش تووان کوچولوش هماناود ست و پا زدن و ذوقش همانا.. با صدای
شلپ شلپ آب که براثر تماس مشت های کوچولوش که به آب میخورد بوجود
میومد مکرر کارش رو تکرار میکرد..
خستگیم با خنده و شادی فندق محو شداز جسمم..
بعد دل کندن از حموم براش شیرگرم کردم و ریختم تو شیشه و دادم بهش
دخترم باولع میخورد..

-گرسنت بود بابایی؟! بازم میخوای قشنگم؟ توجون بخواه فندق من..

براش کیک له کردم تا بخوره..
بعد از این که شکمش سیر شده خواب رفت..

فکر م سمت آویسا پرکشید
نگاهی به دست راستم کردم..
پنجه ی من دو برابر صورت دختر و نش بود!
چشمم به قاب عکس چوبی روی میز خاطره افتاد..

من

مامان

ویدا

نرو، که باتو هر چه هست می‌رود.

دل‌م برات خیلی تنگ شده ویدا، برای مهربون خندیدنات.. صدای آرومت،

برای وجودت!

باورش سخته فکر کردن به این که تو نیستی..

بیخوابی های دائمم کلافم کرد

پاشدم تا با مامان آفرین تماس بگیرم..

-بله؟

-سلام مامان

-سلام عزیزم.. تویی؟ خوبی؟ سوگل چگونه؟

-خویم.. شما خوبید؟

-آره عزیزم.. برگشتید؟

-بله دو ساعتی میشه.. کجایید؟

-اومدم شرکت چند تا نقشه کش قراره بیان کارشون رو ببینم..

-مامان شب میتونی بیای پیشم؟

-سعی میکنم..

-زیاد سعی کن، لازمه بیای..

با مکث پرسید

-چیزی شده؟ کلافه ای.

میدونستم میفهمه.. برای این زن حسابی رو شده بودم!

-فقط بیا

-تشویش صدات افکارم رو بهم میریزه دایان.. تا شب فکرم مشغوله اگرنگی

ماجرا چیه که توانقدر مایلی پیام دیدنت!

در حالی که با کنترل تلویزیون کلنچار میرفتم کلافه لب زدم

-سوده مامان.. سوده!

با صدای گریه های سوگل چشم های خفتم رو باز کردم

حالا دو ساعتی میگذره و سوگل ی نفس زار میزنه بردمش پارک تا هوای بازی

بیتابیش رواز بین ببره اما برگشت به خونه بازهم مصادف شد با بیتابی و گریه ی

دوباره ی سوگل ..

کلافه از آشفتگی های پی در پی فندق روی مبل نشوندمش و روبروش روی

زمین زانو زدم و بهش خیره شدم

چشمای آیش رو بسته بودومژه های کم پشتش خیس و لب های به رنگ توت

فرنگیش رو ۳×۴ باز کرده بود ..

با دیدن نگاه خیره ی من نفس نفس زنان دست از گریه کشید.. آب بینیش

رو تمیز کردم

لبخند زدم

-عزیزدل دایان هر قطره اشکی که از چشم های خواستنت میریزه با با صدبرابرش خون گریه میکنه ها..

بازم فقط به لب هام که در اثر حرف زدن تکون میخورد چشم دوخته بود، خندم گرفت ب*و*سه ای به قیافه ی خوردنیش زدم که صدای آیفون مجبورم به ترک این صحنه کرد .

با اومدن مامان آفرین صورت سوگل رو شستم و به استقبالش رفتیم

-سلام

نگاهش به سوگل افتاد با خم در حال ورود به سالن ب*غ*لش کرد و گفت

-چرا چشمات سرخه ؟ گریه کرده؟

-آره.

-چرا؟ آویسا کنجاست؟

-نیست... الکی بهونه میگیره.

-بیقراره آویساست حتما.

-بفرمایید..

بعد آوردن میوه روی مبل مجاور مامان نشستم ..

در حال بازی با سوگل بود

-خب خیر باشه؟

-بستگی داره چی رو خیر بدونید

-نیچون دایان

-میدونم که میدونید راجب آویساست

-آویسا؟ منظورت چیه؟

-مامان اون سوده اُست ..

-خجالت بکش دایان ۳۰سالته هنوزم میترسی!

-من از هر چیزی که گذشته ی تعفن بارم رو یادآوری کنه میترسم.

-اون سوده نیست

-ویدا میدونست؟ اون دیده بودش؟

-دایان ویدانمیدونست..اون سوده نیست بفهم نیست.

-اما..

-فقط ی شباهته ..

سوگل روروی زمین گذاشت و کنارم نشست و دستامو گرفت

-دایان من اینجام..نمیزارم زندگی دچار تشویش بشه

-قبلا هم همین روگفتی، یادته؟ زندگی من دچار تشویش نبود تا اینکه تو اون

پیشنهاد رو دادی..

-تو الان ی پدری انقدر شکننده و حال بهم زن نشو .

بعد این حرف سوگل رو ب*و*سیدو در حال رفتن به سمت در گفت
-قبل این که پابزاره تواین خونه شناسنامش دستم بود! پس خودت رو نیاز

بعدرفتن مامان شام مختصری خوردم وقرار های فردا رو بامنشی هماهنگ
کردم که تلفن به صدادرآمد، پری خانوم بود..

-بله؟

سلام عزیزم خوبی؟ سوگلکم خوبه؟ سفر خوش گذشت

-سلام، جاتون خالی بود، سوگل هم خوبه

-همیشه به خوشی .. چیکارا میکنید!؟

-هستیم ..

-سوگل خوابه؟

-نه داره با کؤسن هایی که دورش چیدم کشتی میگیره که فرارکنه!

خندید

-مگه آویسا نیست باهاش بازی کنه؟

-نه..

-خب بیارش پیش ما..

-چشم حتما

-فردا صبح داری میری سرکار بیارش

-چشم ممنون

-مزاحمت نشه دیگه..میبینمتون فردا

-مراحمید..خداحافظ

-شبت بخیر

گوشی رو سر جاش گذاشتم و سوگل روب*غ*ل کردم ..

حسابی این تنهایی چندساعته اعصابم رو تحریک کرده بود!

حالا قدر حضور آویسا رو میفهمم..

سوگل رو تو ب*غ*لم فشردم و

ز مزمه کردم

-من از تنهایی بیزارم.. مگه مامانت نمیدونست که رفت!

تیله های آیش رو به چشم هام دوخت و شروع کرد به بازی با گل روی

پیراهنش

بلاخره بعدا ساعت ونیم گریه و بیخوابی سوگل به خواب رفت..

واقعا هضم نبود سوگلی که ۷ ماه براش مادری کرد براش د شوار بودو همینطور

برای من!

با صدای زنگ آیفون نگاهی به ساعت میخ شده روی دیوار اتاق کردم! ۴۶!!

پیراهنم رو تن کردم و به طرف در رفتم ..

پاتند کردم تا از صدای آیفون سوگل بیدار نشه!

به صفحه آیفون نگاه کردم ، کسی نبود! گوشی رو برداشتم

-بله!؟

-منم..

در رو باز کردم و منتظر اومدن فرد مورد نظر شدم ..

با دیدن دختر خسته ای که تو چهار چوب در ظاهرش داخل کمرنگی روی

پیشونیم نشست

از جلوی در کنار رفتم

-بیاتو

سرش پایین بود و بهم نگاه نمی کرد چشم هاش رو دورسالن چرخوند و روی

مبل تک نفره ی کالباسی سفید نشست

رو بروش نشستم و برخلاف اون با وقاحت به عسلی چشم هاش خیره شدم!

-این وقت شب اینجا چیکار میکنی!؟

-بخاطر سوگل

با شنیدن صداش خستگی تنم ریخت! چقدر توی همین چند ساعت فهمیدم

بودنش واجبه..

من تنها از پس سوگل برنمیام .

بامکثی طولانی ادامه داد

- برای اتفاق صبح متاسفم..

نفس خستم رو پر صدای بیرون فرستادم که صدای گریه ی سوگل بلند شد
وای نه ..

آویسامن رونادیده گرفت و به سمت اتاق رفت که بعد از چند دقیقه صدای کوک
سوگل خاموش شد و صدای آویساتوسکوت خونه پیچید
- جونم نازگلم؟ خوابت نمیاد قشنگ من؟ .. عع جیش کردی! بزار عوضت
کنم که بو میدی پیف پیف ..

و صداهای گنگی که از دهن فندق میومد
در حال گوش دادن به صدایش چشمم گرم شد

کیل خانوم رو از روتخت بلند کردم وزیرب*غ*ل زدم و در حال ب*و*سیدن
لپش گفتم
- هندونه ی من بریم آب بازی؟

با نیش باز نگاه میکرد که شلوارک و تاپش رو در آوردم و بعد تنظیم کردن آب
توی دست شورشستمش
- بوگندوی من آخه خدارو خوش میاد منو انقدر اذیت کنی؟ تخلیه ی معدت
زود به زود به کار میوفته ها
حـــــوله پیچیدم دور کمر شو دوباره بردمش روی تخت خوابوندم و پو شاک
کردم..

لپش رو نوازش کردم که گردو خانوم شروع کرد به میک زدن انگشت اشارم

-گرسنته شیکمو؟ مگه غذانخوردی؟ برات شیر ونون گرم کنم بخوری!؟
دورش رو با بالشت چیدم و پستونک رو دادم دهنش و توپک های رنگارنگی که
عاشقشه رور یختم جلوش
به آشپزخونه رفتم که با دیدن دایان رو مبل دونفره با چشم های بسته دوباره به
اتاق برگشتم و پتوش رو آوردم و انداختم روش..
شیر رو توی نان له کردم و به خورد سوگلی دادم بچچم حسابی گرشنه بود
انگار!
بلاخره بعد نوازش بدن تپلس بخصوص وقتی پشت و کمرش روماساژ میدم
!خوابش برد..

لپ گوشتالوش رو آروم ب* و *سیدم دلیل شادی های این روزای من ..
برای اولین بارتوی این تخت با آرامش وافر از حضور سوگل کنارم خوابم
بردا البته با کمی ترس از واکنش زری چون وقتی صبح جای خالی من رو ببینه
و متوجه شه دوری از سوگل من رومجبور به اومدن کرد.

با احساس صدای درچشمام رونیمه باز کردم..
ی صورت مردونه با ته ریش و چشم های بادومی خاکستری بهم زل زده بود ..
لب هاش از لب های منم گوشتی تره
پروتزه هاببین مردهای مملکتمون به کجا کشیده شدنانگ بر آمریکای..
واااای خاک تو سرم چرا چرت میگم! این که دایانه
با سرعت برق روتخت نشستم و هول هولکی سلام دادم

-سلام صبح بخیر خواب موندم؟! دیرتون شد؟! سرجاتون خوابیدم ناراحتید؟؟؟

چرا چیزی نمیگید!؟

یکمی گنگ نگاهم کردوگفت

-من دارم میرم خداحافظ.

تازه دوهزاریم افتادوچشم های لوچ شدم کت وشلواروکیف سامسوتنش

رومشاهده نمود.

سری تکون دادم ونگاهی به گردو خانومم کردم و دوباره دراز کشیدم ک..

چرا آستین مانتوم انقد کوتاه شده!؟

دستی به سرم کشیدم تااز سرم بازش کنم که دیدم ععع اصلا چیزی رو سرم

نیست!

با تمام توان به سمت آینه هجوم بردم ..

من چرا تیشرت تنمه!؟

دستی به موهای صاف شده ی پخش وپلام کشیدم ..

پس شال خیرندیدم کجاست!؟

نادم و پشیمان ازاتفاق رخ داده به تخت رفتم وباخیالی ناراحت به خوابم ادامه

دادم

به مطب که رسیدم خانوم کابلی روتوی اتاقم درحال مرتب کردن پرونده ها

دیدم

امروز یقیناازاون روزای پر مشغله اُس!

کنتم رو آویز کردم و پشت میز نشستم و مشغول بازدیداز بیمارهاشدم..

ساعت حدوداً بود که خانوم کابلی وارد اتاق شد

-آقای دکتر ناهار میمونی؟

-چند تادیکه مریض مونده!؟

-سه تا

+تموم شن میرم ..

-باشه.. با اجازه

نمیتونستم بخاطر مشغله ی زیادم خودم رو از دیدن فندق محروم کنم ..

حواسم پرکشید به صبح وقتی خواستم به آویسا بگم امروز ناهار خونه پری

خانوم دعوتیم و آویسار و باتیشرت زرشکی و اون طرز خواب که هرکدوم از اجزای

بدنش به ی سمت رفته بود پاهاش مشرق و دستاش مغرب و سرش جنوب .

لبخندی رو لبم اومد و وقتی دیدم باگیجی بهم نگاه کرد و شروع کرد پر حرفی کردن

بعد معاینه آخرین مریض بقیه رو به ساعت ۵/۴ ماکول کردم فقط ۱ ساعت وقت

داشتم که برم خونه و برگردم.

قبل رفتن با خونه تماس گرفتم

-بله؟

-سلام دایانم، حاضرشید برای ناهار میریم خونه ی پری خانوم.

-من ناهار درست کردم

-اشکالی نداره هزاربرای شام آخه دیشب تماس گرفت و برای ناهار دعوت کردم فراموش کردم بهت بگم.
اهوم آرومی کردو تماس روقطع کردم.
به خونه که رسیدم آیفون روزدم تا بیان پایین..
به ثانیه نکشیده آویسادر حالی که یک دستش کیف سوگل و دست دیگه آش سوگل روب*غ*ل کرده بوداومدن!
سوگل روازب*غ*لش گرفتم ولپ نرمش رو طولانی ب*و*سیدم وسوار ماشین شدیم
-سلام علیکم فندق باباش خوبه؟! به به چه کلاهی داری پدرسوخته..
خندیدکه دیدن دندونای مرواریدمانندش وادارم کردبه گرفتن یک ب*و*سه ی دیگه از لپش.
بعد ۱۰دقیقه به خونه ی پری خانوم رسیدیم وبعداحوال پرسسی من در حال بازی باسوگلی روی مبل نشستم تاباکمک آویسا میزرو بچینن..
-دایان جان بفرماییدسر میز..
با دعوت پری خانوم سرمیزنشستم و پری خانوم سوگل روتوب*غ*ل گرفت وشروع کرد به غذا دادن بهش..
-آفرین جون خوبه!؟

لبخندزدم

-خداروشکرآره..

-خوش به حالشون آدم مشغول کارباشی اصلا نمیفهمه روزاش چطور میگذره
من که از صبح که آقا کمیل میرن سرکارناهارهم نمیان بخاطر مسیر طولانی
تا ۹-۸ شب تنهام ..

باغم گفت

-آنا که نیست.. دلم به دیدن این عزیز مامان بزرگ خوشه

آویسا لبخند زد

-بریدکلاس، خیلی کلاس های خوب هست برای شما که هم سن هاتونم
هستن و دیگه وقت آزادی براتون نمیمنه..

-چه کلاسی!؟

-خب من یک کانون میشناسم که ۳روز در هفته مشاور میاد ودرباره ی
مشکلات شما و همسن هاتون حرف میزنن راهنماییتون میکنن تابتونید برنامه
ریزی درست کنید برای وقتتون ..

کلاس ها وکارگاه های گلدوزی هم دارن.. شیرینی پزی هم روزهای فردهست
مبلغش هم خیلی کمه چون مؤسسش دوتاخانوم دکترهستن که وقتی به پیری
رسیدن و با مشکلاتی از جمله تنهایی روبرو شدن به فکر تاسپیش افتادن البته
چند سال اول رایگان بوداما بخاطر پول آب و برق و غیره ی چند سالیه که
ماهانه هرچقدرمایلی به عنوان شهریه میپردازن.

-خب به من که باشه عضو همه ی کلاس ها میشم ..کجا هست؟! چه ساعتی!؟

بادیدن فندق خندم گرفت هی سرش رو جلومیکشیدتا بتونه به قاشق غذاش که تو دستای پری خانوم معلق بود برسه و وقتی دید تلاش بی فایده است و پری خانوم هم گرم صحبت با او یسا شده نگاه غم زده اش رو به قاشق دوخت و لب پایش رو توی دهنش کشید

بلند خندیدم که پری جون و آویسادست از حرف زدن کشیدن و بهم نگاه کردن من هم ماجرارو براشون گفتم و دخترکم بالأخره به مراددلش رسیدو پری خانوم غذاش رو با رغبت تمام و صبر بهش داد.

ساعت ۴:۱۵ بودکه آماده شدم

پری خانوم با دیدنم گفت

-کجا جانم؟؟

-۴:۳۰ باید باشم مطب پری خانوم، بابت ناهار واقعا ممنون.

-ای بابا صبر کن میوه بیارم

آویسا ظرف میوه رو روی میز گذاشت که گفتم

-نه دیگه دیرمیشه دستتون دردکنه ..به آفاکمیل سلام برسونید .

-اینطوری که همیشه فقط یک ساعت بودی پیشم..من همون قدری که دلم

برای سوگل تنگ میشه برای توهم تنگ میشه تو عزیزمی

بالبخت به تیله های آسمونی این فرشته ی زمینی نگاه کردم و در کسری از ثانیه پیشونیش رو ب*و*سیدم که با صورت گرد و تپل در حال محو کردن اشک نقش بسته توی چشم هاش گفت

-بچه هارو هم ببری؟! ..

لبخند زدم

-نه، میمونن پیشتون

خواستم برگردم و از در بیرون برم که آویسا روروبروم دیدم در حالی که هلوو خیار پوست کنده رو توی ظرف روبه روم گرفته بود ..

یک لحظه دلم از این همه خوشی به وجد اومد برای داشتن عزیزانی که حواسشون حساسی بهم هست ..

حس الانم کجا وحس تنهایی دیشب کجا!

لبخند زدم و تند تند چندتکه از میوه هارو خوردم و پیشونی فندقم رو ب*و*سیدم و بانرژی مضاعف به سمت مطب رفتم.

که گوشیم زنگ خورد، آفرین خانوم بود.

-بله!؟

-سلام خوبی کجایی؟

-توراه مطب

-زمین چالوس روفروختم باید برای امضای آخر

چشمم رو بانگشت شصت ماساژ دادم و گفتم

-اوکی مامان..کی باید پیام؟

-ساعت ۷ بنگاه باش..

-آدرس رو بفرست..خداحافظ

یک زمانی برای این ارث و میراث به هر کصافت کاری تن میدادم اما حالا که بدست آوردمش ازداشتن واستفاده ازش بیزارم!

کاش زمان روبه عقب برمیگردوندم گاهی به این فکر میکنم تمام مصیبت هام برای خبطیه که مرتکب شدم، من تا قبل اون خوشبخت بودم الا اقل از نظر خودم که بودم ..اما بعداز اون اتفاق تمام روشنی های زندگیم روبه خاموشی رفت!

دلَم همون شور واشتیاق سال های قبل رو میخواست ، همون خنده ها! همون حس های بکر..

همون مهم بودن ها ..من از این جای زندگیم واین تنهایی به شدت میترسم.. بعدمطب به آدرسی که مامان فرستاده بود رفتم ..بالآخره فروخته شدآخرین بازمانده یک سال های قبل ..

-پولش رومی ریزم تو حسابت

نگاهی به عینک آفتابی مامان کردم

-من لازمشم ندارم..همین که چیزی ازاون گذشته ی کوفتی دیگه نمونه که

سوهان روحم شه کفایت میکنه

لبخند زد

-توهنوزم احساسی قضاوت میکنی دایان.. چرا ازش رها نمیشی؟!
- ماما من هنوزم دارم تاوان پس میدم.. واقعا نمیبینی؟ یا خودت روزدی به ندیدن؟

-کدوم تاوان؟ مرگ ویداربطی به تو نداشت!
-مرگ سوده چی؟ مرگ حاج صالح؟ مرگ بلوط؟!
سکوت کرد..

-خودم روی سرطان بدخیم تصور میکنم که هر جا باشم نحسی میارم!
-دایان ۴ سال گذشته چرا انقدر گنداب اون زندگی رو بهم میزنی؟

دیگه حرف زدن باهاش بی فایده بود ازش دور شدم و به سمت خونه حرکت کردم.

نمیدونم چه حسی بود که از سیدن به خونه هر خستگی توی روح و جسم بود انگار پشت درچال میشد!

با دیدن سوگل که روی صندلی خرسی پلاستیکش بود و آویسا هم که جلوش در حال ریز کردن گوجه بود و باهاش حرف میزد آروم دررو بستم و بعد آویز کردن کت و کیفم نظاره گر صحبتشون شدم

-میدونی گردویی من چندتا خواستگار داشتم؟ اوووو زیاد بودن..

بعدنگاهی به سوگلی که خیره به لباس بود کردو گفت

- هـ --- بوی هیز شدیا! چشمتمو بنداز کف زمین بیینم --- م، خوبه دختری: / حالا درسته من تودل برو و همه چی تمومم اما دلیل نمیشه تو از هر فرصتی برا دید زدن من استفاده کنی که کیل..

سوگل شیرین خندید

- میخندی؟! همینم مونده توی جغله بهم بخندی! برو به خودت بخند که روز به روز بیشتر داری بقول بابات شبیه فندق میشی گردالی خانوم بعداین حرف زبونش رو تا ته برای سوگل بیرون آورد که سوگل هم با دست کوچولوش زبونش رولمس کرد و اخم آویسا توهم رفت - سواستفاده گر .. هرچی بزرگتر میشی تودل برو ترمیشی گوگولوی ساسا

بعداین حرف محکم با همون دستای گوجه ای لپ فندق رو کشید دوست داشتم سفت ب*غ*م کنم این احساس خوشی رو که دارم تا از دستم فرار نکنه!

سلام دادم که باعث شد آویسا شال رو روی سرش محکم تر کنه و سوگل هم برام بیتاب بشه

آویسا با دیدن حرکات سوگل در حال رفتن به آشپزخونه گفت - سلام خسته نباشید.. سوگل بال بال نزن الان بابا میگیرت به سمت فندقم رفتم وتن نرمش رو تو ب*غ*م فشردم .. نفس عمیقی که کشیدم هاکی از خستگیه ریخته ام بود..

بوی سبزی قرمه به زیربینیم رسید!

در حال بازی با سوگل به آشپزخونه سرک کشیدم

- شام چیه!؟

خندید

-ناهار امروز رو دارم گرم میکنم.. سبزی قرمه اَس.

خندیدم

-عالیه

-اماده است..

-تا میز رو بچینی لباسمو عوض میکنم..

سوگل رو روی میز گذاشتم و به آویسا سپردم .

در حال خوردن شام بودیم که تلفن خونه به صدا دراومد!

خواستم بلندشم که دایان مانع شدو خودش به سمت گوشی رفت

-بله!؟

..

-سلام چیشده؟

..

-آره ..

...

-باشه باشه.

بعد اتمام مکالمش با اَخم کمرنگی بهمون نگاه کرد

-باید برم خونه ی پری خانوم.

-اتفاقی افتاده!

-نه..شما تنهایی نمیترسید؟

اروم گفتم

-سعی می کنیم نترسیم

به سمت اتاقش رفت وبعد تعویض لباسش از خونه بیرون رفت!

من موندم وکلی حس مختلف

ترس از تنهایی..نگرانی.. دلشوره..

بعد جمع کردن میز ظرف ها رو به حال خودش گذاشتم وسوگل روروی پام

خوابوندم

یکساعتی میگذشت که ترجیح دادم باهدیه تماس بگیرم

-بله!؟

-سلام خانوم

-به به ساسای من چطوره!؟

-عالی، چه خیرا؟

-سلامتی

-بچه ها خوبن؟

-آره مثل همیشه مثل گندم برشته خونه رو میترکونن..مهرشادم که میاد میشن

۳تا! الانم که رفتن تو حموم به بهانه ی حموم کردن آب بازی میکنن سه تایی

خندیدم که ادامه داد

-چه عجب این موقع شب یاد ما کردی شما! عروس من چطوره؟! دلم براش
پر میزنه..

- خوابه طفلکم.. تنها بودم گفتم صدات رو بشنوم آروم شم عجبم
خندید

-اوه ساسا تو واین همه ابرازمهریونی نسبت به من محاله!

حالا چرا تنهایی ناناژم پس اقا دکتر کجان!؟

-نمیدونم ساعت ۸:۵ بود که وسط شام بهش زنگ زدن گفت باید بره خونه ی
پری خانوم

-چرا رفت؟ چیکارش داشتن؟ چرا شمارو نبرد!؟ یعنی کسی طوریش شده!؟

-وای هدیه من چمیدونم.. خب خودمم هزار جور سوال تو سر مه .

-باشه عزیزم میخوای بیایم پیشت!؟ هان؟

-نه ممنون حتماتا یک ساعت دیگه میادآخه میدونه من باید ۱۰ برم خونه.

-راستی آنا برگشته!؟

- قراربود وقتی میریم چالوس بیادا ما دیروز پری جون میگفت مرخصیش
رو قبول نکردن.. نمیدونم

-وا یعنی چی قبول نکردن!؟ تاآخرین لحظه ساعت دقیق و بلیطش حا ضربود
که..

ملحفه ی گل گلی سوگل روروش مرتب کردم ..

-نمیدونم من چیززیادی نپرسیدم..

-اهوم منم از فرداقراره کارم رو شروع کنما

-وای جلدی؟! چه عالی ..

-آره من که خیلی اشتیاق نداشتم مهرشاد هولم داد

-این که خیلی عالیه وقتی خودش میگه برو سرکار بچه ها با من

-هرچقدر هم بچه ها رو بهش بسپریم بازم دلم باهاشونه .. خودشم دست کمی

ازتوله هاش نداره آقا

-حالا یک مدت تستی برو ببین چطوره محیط کاریش ،خوشت میاد یا نه!

-اهوم خب رشته ی من عکاسی بودخیلی دوستش دارم یک جورایی تنوع

میشه برام.. این آتلیه ای هم که قراره برم کارش توی شمال شهرعالیه! ۳تا عکاس

دیگه

غیرمن داره که همه فوق العادن میتونم ازشون کمک بگیرم.

-خداروشکر عزیزم این عالیه.. خب دیگه من برم سوگل رو بخوابونم توتخت

...توهم به مهرشادسلام برسون، فرداتم پراز انرژی

-عشقمی تو.. میب*و*سمت. اگر دایان دیر کردبهم اس بده هامن ا نصفه شب

بیدارم ..

بخصوص که امشب پنجشنبه هست!:

منحرفی بهش گفتم و گوشه ی رو باخنده قطع کردم

به خونه ی آقا کمیل شون که رسیدن با در باز و ماشین پندار که ناشیانه جلوی

پارکینگ پارک شده بود مواجه شدم..

عجیب بودماشینش اینجا؟! پس خودشم هست..

رفتم داخل که سرو صدا میومد ..

با دیدن پری خانوم که تو ب*غ*ل مامان زار میزد و آفاکمیلی که رو میل تک نفره باخم نظاره گره آنا و پنداری بود که مثل دو تا أفعی رو به روی هم بودن گفتم

-اینجاچه خبره!

پری خانوم با دیدنم هیکل ظریفش رو از ب*غ*ل مامان بیرون کشید و اشاره ای به آنا کرد

-این دختر کمر به قتل هممون بسته .. کمر به قتل زندگی خودش، شوهرش، خانوادش آبروش!

آنا با چشم های سرخ غرید

-نامزد مامان نامزد، من شوهری ندارم!

و صدای سیلی که از طرف پندار توی صورت استخونیه آنا فرودامد باعث سکوت سردی شد!

اشک آنا سرخورد روی گونه و بعد لبش .. با سستی به مرد روبه روش چشم دوخت که بالاخره صدای از ته چاه دراومده ی پندار به گوش رسید

-داری چیکار میکنی؟! این چه جهنمی که تو، فرشته ی من! سازندشه!؟

شاید بعد این حرف اشکی نبود برای ریختن از چشم پندار اما من خوب جنس خودم رو میشناختم این حرف یعنی ته تمام آرزوهایی که سراب شد ..

آنا به سمت اتاقش رفت و پندار در حال خروج از خونه تقریبا عربده زد

-من پندارم آنا..اگه به باختن تو باشه بدون اول بایک میخ میکشمت بعد وصلت میکنم به دیوار اتاقم اما نمیازمت ..

پری خانوم آروم اشک میریخت وآقا کمیل ساکت بود ..

کاش ما مردها هم میتونستیم باخروج مایه ای به نام ا شک سبک کنیم بار غم هامون رو!

روی مبل تک نفره نشستم

-چیشده!؟ چه خبره اینجا؟

پری خانوم موهای بلوطیش رو پشت گوش فرستاد

-از ۲ ماه پیش شروع کرده ساز مخالف زدن ..خودش که چیزی نمیگفت

اما پندار طفلی زنگ میزد و میگفت تادیر وقت سرکار میمونه باهاش تلخی

میکنه و شبها رو مبل میخوابه و خورد و خوراک نداره.. لام تا کامم زبون باز

نمیکنه ..اگه پندار هم چیزی پرسه واضح میگه به توجه!

من چندباری ازش پرسیدم چته ؟ چیزی از پندار دیدی!؟

فقط میگه نمیخوامش ..میگه نامزدی برای شناخته قبل ازدواجه حالا که

شناختمش دلم باهاش نیست ..

زار زد در حالی که روبه مامان آفرین میگفت

-من دختر مو می شناسم دروغ میگه که نمیخوادش ، همه ی این جلب بازیاش

فیلمه نه حرف دلش ..

آقا کمیل در حال سردادن انگشتای کلفت و ضمختش روی دسته ی مبل آروم

گفت

- حتی اگر ۱% هم پندار مقصر بود حرفی نمی‌موند اما من این پسر رو میشناسم تا وقتی حق باهاش نباشه اینطوری نمیره رو دور تند که حتی حرمت نگه نداره! نگاهی به من کرد

- سنی از من گذشته و کار بلد نیستم که حرف دلش رو از رفتارش بفهمم ، مادرش هم نیستم که احساسش رو از چشمش بخونم .. به مادرش هم که روی خوش نشون نداده..

برو بین چی تو سرشه که پایه سوزوندن این وصلت بسته!

کلافگی توی لحنش حالم رو منقلب کرد.. به مامان که بی صداسرش پایین بود نگه کردم و گفتم

- چشم آقا کمیل من فردا میام و باهاش حرف میزنم.. شما هم سر به سرش نزارید هرچی بیشتر باهاش کلنجار برید اونم لجوج و بی پروا تر میشه.

یک ساعت دیگه هم موندم تا کمی پری خانوم آروم تر بشه، بعدر سوندن مامان آفرین سمت خونه روندم.. اما ذهنم هنوز هم درگیر اتفاق چندلحظه پیش بود!

آنا که مشتاق زندگی با پندار بود!

اون دختر تحصیل کرده ایه.. شاید کمی تخس اما این رفتار و تصمیم ناگهانی و کاملاً بی دلیل ازش بعیده.. از دست پرورده ی پری جون و آقا کمیل بعیده.. آنافوتو کپی ویداست برای همینه که هیچ توجیهی برای تصمیم و کار امشبش ندارم!

به خونه رسیدم ساعت حدوداً ۱۱ بود..

چراغ ها همه روشن بود حتی چراغ ها و لامپ ها و آباژور تزیینی!

خندم گرفت حتما خانوم ترسیده که این طوری خونه رو چراغونی کرده!

تو سالن که خبری از شون نیست..

با دوتا جسم ظریف و مچاله شده توی رختخواب سفید طلاایم مواجه شدم..

بازم یک منظره ی جالب دیگه (:)

گوشیمو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و این لحظه رو قسمت گالری گوشیم

ذخیره کردم..

خواستم صداش کنم تا بیدارشه و ببرمش خورش اما خب واقعا هم خودم خسته

و خماری خواب بودم هم اون و سوگل .

به سالن برگشتم و با حس گرسنگی بعد خوردن سبزی قرمه روی مبل سه نفره

دراز کشیدم!

این هشتمین شبی میشه که آویسا اینجاست و روی تخت مشترک من و ..

فرداشب بعد خروج از مطب بی معطلی به خونه ی آقا کامیل رفتم ..

بادیدنم گل از گل پری خانوم شکفت..

-سلام به روی ماهت خوش اومدی عزیزم.. خسته نباشید

-ممنون..

-بشین برات ی جای شیرینی بیارم.. پس سوگل کجاست!؟

-من بعد مطب اومدم اینجا اونا خونه آن..

-زنگ بزن شام بیان .

-ممنون نمیدونن اینجام.. اومدم آنا رو ببینم.

پری خانوم کلافه به در بسته ی اتاق آنا نگاهی انداخت و در حال رفتن به
آشپزخونه لب زد
-برم چای بیارم برات
بعد خوردن چای به لیموی بی نقص پری خانم گفتم
-میشه بهش اطلاع بدید میخوام بینمش؟
-باشهحتما.. ازدیشب تا به الان پاشو بیرون ازاتاق نداشته
کمی تُو صدش رو پایین آورد
-خداروشکرکه پندارانقد عاقل هست که به خانوادش چیزی درباره ی این
موضوع نگفته وگرنه چه جوابی داشتیم بدیم بهشون!
بلندشدم که همزمان بامن قیام کردو بسمت اتاق رفت وچند تقه به درسفید
روبه روش زد
-آناجان دایان خان اومدن دیدنت..
وارداتاق که شدم با چشم دنبالش گشتم..سمت راست اتاق کنار پنجره نشسته
بود وموهای مشکیش آزاد ونامرتب روی شونه هاش ریخته شده بود..اندام
کشیده و لاغررش رو توب*غ*ل جمع کرده بود!
چشمش به درودیوار تو عالمای عجیب غریب!
روی تخت سفید مشکیش نشستم..نگاه مختصری بهم انداخت.
-نمیدونم چی تو سرت میگذره..اما بدون اگه حق باتو باشه ودلیلی برای
ردکردن احساس پندار داری مثل برادر پشتتم

- پس یک لطفی کن اسمش روزشناسنامم محو کن.

- گفتم برادرم اما وقتی که دلیل منطقی برای تصمیمت داشته باشی

- منطق من برای شماها غریبه است ..

- برام بگو آنا.. بگو آشناشه برام!

کلافه آستین بلندبلوز مردونش روبه بازی گرفت

- نمیخوامش

- نزدیک یک ساله روز و شبتون باهم میگذره اون وقت یک روزی از خواب

پامیشی و بدون جر و بحث یا دعوا و اتفاق خاصی میفهمی که نمیخوای!؟

اگه پندار این عکس العمل روانجام میداد درقبال و اکنشت چی بود!؟ میگفت

نمیخوامت با یک لبخند زکوند بدرقش میکردی!؟

ا شک حلقه شده توعد سی های آبی رو شنش سر خوردرو گونه اش .. سریه

پاکش کرد

- بره هر غلطی که میخواد بکنه برام مهم نیست فقط من نمیخوام دیگه ازش

رددی حتی به اندازه سرسوزنی تو زندگیم باشه.

- آنا تو برخلاف سن کم آدم عاقلی هستی و خوبم میدونی پندار با این بادا نمی

لرزه ..

پس بجای این که انقدر خودت و اون و خانوادت رو خسته کنی بشین و دوراز

جنجال و بچه بازی باهاش از مشکل ودلایلت حرف بزن اون حق داره بدونه

چرا این تصمیم رو گرفتی .. میفهمی!

از روی تخت بلند شدم و بسمت دررفتم

- نمیگم بخاطر خانوادت .. اما بخاطر احترام و احساسی که ی روزی به این مردداستی .. بخاطراین یکسال نفس به نفسش دادن، خوب فکر کن آنا. بعد خدا حافظی از پری خانوم به سمست خونه رفتم بین راه کمی خوراکی ومخلفات براس فندق گرفتم ..

ترجیح دادم بجای کلیداززنگ استفاده کنم .. در که باز شد دوتا صورت گردرنگی جلوی چشمم اومد!
لب های سرخ و لب رنگ لبو..
نگاهی به سراپاشون کردم
- ببخشید، اشتباه اومدم انگار!

آویسابا نیش باز شده نگاه مشتاقش روبه سوگل آبرنگی دادو گفت
- گردواین حرفی که میگم روازم پندبگیرا.. بابایی که دخترش روباکمی تغییر
چهره و مالیدن ماتیک به لب ولوجه اش شناسه جاش روپله هاست
خندیدم ، ای دختره ی تخس ..

و فندق فقط باهمون صورت رنگی رنگی به خنده هامون میخندید!
دست های پراز پاکت خریدروبالا گرفتم و گفتم
- حتی اگه کلی پفک ولواشک ترشک و خوراکی خریده باشه بازم جاش روپله
هاست؟

با دیدن پاکت ها بازم روبه سوگل گفت
کپلم یادم رفت این رواضافه کنم که هیچوقت بابایی روپشت در نگه ندار

بعداین حرف باخنده فندق روتوب*غ*لم گذاشت وپاکت هارو ازم گرفت و
وارد خونه شدیم..

و بعدشستن صورت بقول آویساماتیک زدشون شام رو نوش جان کردیم.

بعدخوردن شام آویساقصد رفتن کرد

-صبر کن میرسونیمت

-نه نه لازم نیست سوگل رومیخوابونم و آژانس میگیرم.

بی توجه به تعارفش گفتم..

-تالباس سوگل رو ببوشی منم ماشین رو از پارکینگ بیرون میارم..سوگل روهم

اومدیم میخوابونم

بعد اومدنشون آروم سمت خونه ی آویسا روندم..

نمیدونم چرا امدالم زبونم رو به گفتم این حرف واداشت

-آنا میخواد از پندار جداشه

از گوشه ی چشم حواسم بهش بود ،

اول نگاه دقیقی بهم کرد..شاید براش سوال بودکه این موضوع رو باهش

درمیون گذاشتم!مایی که مکالمه هامون توی این تقریبیک سال فقط راجب

سوگل بود وبس!

بهش حق میدادم..

لبخند محوی زدودر حال نوازش کمرفندقی که با شوق نظاره گر بیرون بودگفت

-میدونم

نگاه متعجبم رو کوتاه به صورت آرومش دادم..

-امشب که دیراومدید خونه پری خانوم تماس گرفتن..گفتم نیستیدگفتم اونجاایید و رفتید ملاقات آنا خانوم و خبر سوگل رو گرفتن و درادامه باآه و ناله منواز ماجرا باخبر کردن..

-امیدوارم حرف های امشبم رو ازاین گوش نشنوه و ازاون گوش در کنه
-آنا هم سن منه اماخب با موقعیت اجتماعی متفاوت، به نظرم شاید چیزی باعث این انتخابش شده، هرچی که هست دوست نداشتن نیست..بخصوص که پندار عشق اولشه.. "آدم هیچوقت نمیگذره از عشق اولش حتی اگر یک طرفه باشه " بقول زری جون بعضی آدم هابهم محکومن هرچقدرهم هم رونخوان امدلاشون بهم پیوند خورده.

جمله ی آخرش تو گوشم اِکوشد!

-بهتره با نامزدش صحبت کنید

سری تکون دادم که گفت

-ممنون سرکوچه نگه دارید پیاده میشم.

تازه متوجه شدم که رسیدیم

چقدر این مسیر طولانی کوتاه شده بود!

سوگل رو محکم ب* و* سیدو ازم خدا حافظی کرد.

۱ هفته ای میگذشت و من برخلاف درخواست های پری خانوم هنوز به دیدن آنانرفته بودم..باید خودش رو پیدا میکرد و دلیل این رفتارنا شایسته روبرامون

روشن میکرده اینکه خودخواهانه از مردی که یکسال باهاش زندگی کرده فقط

بخاطر افکار خودش بگذره ..

پندارهم حق داشت بدون چاره رده!

گوشی مطب به صدادرآمد

-بله؟

-آقای دکتر خانمی قصددارن ملاقاتتون کنن میگن آشنا..

- فامیلیشون؟

-خواهر خانومتون

-بفرستش تو

بعد چنددقیقه صورت رنگ پریده و بیحال آذاتوی مانتوی لیمویی رنگش توی

۴چوب در ظاهر شد

-سلام خوش اومدی

دعوت به نشستش کردم وکنارش نشستم.

-ممنون خسته نباشی

-خوبی؟

-آره .. سوگل خوبه؟

-فکر می کردم بیای دیدنش

-نمیخواستم بااین روحیه پیام .. اصلا فکر نکنم منوبشناسه!

خب نخواستم با تعارف و حرف های خاله زنگی بهش امیدواهی بدم درحالی

که آخرین بارفندق رو توی ۲ ماهگی دیدو بس ..

خانم کابلی که آب پرتقال هامون رو آورد آنا رو تعارف به نوشیدن کردم ..

-خب بعدیک هفته منتظر شنیدن حرفای مهمتریم!

با قاشق باریک محتوای آبمیوش رو زیر و رو کرد

-بابا که طرفم نمیاد.. مامانم که فقط میگه آبرو!

زیپ کیف سفید طلایش رو باز کرد و یک پاکت سفیدروی میز گذاشت

-زحمت دادگاه ووکیل باتو..

فقط زودتر به این کاب*و*س پایان بده.

نگاهمواز پاکت سفیدرنگ روی میز برداشتم و به چشمای آبی فیروزه ایش

دو ختم

-گفتم برادرم.. اما برادریم رو وقتی ثابت میکنم که بدونم حق باتو!... یادت

که هست؟

موهای مشکیش رو زیر شال سُر داد

-خواهش میکنم دایان دوباره شروع نکن.. این مسئله خصوصیه چراکسی

نمیفهمه!

-خصوصی؟ چه طور خصوصی که حتی پندار هم خبری ازش نداره؟!!

-اون فقط میخواد منونگه داره شنیدی که چی گفت؟ مرده وزندم مهم نیست

اگه مال اون نباشم نمیخواد مال کس دیگه ای هم باشم.. اون فکر میکنه ركب

خورده.. فکر میکنه اطرفیانش به ریشش میخندن.

اون مریضه!

-این عکس العمل هر مردی تو موقعیت پنداره..

- پس این هم عکس العمل هردختری تو موقعیت منه

- باپندار حرف زدی؟

- اگر بدونه آتیشم میزنه ..

اون حرف زدن بلد نیست یک زورگو! که عاصی میشم از کلنجار رفتن باهاش ..

- بزار منم فرصتمو برای حرف زدن باهاش امتحان کنم

- فرصتتو برای راضی کردنش به طلاق امتحان کن ..

- دیر نشده آنا همیشه همه چیز رو برگردوند

- هیچوقت دیر نیست فقط بعضی وقتا دیگه ارزشش رو نداره!

بلند شد و لبخند خسته ای تحویلم داد.

- آگه الان بخوام برم دیدن سوگل خونست؟

- آره .. به آویسامیگم داری میری دیدنشون.

بعد بدرقه ی آنا شماره ی خونه رو گرفتم

صدای شیطون خانوم پرستار او مد

- بله؟

- سلام

- سلام خسته نباشید ..

- ممنون .. خونه اید؟ آنا داره میاد دیدن سوگل

- بله خونه ایم ... چه خوب.

- برای شام نگهش دار ..

- چشم

لبخند زد ..

بی بلا"

-چیزی لازم داشتی پیام بده موقع اومدن تهیه کنم

-چشم .. حتما.

-فعلا خداحافظ.

شب که به خونه رفتم برخلاف قبل آویسا رو بی فندق دیدم بالبخنندجالبی
گفت

-سلام.. خسته نباشید

-ممنون...

دخترکم رویافتم! توب*غ*ل آنالم داده بودو با قاب سرخابی براق گوشیش
بازی میکرد.

صداش زد

با شنیدن صدام بسرعت برگشت..

آخ خداقربون خلقت چی آفریدی؟ این موج-ودکوچولوی بی زیون با یک
نگاه تمام فرسودگی های روحیمو ازبین میره

آنا به احترامم ایستاد

فندق روب*غ*ل کردموبوییدم..

اومممم! ورود آرامش تزریق شده توی سلول هام منو واداربه کشیدن نفس
عمیقی کرد

کنار آنانشستم..

-خسته نباشی

-ممنون... فسقل من خوبه؟

شیرین خنید

-خاله جون به باباجون بگورقتیم تاب بازی

خاله جون؟ کمی غریبه بوداین واژه برای گوش های من وچشم های فندق .

آناآسون گذشت ازباقی مونده ی جون خواهرش..

آویسا در حال حمل سینی حاوی چای روبه آنا گفت

-خب حالا حق روبه کی میدید؟ لطفا کاملا بی طرف داوری کنید، خاله جون

بازی تعطیل

آنا نرم خنیدید..مثل ویدا!

-خب فعلا که انگاربه نفع تو!

آویسابهمون چای وشیرینی تعارف کرد و روبه رومون نشست

-حالا اگه باباجونش باورکرد

بعداین حرف به صورت بامزه ای عدسی چشمه‌اش روتوی حدقه چرخوند

وبه من اشاره کرد

-داریددرباره ی من حرف میزنید؟! اونم جلوی خودم!

لحتم رو کمی شوخ طبعانه کردم

و آنایی که بارژ صورتی براق وموهای بافته شده هیچ شباهتی به دخترک آشفته

با موهای پریشون چندساعت پیش توی مطب نداشت درپاسخ به حرفم

گفت

-بله آقای داماد..دقیقا همینطوره، البته با کمی تغییر!

-خب؟

-از وقتی او دمدم دختر خانومت برای آویسا دست و پا نداشته!

باورم نمیشد انقدر شیطون شده باشه.. اما وقتی با چشم های خودم دیدم موقع غذا خوردن سوپ رو باولع خورد اما وقتی سوپ تموم شد به نشانه اعتراض کاسه و قاشقش رو از روی میز پرت کرد پایین.. دفعه دوم که آویسا بهش سوپ داد وسطای غذا که سیر شد سوپ رو با کیف و خنده به لباسش مالید.. وقتی هم آویسا بردش و لُختش کرد تا لباسش رو تعویض کنه دست و پاهاش رو منقبض کرد و دست و پا میزد تا لباس تنش نپوشیم حالا بماند که پیروز میدون شد و اساعت آزادانه جلوی ما با اون شکم تپلش اُرز اندام کرد..

با خنده موهای نرم گلبرگم رو نوازش کردم که بادیدن صورت خندونم شروع کرد به دست زدن

-آره بابایی؟! تو شیطونی؟! آخه دختر من به این آرومی..

-سرهمین شرط گذاشتیم.. آویسا گفت هر وقت تو بیای خانوم زیراجاق شیطنتش رو خاموش میکنه و همیشه بره ی مظلوم اما من باورم نشد تا این که الان رؤیت کردم..

آویسا با آرامش چاییش رو نوشید و گفت

-خب بین نیم ساعته از تو ب*غ*ل باباییش تکون نخورده!

این گردو همونیه که یک ساعت پیش تو پارک دست و پا میزد تا از ب*غ*لم بره بیرون و سبزه سق بزنه

خندیدم و لپ فندق رو پرسرو صداب*و*سیدم

-خب دخترم آینده نگره از الان گیاه خوار شده .. مگه نه بابایی!؟
آویسا باچشم های گردنگاهم کرد و آنا خندید.

آنا بلند شدو به کمک آویسا گرفت تا میز شام رو آماده کنندمن هم بعدتعویض لباس هام درحال بازی با فندق گفتم
-یک مهمون دیگه هم توراهه ۴ تا ظرف بچینید .
آویسا آروم گفت باشه و آنا ا صورتی گنگ بالاتنه اش رواز توی آشپزخونه در معرض دید گذاشت
-خب پس من برم .. اگه میدونستم مهمون داریدنمیموندم!
-این چه حرفیه؟ غریبه که نیستی..

مسکوت برگشت به آشپزخونه ومنم بالشتک سوگل روروی پام گذاشتم و مشغول تاب دادنش شدم.
خوابوندمش روی تخت که صدای آویسا اومدکه کناردرایستاده بود
-مهموتون اومدن فکر میکنم .. دررو براشون باز کردم.
نگاهش کردم .. لبخندداشت.
به لب هاش باچشم اشاره کرده، پرسیدم
-این یعنی کارم درسته؟

-نیت عمل مهمه .. نیت که خیر باشه درست و غلطش پرسیدن نداره چون معلومه که با نیت پاک هرکار به ظاهر غلطی هم درسته .. حالا آنا میخواد این کاررو نادرست ببینه خب ببینه

دستی بین موهام کشیدم و باهم به سالن برگشتیم.

آنادرحال پوشیدن شال و مانتوش بود و آویسایم کنارش ..
دررو باز کردم.

قامتش روبه روم ظاهرشد..

صورت سفیدش به کبودی میزد..

موهای همیشه مدل روزش شلخته و بلندتر از آخرین دیدارمون بود ، بااینکه
وقت زیادی نگذشته بود !

یک تیشرت خاکستری و شلوار جین .

ازاون تیپ مدرن به قول مامان آفرین خارجکیش هم خبری نبود!

درد درده ..حتی اگر یک ثانیه هم ازش گذشته باشه همون یک ثانیه
آثار مخربش رو بجامیزاره..هم درباطن وهم در ظاهر .

لبخندزدم به صورت نقاب خورده ازلبخند بیحالش ودست مردونه ای بهش
دادم

-خوش اومدی

لبخند کجی زد

-ممنون .

باهم همقدم شدیم ..

نگاهم به نگاه آناگره خورد..

دختر آشفته حال ظهر برگشته بود! غمگین نگاهش روازم گرفت وکیفش رو
روی شونش انداخت وخواست به طرف دربره که گفتم

-اگر برای مهمان من و من حرمت قائل نیستی باید برای سفره ای که توی خونم پهن شده باشی.

ایستاد!

لبه‌اش لرزید

قطره‌ی شفافی لبه‌اش روتر کرد و پشتبندش قطرات شفاف بیشتر شد و کم‌کم هق‌هق کنان روی زمین نشست و صورت رنگ‌گچ شده‌اش رو بین دست‌هایش پوشوند.

پندار خواست بره طرفش که مانع شدم و با چشم از او می‌ساختم..
ب*غ*لش کرد و نجواکنان کنارگوشش روی مبل نشوندش و برایش لیوان آبی آورد.

حالا انگار هم اون هم جو بینمون آروم تر بود..

امیدوارم باعث بد خوابیه فندق نشیم!

و اینجاقسط پندار بود که داشت از فرصت ایجاد شده برای ثبت جز به جز صورت یارش نهایت استفاده رو میکرد..

آنا غرید

+نگاه کثیف تو از روم بردار..

چرا اینجاست؟! هان؟! مگه ما امروز توی مطب حرف نزدیم؟ مگه نگفتم

طلاق؟! مگه نگفتی برادری؟! پس چرا خنجر زدی!؟

من نمی‌خوامش.. چرا همه باهام بدشدین انگار که من شیطانم اون فرشته!

خداداری میبینی عذاب میکشم میبینی درد دارم میبینی دارم تو این لجن زاری
که بنده ات برام درست کرده غرق میشم بازم ساکتی؟ بازم حرف نمیزنی!
آویسا دستش رو گرفت

-آناجان آروم باش عزیزم دستت یخه!

پندارکلافه درحال بازی باتوپ گرد سبز رنگ سوگل برای دزدیدن نگاهش از آنا
گفت

-کاش میتونستم بفهمم این حس تنفرت نسبت بهم ازکی و کجاشروع شد!؟

آنا ایستاد هجوم بردبه طرف پنداروزانو زد روبه روش!

سردی نگاه آیش ناامیدم کرد ازاتمام خوشایندی که برای این دیدارانتظار
داشتم.

با شدت یقه ی پنداررو کشیدتا مجبوربه خیره شدن توی چشم های فیروزه
ایش بشه.

-میخوای بدونی؟! یادت نمیاد آقای پدر!؟

خودم رو نیدونم اما انگار همین چندکلمه کار خودش رو درحق پندارکرد

-لعنت بهت آنا... چرا چماق کردیش و میکوبی تو سر من و خودت و

زندگیمون؟! چرا نمیگذری ازش!؟

-چرانمیگذرم؟ چون قاتلش داره از هوایی تنفس میکنه که حق اون بود.. چون

ازم طلب بخشش نکرده! اصلا نمیخواه پذیره گ*ن* *هش رو.

-اگر پذیره .. اگر بخشش بخواد میبخشی؟

دست های مشت شده ی ظریفش ازدور یقه ی پندارشل شدو سر خورد

جیغ زد

داد کشید

ناله کرد

آه کشید

دیگه بیدارشدن سوگل مهم نبود.. الان این دختر مهم بود برای اولین باریک
انسان رو انقدر شکسته میدیدم!

آویسابسمت اتاق سوگل پاتندکرد و من به سمت دختر بچه شده ی روبه روم.
ب*غ*لش کردم.. تقلا کرد.. سفت گرفتمش... زار زد... و مردش فقط
تماشاگر بود.

انگار برای اون هم دیدن این صحنه تازگی داشت!

حالش رومیفهمم اونجاکه میبینی اونی که دوشش داری وحالش خوب نیست
کاری هم از دستت بر نمیاد تا خوب شه بدترین عذاب دنیاست.
کنترلش برام سخت بود..

من ا به حال باچنین صحنه ای روبه رونشده بودم.. نه مامان نه ویدا.. نه
،سوده.

میلرزیدو حتی سردی بدنش از روی لباس هم حس میشد!

پندار بطرفمون اومد کمی باچشم های سرخ خیره شد بهش..

لب زد

-آنا نکن اینطوری

گفتم

-بزارش رومبل من یچیژی بیارم .. فشارش میزان بشه.
به طرف آشپزخونه رفتم وبا لیوان آب قند و آبمیوه وفشار سنج به طرفش رفتم و
به پنداری که لبه ی مبل در حال ب*و*سیدن دست معشوقش بودگفتم مانتوش
رو از تنش دریاره .

بعدمتعادل شدن حال آنا تنهانشون گذاشتم و به اتاقم رفتم..

آویساروی تخت درحال پوشاک کردن فندق بود

با دیدن ثمره ی زندگیم لبخندزدم و لبه ی تخت نشستم!

-شمابیداری خانوم گل!؟

آویسا خندید

-خدابه دادتون برسه تاخروس خون بیداره!

-دیرت نشه

-بعدرفتن مهمونا میرم.

به انتخابش لبخندزدم ..خوبه که میمونه ... چون معلوم نیست امشب چه

پایانی داشته باشه!

کمرم رو صاف کردم و گردنم رو ماساژ دادم..گرفتگیه لعنتی.

آویسا سوگل رو تو ب*غ*ل کشید و لبه ی تخت نشست و بالشم رو مرتب کرد و گفت

+یکمی به بدنتون استراحت بدید... من میرم پیششون.

از خدا خواسته قبول کردم و اونها اتاق رو ترک کردند.

اون شب به خیرگذشت آویساتا فردای اون روز پیش آنای بی رمق موند!
نمیخواستم خانوادش شاهدحال زارش باشن اما پندار یکی دو ساعت بعد رفت.. بی حرف!

نمیدونستم چی به چیه؟ مقصّر کیه؟ اصلا شخص سومی درکاره؟ پای بچه ای وسطه!؟

دوست نداشتم تاخودشون نخواستن چیزی پیرسم.

این مسئله کاملا شخصی بود..

۱ ماهی میگذشت و من دورادور از طریق پری خانوم از وضع آنا مطلع میشدم..
یک هفته پیش پندار باهام تماس گرفت و میل به دیدار داشت که متاسفانه مشغله کاریم این اجازه رونداد.

امشب به خونه دعوتش کردم

من خونه رو به هر جایی ترجیح میدم چون به نظرم محیط بیرون فقط برای بگو بخند و ساختن خاطرات خوشه.. نه حرف زدن راجب مسائل و مشکلات یا درد و دل ها!

به آویساکه اطلاع دادم گفت ترجیح میده تنهامون بزارن و به خونه ی هدیه برن..

منم ممنون از این انتخاب تا خونه ی مهرشاد رسوندمشون .

ساعت ۵/۹ بود که شام مختصری روکه برام گذاشته شده بود روخوردم ودر حال مطالعه ی پرونده ی یکی از بیمارهام بودم که صدای آیفون بلندشد.

خودش بود... مثل قبل بااین تفاوت که حالا سرافکنندگی هم بهش اضافه شد . بعد نشستن و کمی سکوت بهش آب زرشک محشری که آویسا وهدیه زحمت تهیه اش رو کشیده بودند تعارف کردم..

یک نفس سرکشید و بعد نفس عمیقی گفت؛

-بعد مرگ ویدا حسابی بدخلق و غیرقابل تحمل شده بود.. اصلا بهم توجه

نمیکرد .. انگار فقط خودش بود و خودش .. نه تنهامن هیچکس رو نمیدید!

حتی بهش پیشنهاد اومدن به ایران و دیدن سوگل رو دادم اما اون همه اساساً تو و سوگل رو مسبب ازدست دادن ویدا میدونست..

فقط وقتی صدای حرف و خنده هاش به گوشم میرسید که پری خانوم تماس میگرفت ..

نمیتونست با اون ناسازگار باشه چون میدونست وضع روحی اونها هم وخیمه.. گفتم دوری اذیت میکنه ببرمت پیششون قبول نکرد..

من بودم و خودم .. سکوت و تنهایی .. بودن اما نبودن آنا .. سخت بود!

این خیلی مضخرفه که تنها باشی حتی وقتی عشقت پیشته.

کم کم بعد ۲ ماه راهم رو عوض کردم.. کار به کارش نداشتم ..
ازکار و درس افتاد و منم بهش اهمیت نمیدادم... حسابی زندگیمون دچار
تزلزل شد..

کم کم دعوا و مشاجره و بی حرمتی.. مست کردن منو گریه و زاری آنا
نفهمیدم چیشد! اصلا کی؟! اما ۱ ماه و نیمه بود که فهمیدیم کاراز کار گذشته
و مهمون ناخونده ای تو دل آناست..

عوض شد.. با طراوت و خوش رو شد! انگار جونش دوباره به تنش برگشته بود.
باهام ساعت ها حرف میزد و حالا من جای اون مسکوت بودم! نمیتونستم
بپذیرم..

... کم سن و سال بودنمون هیچ ماهنوز به هیچ جانرسیده بودیم... من هدف
های زیادی داشتم تمام برنامه ریزام!

اون می گفت مست بودم... میگفت اونم ناراضی نبود و حالا ..
۳ ماه میگذشت و من کلافه و بیچاره وار هرشب کنارگوشش باخواهش و تمنا
ازش میخواستم تا رضایت به سقط بده..

اما اون یکدنده شد.. گفت ترکم میکنه! برای کی؟! برای جنین ۳ ماهه؟! مگه چیه
که انقدر بهش وابسته شد؟! اونم ندیده.. وقتی الان بخاطرش ازم میگذره پس
اگه میومد ..

سکوت کرد، میفهمیدمش.. و یداهم عاشق فندقش بود.. اون از حس های
مبهمش میگفت و من بجای خوشی حسودی میکردم به موجود کوچولویی که
همسرم رو در عرض چندماه انقد شیفته ی خودش کرده.

-بلاخره خوره ی افتاده به جونم کارخودش رو کرد ..

توغذاش محلول سقطی که یکی ازدوستانم معرفی کرد رو ریختم!

موهاش رو چنگ زد

هنوزم جلوی چشممه ازجه هاش..ناله هاش.. وقتی اون جنین رو صدا میزد

وازم کمک می طلبید!وقتی به خدا میگفت جون به جون کن وجون بچم رو

پس بده.

تموم شد!

من ندونسته جون دوتاشونو گرفتم..

وقتی بهوش اومدواز زبون پرستار شنید که بچه سقط شده وموادی که توی

نوشیدنی بوده باعثشه ...

میتونستم ازچشماش تنفر رونسبت بهم حس کنم!

ساکت شد وسررش روبه عقب بردو به مبل تکیه داد...

کمی درسکوت موندیم.

-وقتی دکترآگتمن یاویدا یاسوگل ..گفتم ویدا، امااون گفت سوگل!شکستم

..اون به فکر بچش بودنه من.. اما بعدمدتی به انتخابش احترام گذاشتم چون

خنده هاش رومیخواستم حتی اگرمدتش کم بود ونمیشدتمدیدش کرد.. توی

مدت بارداری لبخندازلبش محونمیشد!

شبااز رویهاش با بچه می گفت ، لبم خنده بودودلم اشک..

ا ماهمین که میدونم تونستم ازخودم راضی نگهش دارم و آخرین آرزوش
روبر آورده کنم کافی بود ..

حالا خوشحالم که هم ویدارو دارم هم تیکه ای از وجود ویدارو..

-من تونیستم..من نمیتونستم تحمل کنم ندیده شدنم رواز چشم آنا..نتونستم

حسودی نکنم به یک جنین!

من خیلی ضعیفم یک نامرد که به بچش رحم نکرد.

-من نمیتونم ازطرف اون حرف بزنم ا ما به نظرم مدتی ازش دوری کن

بزاردنیایی رو که توتوش نیستی حس کنه اگر دوست داشته باشه میبخشدت..

-اگردنیای جدیدش روانتخاب کردچی!

-بشش حق بده پندار..تو تیکه ای ازوجودش روازش جدا کردی وا جازه ی

انتخاب روازش دزدیدی اگر به همین منوال بری آنایی نمیمونه برات..حتی اگر

به اجباراسمش تو شناسنامت باشه آرزوی اون دختر عاشق و بذله گوی سابق

رو به دلت میزاره!

-دنیام بهم میریزه وقتی توچشام نگاه میکنه ومیگه نمیخوادم

-زمان بده .. به جفتتون.

سرش رو به نشانه ی تاییدحرفم تکون دادو آروم آروم بلندشد وایستاد

-ممنون ازت..

-بیشتر بمون

-تنهایی رو ترجیح میدم.

تا پشت دربدرقش کردم

-باماشین اومدی!؟

-نه حوصله ی راندگی ندارم.

-من میخوام برم بیرون سرراه میرسونمت .

-اهوم ممنون..

بعدرسوندن پنداربسمت خونه ی مهرشاد روندم وباهاش تماس گرفتم

-جان؟

-سلام..بیزحمت به بچه هابگو بیان پایین منتظرم.

-مردحسابی بیا بالا دیگه ..

-خیلی خستم ،به هدیه هم سلام برسون.

-باشه ..شبت بخیر.

چنددقیقه ی کوتاه برام چندساعت گذشت تا در باز شدوفندق وآویساتوی

ماشین کنارم نشستند!

به صورت غرق در خواب خرگوش کوچولوم نگاه کردم ..

کاش بیدار بودی انرژي بابا.

-سلام

-سلام خوابیده؟

-آره...بازی بادوقلوهاحسابی خستش کرد.

کمی مکث کرد ونگاه کوتاهش رو به نیمرخم داد

-گفتگوتون مؤثر بود!؟

لبخندلزدم

-آره خیلی خوب بود.

-خداروشکر

-شام براتون گذاشتم خوردید؟

-بله ممنون حسابی مزه داد.

-نوش جان

بعدرسوندنش وبرگشتت به خونه توده ی نرمم روروی تخت خوابوندم
وبعدتعویض لباس هاش بی معطلی خودم روبه یک دوش آبگرم دعوت کردم
وبا خیال آسوده کنار حجمی ازآرامش (سوگل) به خواب رفتم.

۳هفته ازدیدارآخرم باپندار میگذشت آنا بعداون تا ۱هفته به تماس هام پا سخ
نمیداد تااین که یک شب به دیدنش رفتم و خیالش رو راحت کردم که مدتی
پنداررو نمیبینه وخواستم این مدت به جای روشن کردن آتش زیرخاکستر
سعی کنه آتش بس بده ودلش رو با پندار صاف کنه.

پندارهم برای این که خانوادش متوجه ی اتفاقی پیش آمده بینشون نشن از
حضورش توی شهر چیزی نگفته و به هتل رفته.

امشب قراره یک شام ۵نفره روگذاشتیم با آنا، هدیه و مهرشاد..

گوشی همراهم زنگ خورد وتصویر صورت گردفندق بااون دندون های
خرگوشی و پاپیون زرد بزرگ روی موهای نرم وکم پشتش روی صفحه ظاهر

شد

-بله؟

-سلام خسته نباشید خواستم بگم آنا جون اومدن اینجا دیگه لازم نیست بریدخونش دنبالش.

-باشه من تازه راه افتادم ۱۰ دقیقه دیگه میرسم خونه .

-منتظریم.

بعد خریدشیرخشک و پوشاک به خونه رسیدم ..

آنا درحال شیشه دادن به سوگلی بود

-سلام اینجاایی!؟

لبخند زد

-سلام خسته نباشید..آره صبح دیدم مامان نیست تنهام خونه اومدم پیش آویسا.

-خوش اومدی ..

لپ باد کرده بر اثر خوردن آبمیوه ی سوگل روب*و*سیدم و نگاهی به اطراف کردم و در آخر به سمت اتاقم رفتم

-نه نرو اونجا ..آویسا داره لباس میپوشه..

کمی این پا اون پا کردم که صدای ذوق زده آنا را غم کرده سمت جایی که نگاه میکرد برگردم..

-وای آویسا جان عالیه تو تنت! کاش برای خودم میگرفتما ..اون سفیدش بهت نمیومد.

به آویسانگاه کردم مانتوی کوتاه کالاباسی ..دفعه اول بودکوتاه
میپوشیدو برآمدگی بدنش رو نشون میداد! نگاهم رو از روش برداشتم..آنا! کار
خودش، این پوشش موافق سلیقه ی اونه..

جواب سلام آویسا رودادم که آنا دستش رو کشید و گفت

-امروز رفتیم بازار این مانتو هدیه من به آویساست ..خوبه نه!؟

لب زدم -آره ..آماده شید

به اتاق رفتم و یگ شلوار جین و تیشرت زرشکی که یک خط افقی به رنگ
سفید سمت چپش بودرو انتخاب کردم..

بعدنیم ساعت به رستوران موردنظر رسیدیم..جای دنجی بودبا دیزاین سنتی
آنا که کم و بیش اهدیه شون آشنایی داشت درحال حرف زدن باهاشون بود که
مهرشادرو به همه گفت

-بچه هاتابستون رسیده ها! یگ برنامه ی توپ بچینیم بریم تنی به آب شمال
بزنیم..

-آره اتفاقادختر عمه ی منم از ترکیه اومده تنهاست اون روهم میبریم.

رو به آویساگفت

-توهم باید بیایا..

آویسادر حال لغزوندن حلقه ی نازک توی انگشتش نگاهم کرد

لبخندزدم

-حتما میاد

-عالیه..

طول مدت حضورمون توی رستوران متوجه سکووت وبی حوصلگی آویسا شدم! بعد رستوران آنابیشهادبستی داد درحال سوارشدن توی ماشین بودیم که آویسا گفت

-باجازتون من دیگه میرم..

هدیه متعجب به من نگاه کردوآروم سمت آویسارفت وچیزی زمزمه کردکه آویسا در جواب کلافه گفت

-نه نه توزحمت نکش..

نگاهم رو ازشون گرفتم وروبه آنا گفتم

-آناجان بامهرشادشون برو من آویسا رو رسوندم میام پیشتون

آنا بالبخندسوگل رو فشردوگفت

-باشه پس سوگل پیشم بمونه.

-باشه

آویسا لب زد

-خودم میرم..

هدیه گونش رو ب*و*سیدو درحال هل دادنش به سمت ماشین گفت

-واای مگه غریبه اس که تعارف رد و بدل میکنی! فرداصبح منتظرما.

سوارشد وراه افتادیم خسته وکلافه بود.. شایدآدم شناس خوبی نبودم اماآویسا هرآدمی نبود کافی بودلب پایینش رو به دندون بگیره تا بفهمم میگرنش شروع

شده..یا وقتی انگشت هاش رو به شدت می‌شکنه استرس داره مثل شبی که

ویدا رفت وسوگل اومد!

گوشی همراهش زنگ خورد..

آروم و بی حوصله از توی کیف مشکیش بیرون کشیدش

-بله!؟

...

-توراه خونم

...

-چی؟؟ آخه چرا؟؟ گوشی رو بده بهش..زری گوشی رو بده بهش.

کمی سکوت کرد! حتما در انتظار شخصی بود که قرار بود زری گوشی رو بهش بده.

-سلام.. خب چرا بهم خبر ندادید؟ شماره کارتم رو داره... آدرسی ندارید ازش!؟

خب من چه غلطی بکنم الان؟؟ آخه چرا! من می‌رسونم خودمو تورو خدا ازشون مهلت بگیرید.. تورو خدا.

گوشی رو قطع کرد و صورتش رو بین دست هاش گرفت و زار زد!

ماشین رو کنار خیابون پارک کردم..

کمی توی سکوت من و گریه ی اون گذشت ..

دلَم نمی‌خواست گریه کنه.. صدای گریه اش منو یاد گذشته مینداخت!

فکر نمی‌کردم انقدر ضعیف باشه که زود جلوی من وا بده!

-آویسا

باراول بود!

اما برام لذت داشت به دهنم مزه داد:/

نفس عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت ..

ی لحظه یادفیلیم ها افتادم خب الان باید بهش دستمال تعارف کنم!

خندم گرفت که باعث شد با چشم های گرد و سرخ نگاهم کنه!

دستمالی از کیفش بیرون کشید و صورتش رو پاک کرد

-میشه بریم بیمارستان؟

اولین بار بود در خواستی میکرد ازم! میتونست تعارف کنه و خودش بره..

سر تکون دادم

-مشکلی هست؟

-نه.. یعنی حل میشه

-بهم بگو شاید بتونم کاری کنم.

-نه.. خودم میتونم.

سرتق

به سمت بیمارستانی که اسم بردروندم، ته شهر بود.

بعد ۱۰ دقیقه که رسیدیم با عجله خدا حافظی کردورفت!

براش بوق زدم..

برگشت و نگام کرد

شیشه ماشین رو پایین کشیدم.

-بزار ماشین رو پارک کنم باهم بریم

منتظر تعارفش نشدم و سریع یک گوشه پارک کردم..

کنارش که ایستادم درحال ورفتن با موبایلش گفت

-زحمت نکشید برید شما.

-زحمت نیست.

واردبخش ارزانس و بعد ورودی آی سی یو شدیم که مردمیان سالی روکنار

خواهر آویسادیدم..

انگار مشاخره میگردن که با دیدن آویسا ساکت شدند.

-سلام پیشده؟ خبری نشد ازش؟

زری بلند شدو نالید

-گفتم ادم درستی نیست چرا سپردی بهش؟

-قسم خوردتاشب میاره

-هنوزشب نشده؟؟ الان دوماهه آویسا چرا خودتو گول میزنی!

آویسا رو به مردگفت

-اقای علوی با هاشون حرف زدید؟ بگید آگه یک ثانیه هم ازدستگاه جداش

کنن جون میده چه برسه..

مرددستی به سر کچلش کشیدو روی صندلی جا به جا شد

-چی بگم اخه؟ من از صبح سپردم اون بی وجدان رو پیدا کنن اما آب شده

رفته تو زمین!

زری خانوم عصبی گفت

-لعنتیه بی همه چیزو میکشم

آویسا به دیوار تکیه زد

-پیداش میکنم..

رو به اون مرد کرد و در حال بلندشدن گفت

-بگیدمن تاصبح پول میارم ..بگیداگه وجدان دارن صبر کنن، بگو راضی به
یتیم شدنم نشن.

زری با دیدنم بلندشد

-سلام ببخشید آقای دکتر متوجه حضورتون نشدم

-اشکالی نداره

آویسا بسمت بیرون پاتند کرد

-خدایا بخیر کن.

لب زد

-میرم دنبالش .

ذره بین انداختم توی حیاط بیمارستان که بی فایده بود واردخیابون شدم ..

ازروی مانتوی کوتاه کالباسیش شناختمش!

دقیق که دیدم متوجه ی موتورسوار جوانی که با نیش باز کنارش ایستاده
وبراندازش میکرد شدم.

بسمتش رفتم ..انگار پاهام از بدنم جدا شده بود و بدنم رو با خودش میکشید!

یه مشت خوابوندم زیر چونه اشو نعره زد

-کجارو دید میزنی؟! هان؟

متعجب از دیدزدن دست برداشت و با تپته چشم های ریش رو بهم

دوخت

-چته! چی میگی؟

یقه ی شل شده ی پیراهنش رو کشیدم

-خفه شو عوضی فکر کردی چون تنه‌است بی کس و کاره منم ازش سودبیرم!؟

مردجوونی سعی درکنارکشیدنم داشت که داد زدم

-ولم کن تا بفهمه دزدناموس مردم شدن چه عواقبی داره..

پسره شیرشده غریب

-هوی یارودری وری نگو

به آویسا اشاره کرد

-این خودش دلش میخوادکه..

صبر نکردم چرت و پرت گفتنش رو ادامه بده م شتی حواله ی دهن گشادش

کردم و هلش دادم.. از موتورکه افتاد پایین روش خیمه زده شروع کردم به زدنش

حالا علاوه براون جوون ۳،۴ نفردیگه ای در حال جدا کردنمون بودن

صدای آویسا هم گهگاهی به گوشم میرسید اما اونقدر عصبی بودم که

نمیدیدمش

-این " جد و آباد ته مُفنگی فکرکردی چون ظاهرم ژینگول میز نه تیتیش

مامانیم؟؟ من صدتای تورو میکنم تو هُلفدوننی..گ...و..ه میخوری کفتار.

-دایان

برگشتم به قبل "

-ازاون روزی که صدام کردی بعدش دیگه چیزی نشنیدم!

لبم سوخت!

خب مشت اول روخوردم..

اما دیگه ناندا شتم کنارکشیدم وبه سمت ماشین رفتم ،چندنفری هم پشتم

اومدن و در حال نصیحتم بدرقم کردند..

کنار ماشین دیدمش!

ازاین مانتو متنفرم..

ازاین رنگ..

ازاین مدل و مارک

مژه های خیسش بهم چسبیده بود و نوک دماغش لبو شده.

أخم کردم

شالش روطوری سفت کرد که یاد معاون دبیرستان دخترونه افتادم.

هنوزم لبم میسوخت ومزه ی گندخون توی دهنم بود

بهش اشاره کردم وسوار ماشین شدیم.

تنبیهت باشه برای بعدخانومه تخس امشب به اندازه کافی ناراحتی داری.

حرکت کردم و کمی جلوتر نگه داشتم ..

آبی از سوپر مارکت خریدم و صورتم رو شستم .. کمی از آب رو به وجودم

تزریق کردم ..

کاش فندقم بود!

انرژی من..

داخل ماشین نشستم ساعت ۱۱ بود..

-خب ماجراجییه؟ پول میخوای برای چی؟ کی تو بیمارستانه؟ تفره نرو

اونقدر جدی وعصبی غریدم که بفهمه حوصله ی تعارف تیکه پاره کردن ندارم.

انگشت های ظریفش رو توی هم گره زدو مرتب نشست.

-بابام مریضه، سرطان ریه..

باید عمل شه اما پولی که برای عملش داشتیم رو قرض دادم به یکی از

همکارای سابقم که توی بهزیستیه..

گفت برای خواهرزاده ی کوچولوش لازم داره .. آخه خواهرزادش کر ولا له

گفت خوب میشه اگه عمل شه

گفت تقاضای وام داده اما ۲ ماه دیگه بدستش میرسه ..

قبول کردم اما ۲ ماه شدو اون آب شد رفت توی زمین!

نیست .. کارش روهم ول کرده!

تلفنش خاموشه

قرار بوددیشب پول رو بریزه تو حسابِ آقای علوی اما..

اگه پول نباشه بابامواز همون بیمارستان دوهزاریم میندازن بیرون.

-آدرس دیگه ای ازش نداری؟ یامدرکی که پولت رو بشه برگردوند؟

-نه .. فقط یک بار وقتی داشت با تلفن حرف میزد شنیدم که گفت کوچی ی

رحیمی روبه روی آژانس همراه

-بلدی؟

-اره ..

ماشین رو روشن کردم.

- پس بریم ببینیم خدا چی میخواد.

- من خودم میرم شما برید پیش سوگل ..

- به هدیه میگم مراقبش باشه تموم شدم میرم دنبالش.

با اینکه خودم دلواپس فندق و خواب و خوراکش بودم اما این ماجراهم برام مهم بود.

به سمت جایی که آویساگفت رفتیم اما خونه خالی بود!

برگشتیم به بیمارستان

- به یکی از همکارام میسپرم منتقلش کنین به بیمارستان اونجا..

- نه نه ... ماتو خرج همین جا موندیم

- ازت اجازه نخواستم .. دستوری گفتم

لب زد

- خودخواه

- نگران مخارجش نباش من پرداخت میکنم منتهی هم نیست در عوضش

ماهیهانه مبلغی از حقوقت کسر میکنم

واای خداجونم اجازه است ۱*م*۱*چ بزرگ ازاون لپش کنم؟؟

آخه تو چقدر ماهی!

وای خداشکرت باباعمل شه دیگه هیچ آرزویی تودنیام ندارم..

قدرشناسانه ترین لحن روبرای تشکرازش بکار بردم

-واقعا ممنون.. فرشته ی نجاتم شدید.

فقط اون سر ۲ کیلو بیش رو تکون داد!

ایش گستاخ

حرکت کرد ، خب داره میره بیمارستان ..

زری وقتی فهمید قراره منتقل شه به بیمارستان بهتری و پول جور شده کلی

ازدایان تشکر کرد.

البته دایان نگفت هزینه هارو تقبل میکنه و گفت که شایان پیدا شده و یک تومن

رو پس داده..

ازش ممنونم ، قهرمان امشب!

قرار شد تا ظهر فردا بابا رو ببرن بیمارستان جدید وزری رو و فرستادم خونه ..

نگران سوگل بودم، از دایان خواستم زودتر بره پیشش و خودمم با هدیه تماس

گرفتم

-سلام

-سلام عزیزم خوبی چیشد؟

-حل شد هدیه جان.. سوگل خوابه؟

-نه کلی گریه کرد! الانم مهرشاد بردش تو پارکینگ تابش بده..

-وای الهی نباشم چیزی خورده؟

-اووف آره ماشالله دهنش شیشه شیره چشماش اشک!

در حال گریه هم میخوره

خندیدم

-ببخشید از مهرشادم عذر بخواه

-لوس نشو..دایان زنگ زدکه توراهه.بابات چطوره؟

-والا بدنست زیر دستگاهه..فردا میریمش یک بیمارستان دیگه.

-عالیه اونجا بهش رسیدگی نمیشه که.. شماره کارت بده یک مقدار پول ته

کارتم هست بریزم برات

-نه ممنون پول جور شد..

-خب حالا تعارف نکن..اولا که غلط کردی پول لازمی بهم نمیگی که امشب

اتفاقی بفهمم..دوم خودتم میدونی به لطف جدوآباد پولدار وقتی میگم ته

حسابم ی مقدار هست یعنی بیشتر از ۱۰ میلیون.

خندیدم..مهربون!

گاهی بعضی حرف هاو آدم ها بدجور حس شیرینی میدن..

+مرسی هدیه واقعا ممنون ..

-فداتشم عزیزم حالا فردا میام بیمارستان

+نه از کارت نزن

-کارم که از ساعت ۴ شروع میشه فوقش مرخصی میگیرم!

+باشه مبینمت.سلام برسون

-شماره کارتو بفرست..بابای.

فردا صبح زری جون او مدپیش بابا و ازم خواست تا انتقالش به بیمارستان جدید به خونه برم تا هم غذا بخورم هم استراحت کنم اما من ممناعت کردم و خواب توی نماز خونه و شیرکیک رو ترجیح دادم به دوری چند ساعته از مرد عزیز زندگیم!

چشم های خستم تازه گرم شده بود که لرزش چیزی کنار پهلوام خوابم رو دزدید..

گوشی همراه مزاحم!

-بله زری جون؟

-بیا آقای دکتر او مدن..

-باشه باشه

خودم رو به بخش رسوندم ..

زری جون در حال حرف زدن کنار دایان نشسته بود که حضور منجر به سکوتشون شد!

سلام کردم، دایان نگاهش رو بسمتم چرخوندنم میوس از غیبت سوگل لب گزیدم.. دلم بر اش حسابی تنگ شده بود

عادت کردم بادیدن صورت بخواب رفته اش خونه رو ترک کنم و قبل باز شدن تپله های دریابیش پیام خونه.

-سلام

-خوبید؟ پس سوگل کجاست؟

لبخند زد

اروم بلند شد و بستمم اومد!

-فکر کردم بخاطر حضور من لبخندبه لب ت اودماانگو دنبال نیمه گم شده ات

بودی!

خجالت زده لب زدم

-دلم تنگش شده ..

-اهوم اونم تو ماشین منتظره تاتوروبینه و دلتنگیش رفع بشه

نیشم شل شد

-آوردینش؟

-آره توماشین توحیاط بیمارستانه.. سپردم نگهبان مواظبشه زودتر برو لطفًا.

سوویچ رو بستمم گرفت رو هوا زدم و بستمش رفتم..

از بیرون سرم رو به شیشه چسبوندمو صورت غرق خوابش رو دیدم..

مثل همیشه وقتی میخواستیدلب پائینش رو داخل دهنش میکشید.

تاپ و شلوار سفید تنش بود..

بابای خوش سلیقه!

حتماگششه گردو خانوم

نگهبان چپ چپ نگام کرد اما وقتی باسوویچ دررو باز کردم خیالش جمع

شد که دزد نیستم و رفت پی کارش

اروم ب*غ*لش کردم و پیاده شدم..

هوای داخل ماشین گرم و هوای بیمارستان کثیف بود!

یک ربیعی ملوسک تو ب*غ*لم خواب بودو یک دل سیر بانگام خوردمش
که صدای زری جون اومد

کنار تخت بابا بود که بسمت آمبولانس میبردنش.

صورت لاغر و رنگ پریدش از همین فاصله هم قابل مشاهده بود.. ته ریش
سفید شده اش!

-آویسا من با آمبولانس میرم کارا رواقای دکتر انجام دادن

-باشه برو منم میام..

آمبولانس که رفت منتظر دایان شدم.. اومد اما انگار رنگش پریده بود!

بطرفمون اومد و خیره نگام کرد..

دست و پیام رو گم کردم چیشده!

کلافگی از تک تک اجزای صورتش پیدا بود..

لب زد

-بریم

سوار شدم تورا هم ساکت بود..

استرس گرفتم!

چرا اینجوری شده؟ نکنه چیزی دیده؟ زری جون چیزی گفته!

شاید مریضه و حال نداره..

رسیدیم بیمارستان خواستم پیاده شم که در حال بازی با فرمون ماشین لب

باز کرد

-بابات ..

اووف چرا حرفتو میخوری!

خیره زل زدم بهش تا بگه

-بابات وضع عمومی خوبه نداره.. به رئیس بیمارستان سپردم مواظبشه
و احتمالاً فردا عمل میشه..

-ممنون ماما من همیشه میگفت پدر خوب پدران خوبی تربیت میکنه.. باید به
پدرتون بابت تربیتون بالید!

چنان تند و تیز نگاهم کرد که از ترس زبونم رو گاز گرفتم.. چه مرگته آخه؟
سوگل رو ب* و *سیدم و پیاده شدم..

-خدا حافظ

فقط نگاهش کردم حتی خدا حافظی هم نکردم..

۵روز گذشت.. ۵روز بی استرس.. بی دغدغه..

بیمارستان به بهترین نحو از بابا پذیرایی کرد و عمل خوب پیش رفت.

زری جون یک روز در میون میومد اما من هر روز وساعت کنار تختش بودم..

اما دوراز همه ی این خوشی ها نیمه ی دیگه ی وجودم دلتنگی رو داد میزد!

از وقتی بابا منتقل شد دایان رفت و دیگه نیومده.. فقط قبل عمل تماس گرفت

و گفت که پول رو به حساب بیمارستان ریخته و شماره کارتم رو خواست!

نمیدونم این کارش رو بزارم سرچی؟ ۵روزه حتی صدای گردالو خانوم رو
نشنیدم..

خب چرا من تماس نگیرم؟

حتماً کار داشته دیگه.. اما چه کاریه که ۵روز درگیرش کرده!

۲ روزه دیگه هم گذشت امروز بابای نازم به حرف او آمده و حالش خیلی بهتره ..

هدیه ۲، ۳ باری بادست پر به دیدنمون او مده

خداروشکر، اما هنوزم خبری از اُبر قهرمان نیست!

پیشونیه چروکیده ی بابا رو ب* و* سیدم ..

- فردا میریم خونه عزیزدل من .. راحت میشی از هرچی تخت و سرم و هرچی

که مربوط به بیمارستانه ..

نگاهم کرد با چشمای خاکستریش

- جانم پدری؟ گشته؟

ابرو هاش روبه نشانه ی نه بالا داد.

دوباره محکم تراز قبل پیشونیش رو ب* و* سیدم ..

احساس آرامش میکنم فقط با تو"

شب زری جون او مده .. خستگی از سرو کوششش میریخت اما اصرار به بودن

پیش بابا داشت.

چشم هاش اونقدری سرخ بود که بفهمم از روی خستگی و کار زیاد نیست!

- زری جون؟

- جان

مهربون شد!

- چرا چشمات قرمزه؟ چیشده؟ گریه کردی؟

نگاهم کردو محکم گونم روبه صورت ملتعبش وصل کرد!

- آویسا؟

- بله

- ماخواهریم مگه نه؟ من بزرگترتم تا حالا از من کاراشتباهی دیدی که پیامد بدی برات داشته باشه؟

- نه

- بدون غمتونمیخوام حتی اندازه ی سر سوزنی!

- منم همینطور

- امشب..

- امشب چی!

- روهمه دردت خط کشیدم..

- چطوری!؟

- میفهمی.. خودش میگه، فقط بدون من ازین دنیا فقط خوشیتو میخوام و براش هرکاری میکنم.

- اتهام گذاشت..

- گوشیم زنگ خورد

- آنا بود!

- بله

- آویسا خودتی؟

- سلام خودمم جان؟

-کجایی؟

صدایی او مد! این صدای گریه های سوگل بود..

-تو خیابون .. اون صدای سوگل؟

-آره از صبح دایان آوردتش اینجا معلوم نیست کجا رفته که گو شیش خاموشه

وهیچ دسترسی بهش ندارم .. منشی هم که میگفت ۳روزه مطب نرفته.

-کجایی بیام؟

-دارم میرم سمت خونه ی دایان کلیددارم لااقل چندا لباس و وسیله ی سوگل

رو بیارم.

در بست گرفتم سمت خونه دایان ..

وقتی رسیدم آنارو در حال پیاده شدن از پژوی زرشکیش دیدم..

سوگل هم انگار تووب*غ*لش خواب بود!

بسمتشون رفتم

-سلام

آنا با صورت رنگ پریده گفت

-وای آویسا اومدی..

ببخشید تورو خدا میدونستم بابات بیماراره اما مجبور شدم .

-اشکال نداره .. خوابه؟

-آره با استامینوفن خوابیده:/

اشاره به ساختمان کرد

-میری لباس و پوشاک و چندتا از اسباب بازیاش رو بیاری؟

میترسم حرکت کنم بیدار بشه..

-باشه دایان نیست!

-نه والاگه بودجواب تلفنامو میداددیگه..

-کلیدروخودش بهت داد؟

-نه ویدابهم داده بود..

به سمت آپارتمان رفتم واردخونه شدم..

دلم چقدرتنگ این چهار دیواری بود!

دمپایی پاکردم وچشم چرخوندم ..

چندتا لباس رومبل هاولو بودبه اضافه ی ظروف نشسته روی میز ناهارخوری

..

حوصله ی دیدزدن بیشتررو نداشتم پاتند کردم سمت اتاق سوگل وچنددست

لباس و عروسکش روتوساک دستیش ریختم ..

خواستم برم که دلم منعم کرد!

قدم برداشتم به سمت اتاقی که چندشبی با سوگلی مهمون تخت خوابش

شدم..

درنیمه باز روهل دادم اینجابرعکس کل خونه روشن بود! حتی درحد همون

چراغ خواب..

درتراس بازبود!

بطرفش رفتم..هیكل مچاله شده گوشه ی تراس دلم روزیرو رو کرد.

موهای ژولیده وته ریش هرچند کمش ..

چشم هاش بسته بود وانگار نفس نمیکشید!

باترس به طرفش خیز برداشتم وکنارش چمبره زدم..

-دایان خان

بلندترصداش زدم

-دایان

لرزید! حالا از نزدیک میتونستم خشکی و ترک خورده شده ی لبهاش رو ببینم..

نفس عمیقی کشید.. داغ بود!

نگاهش که بهم افتاد اول فقط به چشمام و کم کم به کل بدنم چشم دوخت..

انگشت اشارش روی گونه أم نشست

کمی عقب کشیدم شاید مست باشه! اما نه هیچ اثری از الکل نیست.

به کنارش اشاره کرد

-بیا اینجا

خوف زده نگاش کردم

داد زد

-بیا اینجا

رفتم وکنارش زانوزدم

فقط خیره بود بهم! نمیدونم چی میخواست که پیدا نمیکرد..

دستم داغ شد!

دست بزرگش که دستم رو احاطه کرد برعکس دستش تموم تنم یخ بست..

ترسیدم از ادامه ی این حرکت

گذاشتش رو سینش..

رو قلبش!

-بگوتورواصلا ول نمیکنم..

بگوهیچ جانمیرم سوده..

دستم روول کرد

-توفقط بگو..اگه ممنوعه با شه..دیگه برام مهم نیست، توفقط دو ستم دا شته باش.

گلوب خشک شداز شدت استرس، کاش شخص سومی بودتواین آشفته بازار..

خداایخودت شاهدوناظرمی.

زیر بازوش روگرفتم وبه زور بلندش کردم..

زیرلب باخودش حرف میزد!

داغی تنش رو حس میکردم..

وروی تخت خوابوندمش.

گیج بودم نفسام تندشده بود

به آنا خبربدم؟برای دایان بد نمیشه؟اگه جلوی آناهم این حرفارو بزنه چی؟

مغزم فرمان داد..هدیه!

پاتند کردم به طرف تلفن

به ثانیه نکشیده جواب داد

-جان عزیزم؟

زار زدم

-آویسا؟ چیه؟ داری گریه میکنی!

-بیا تورو خدا، بیا خونه ی دایان..

-قطع کن اوادم.

رفتم پایین و به آناگفتم دایان تماس گرفته و گفته براش کاری پیش او مدواتاق عمل بودتوره خونست.. بلاخره رضایت به رفتن داد و منم بعدخوابوندن سوگل تو اتاق خودش آرامبخشی به دایان خوروندم و کمی سالن رومرتب کردم که هدیه رسید

با دیدنش پریدم توب*غ*لش که حراسون نگام کرد وگفت

-ساسا؟ خوبی؟ دایان وسوگل خوبن؟ چیشده؟

-دایان دیوونه شده.. معلوم نیست چشمه از ظهر سوگل رو گذاشت پیش آناونم دیدتاشب خبری ازش نیست وسوگل بیتابی میکنه بهم زنگ زد اوادم دیدم دایان تو اتاقشه ..

هدیه نشوندم رو مبل

-هی دخترخب تو چرا خودتو باختی! به مهرشادزنگ زدم توراها..

برام ی لیوان آب آوردوخودش به اتاق دایان رفت وچنددقیقه بعد بیرون اوادم.

-هزیون میگه.. تب داره انگار، براش قرص میبرم.

یک ساعتی ازحضور هدیه میگذشت جز به جز! ماجرا رو براش تعریف کردم

که باچشم های اندازه ی توپ ودهن ۶در۹ درآخر گفت

-یا اکثرا مزاده ها سرش به جایی نخورده؟ اصلا سوده کیه!

سوده؟ تو گوشم زنگ خورد..

-نمیدونم ،اولین بارکه بدون ماسک منو دید گفت سوده ..

-پس تو اونو یادسوده میندازی!؟

اهومی گفتم و به اتاق سوگل رفتم ..ای جان دخترم باچشم های بازنگاهم
میکرد بادیدنم لپای نازش رو بادانداخت و بعد لبخندزد ..

ب*غ*لش کردم

-نازنین من خوبه؟ اذیت شدی عشقم؟ نبینم اشکاتوها

لباس و پوشاکش رو عوض کردم و به سالن برگشتم ..

حاا مهرشادهم به جمع اضافه شده بود

-مهرشاد به نظرت بیریمش دکتری بهتر نیست؟

-نه خوب میشه یکمی الکل مصرف کرده ..

چی! پس چرا من نفهمیدم!

مهرشاد سوگل رو تو ب*غ*ل گرفت و ب*و*سید

-چند روزیه حالش گرفته است ..نمیدونم چه مرگشه!

هدیه لب باز کرد

-کاش ویدا بود

حرف دلم روزد ..اون بهتر از همه مردش رو میشناخت دلم بر اش تنگ شده

..با یادش بغض کردم اون همیشه تو دلمون هست ولی تو زندگی من نیست:/

دیگه نزدیک اذان صبح بود که به اصرار من هدیه و مهر شاد به خونه رفتن و من

موندم و استرس افتاده به جونم از این اوضاع.

به سوگل شیرکیک دادم وسعی کردم بخوابونمش دختر کوچولوی نازم کلی
گرسنه بود..

بعدخوندن نمازصبح سرسجاده به خواب رفتم!
باحس سنگینی چیزی روی بدن خستم پلک هام رو باز کردم..
دایان باا سرم بود وپتویی روی بدنم
با ترس وهیجان ناشی ازاتفاق دیشب بلندشدم که سریع گفت
-ترس منم..

رنگ پریدگی توی صورتش نبود وانگار بهتر شده ..
-خوبید؟

نگاه خجالت زده ای بهم کرد
-آره عذر میخوام برای جریانات دیشب
لبخندزدم..

خجالتم بلدی!
بلندشدم ودرحال جمع کردن پتو وسجاده گفتم
-تا دست وصورتنو بشوریدصبحانه رو آماده میکنم
لبخند زد

-بایدبه فکر ناهارباشیم خانوم
مات ایستادم!

لبخند..شوخی؟ اونم بامن!
نیمرویی تهیه کردم وبا ریحان تزیین دادمش
میزروکه چیدم به طرف اتاق سوگل رفتم

دخترک نازنینم خواب بود معلومه دیروز خیلی بهش سخت گذشت..

بازری جون تماس گرفتم

-بله

-سلام خواهری خوبی؟ بابا چگونه؟

-سلام خوبه تا ظهر میبریمش تو کجایی؟

-اومدم خونه ی آقای دکتر.. تایک ساعت دیگه خودم میرسونم

-لازم نیست آقای علوی هستن، بنده خدا اومده از صبح..

تو هر وقت کارات تموم شد بیا.

-باشه عزیزم یک دنیا ممنون.

خب خیالم از بابا خان راحت شد.. صدای نق نق سوگل توب*غ*ل دایان میومد نگاهشون کردم.

سوگل با اون چشم های پوف کرده، صورت خواب آلود و لبهای غنچه شدش در حال چرت بود

ب*غ*لش کردم و بعد شستن صورت مثل ماهش پشت میز نشستیم

-عزیز من شیر بخوره.. به به

شیشه رو که دید چشم هاش ستاره بارون شد و با هیجان شروع به خوردن کرد منم چای ولرم شدم روسر کشیدم.

-بابات چگونه؟

دوستداشتم بگم اگه مهم بوداین یک هفته خبرش رومیگرفتی اما دوست

نداشتم به روش بیارم غیبت یک هفتگیش رو

-خوبه..ظهرترخیص میشه.

-نمیری پیشش؟

-زری و آقای علوی هستن.

-نگران مایی؟

نگاهش کردم..حرف روعوض کرد.

-برومن امروز تا ۴ خونم بعدمیرم مطب

-خب میتونید به کارتون برسیدمن سوگل رو باخودم میبرم..

آرومتر گفتم

-اینطوری خیالمم راحتتره.

سرتکون دادوروبه سوگل گفت

-بابایی سیرشدی؟ قندعسل من..

سوگل رودادم ب*غ*! شو میزروجمع کردم پلو مرغی برای ناهاردر ست کردم

وساعت ۱ بود که ازخونه زدیم بیرون وزحمت رسوندنمون رودایان کشید.

داشتیم بسمت خونه میرفتیم که گفتم

-نه نه بریدمیدون...

-چرا!!

-خونه ی بابام اونجاست

نگاهش تیره ومتعجب شد!کلافه گفت

-بابات از کی دچارسرطان شده؟

-نمیدونم ما ۴، ۳ ساله فهمیدیم..

تنگی نفس ..بزاق خونی و متورم شدن سینه ..

-چرا دچارش شد؟

-مصرف زیاد سیگار والکل..دود سیگار بیش از ۴۰۰ نوع ماده شیمیایی داره که

بعضی مستقیم و بعضی در اثر ترکیب با مواد دیگه سرطان زا میشن.

-دیر متوجه شدید؟

-اهوم اگه زودتر میفهمیدیم وسعت بیماریش به اینجا نمیکشید..دیگه پرتو

درمانی هم جواب نمیده.

-متاسفم

آدرس رو دقیقتر بهش دادم وقتی تابلوی بهزیستی رو دید رنگش پرید!

-اینجا کجاست ؟

- با با ۵ ساله اینجا زندگی میکنه .. خب وضعش وخیمه فقط

پرستار مخصوصش آقای علوی از پیشش برمیاد .

-خب پرستارش رو بیاریدخونه

-هزینش زیاده از طرفی بابابه اینجا ودوست هاش عادت کرده..

پیاده شدم... سوگل رو ب*و* سیدوگفت

-بعد مطب میام دنبالش.

سرتکون دادم و بالبخندازش دور شدم.

با فکر قاطی به سمت مطب روندم..

انگار مغزم خشک شده، نمیدونم چی داره میشه فقط میدونم هرطوری که شده

میخوام به مقصودم برسم.

موبایلم زنگ خورد..

مهرشاد بود

-بله؟

-سلام دکتر خان

-علیک خوبی؟

-قربان شما.. حال واحوال؟

-خداروشکر خوب

-دیشب زده بود بالاها

خندیدم

-زنگ زدی چرت بگی قطع کنم

-پررویی بخداها.. دختره داشت مثل بید سایلنت میرفت چیکار کردی باهاش

؟

-خفه میشی یا..

-باشه با اعصبی خواستم بدونم حالت بهتره که با این اخلاق سگی مطمئن

شدم.

-دیشب که گاف ندادم؟

-نه زود رسیدیم.. توهم انقدر مثل پسر بچه های ۱۰ساله رفتار نکن سن

دایناسور رو دار یا .

-شرّت کم..

-گاله ات صاف

بعدرفتن به مطب روزم روپرانرژي ترازاین یک هفته شروع کردم احساس سبکی وافری تو وجودکرت شد حس میکردم، انتخابی که کردم باعث این آزادی فکری و روحیه! اماته دلم زیرو رو میشد با فکر به آینده ونحسیه این انتخاب هرچند شوم.. اما نظر دلم برخلاف عقلمه..

پس دریچه ی عقل صادقم روچفت میزنم.

ساعت ۹ روتشون میداد سریع لباسم رو پوشیدم وازاتاق بیرون زدم

خانم کابلی در حال یادداشت چیزی بود

-دارید میرید؟

-بله اصلا متوجه گذر زمان نشدم!

-متاسفم وگرنه خبرتون میکردم رأس ساعت ۸.

اشکالی نداره ای به ریشش میندم و بسمت ماشین میرم.

خب نمیدونم کجا باید برم خونه ی آویسا یا آسایشگاه!

با فکر به اون مکان دلم آشوب میشه وگلووم تلخ..

تلفنم زنگ میخوره

حلال زاده اُست

-بله

-سلام

-سلام آویسا جان

دلَم میخواست قیافه ی لبوشده اُش روبعد شنیدن اسمش که یک جان "به

تنگش بستم بینم.

مکث کرد وبا مین گفت

-دیرکردید ..من ..مانگران شدیم.

خندیدم

- بیمار زیادداشتم ..

-باشه منتظریم

نمیخواستم همین چندجمله ی کوتاه پایان مکالممون باشه

-خب کجاییام؟

-اومدیم خونه..

-اوهوم..من تو راهم بیزحمت سوگل رو آماده کن

چشم آرومی میگه و قطع میکنه.

وقتی سرکوچه رسیدم تک انداختم به موبایلش که ۳، ۲ دقیقه بعد جلوی در

ظاهر شدند ..از ماشین پیاده شدم و بسمت شون رفتم

فندقم تو ملحفه ی سبزش پیچیده شده بود وبا تپله های آیش وق زده نظارم

میکرد.

کیف دستی سوگل رواز دستش گرفتم

-سلام خسته نباشید

-سلامت باشی..اذیت نکرد؟

-نه..سوپش رو خورد، بیزحمت شیرقبل خوابش رو گرم کنیدی بخوره.

-باشه ممنون..بابات چطور بود امروز.

-خدارو شکر البته باعمل فقط مرگش به تعویق افتاد

نم اشک گوشه ی عسلی چشماش نشست.

-پس فرصت بیشتری درکنارش بودن بدست میاری!

-حتی اگه بهم بگن ۱۰ سال دیگه میمونه بازم برام غمه چون میدونم بعد ۱۰ سال دیگه نیست ..

من نمیخوام برای عمر و باهاش بودن زمان تعیین شه

-مرگ همون مشخص و تعیین شده است..بااین تفاوت که زمانش روفقط خدامیدونه

.تو که به تقدیر اعتقاد داری؟

-نه ، چون نمیخوام فکر کنم زندگی دست خودم نیست

ب*و*سه ای به گوشه ی لب سوگل زدو سپردش بهم

-شبتون بخیر

سرتکون دادم وبه سمت خونه حرکت کردم.

* * * *

-هدیه جان دوستان بجای ما..

-لاف نیاها ساسا ما سفر مونو بخاطر خانوم عقب انداختیم گفتیم بابات بهتر شه

بتونی بیای اونوقت زشت نیست جواب رد میدی؟

چنان جدی گفت که خجل شدم

دلم برای بابا وزری میسوخت خب ..

-چندروزه؟

-۴، ۳ روزی بیشتر نمیومیم

-هدیه من..

-فردا رأس ۸ دایانو میفرستم دنبالت .

-نه نگوبهش... قبلش میرم آسایشگاه دیدن بابا بعد میرم پیششون..

-باشه جغله.. بای

تق قطع کرد!

نگاهی به زری جون غرق در خواب کردم.. از اون شب وتوی بیمارستان رفتارش

نسبت بهم نرمتر شده!

کاش میتونستم باخودم ببرمش اونم به تفریح نیازداره..

خب در باره رفتن به سفر قبل خواب با زری حرف زدم برخلاف همیشه فقط

گفت

-تومیخوای بری خودتم تصمیم بگیر..

ساک لباسام رو جمع کردم و یک دوش گرفتم.. ساعت رو برای صبح تنظیم

کردم میخواستم قبل رفتن برم پیش بابا و ازش خدا حافظی کنم.

صدای تیک تیک آلارم گوشیم باعث شد پلک از هم باز کنم و بلندشم.. زری

جون نبود!

حتمارفته سرکار جدیدش..

صبحونه نخورده لباس پوشیدم.. خب بهترینش همون مانتوی اهدایی آناست..

شال مشکی روروی سرم کشیدم و بیرون رفتم، به کاغذ چسبیده به پرده ی در ورودی سالن نگاه کردم.

خط زری بود!

"تلفنت درد سترس باشه .. هر دو ساعت یکبار بهم پیام بده که کجایی .. و سایل بهداشتیتو بردار تاربخش نزدیکه!

اوف نه.. آه ا نهادم بلندشدم.. سریع رفتم و از تو کمدم چیزی که زری جون یادآور شد رو برداشتم و به سمت آسایشگاه حرکت کردم.
باباخواب بود به تختش که رسیدم از صدای پام چشم های خاکستریش رو بازکرد

لبخند زدم و پیشونی چروک و نرمش رو ب* و *سیدم

-سلام آقای من .. صبح بخیر .. خوبی؟

بازم جوابم مثل تمام این ۴ سال فقط نگاه خیره اش بود.

-بابا جونم با اجازتون میخوام برم شمال .. او مدم خدا حافظی.

لپم رو به صورتش رسوندم که ته ریشش گونه ی نرمم رو قلقلک داد

دلم ضعف رفت برای بوی صورتش

-زود برم میگردد .. فرصاتونو بنخورید تا آقای علوی غرش رو سرم نزنه دیگه

بلندشدم و ملحفه رو روی بدنش تنظیم کردم و آماده رفتن شدم.

-کارندارید حاجی؟ با سوغاتی های اصیل شمال برم میگردد پشت.

از آسایشگاه که بیرون او مدم در کمال تعجب صدای آنا روشنیدم!

خودش بود اون سمت خیابون توی ماشین دایان!

نگاهشون کردم که دست تکون داد و دایان رو به طرفم فرستاد

-سلام

-سلام خانوم گوشیت همراهت نیست!

-هست

در حال گرفتن ساک و رفتن به سمت ماشین ادامه میده

-زنگ زدیم جواب ندادی هدیه گفت اومدی اینجا

-بیخشید باعث زحمت شدم آخه هدیه گفت رأس ۸ پیشتون باشم

-آره من نیم ساعتی زودرفتم دنبال آنا بعدش خواستم پیام دنبالت.

بعدسلام واحوال پرسى باآناکه صندلى جلورواتتخاب کرده بود سوگل خوابیده

روازب*غ*لش بیرون کشیدم وبسمت خروجى شهررفتم

-آویساچند سالته؟

۲۲-

-اووو پس هم سن هستیم!

-بله

صدای تلفن دایان مجبور به سکوتمون کرد

-بله؟ کجایی؟ آهان.. باشه..

آنا پرسشی نگاهش کرد که گفت

-واسه ناهارتوى سارى همدیگه رو میبینیم فعلا باید حرکت کنیم

۵،۶ ساعتی گذشت ومنو آنا گرم حرف زدن بودیم..

آنادختر خوبی بود منو یادویدامی انداخت البته در سته کمی گستاخ تر بود .. اما آرامش .. احترامی که توی حرف زدن نسبت به بقیه ادا میکرد و ملایمت صدای ظریف و چهره ی دلنشینش خواستنیش میکرد.

پندار حق داشت که نتونه دل بکنه ازین بت پرستیدنی .. مثل دایان که نمیتونست دل بیره!

آهی کشیدم و سوگل رو به بازی گرفتم

موهای نرمش رو بو کشیدم .. تازگیاعادت بد خوردن لب پایش رو شروع کرده بود وهی بایدبهبش متذکر میشدیم که انجامش نده ..

اخم کردم و آروم انگشت اشارم رو زیر لبش گذاشتم و بیرون کشیدم که در کمال تعجب با اخم نگاه خیره ای بهم کرد و دوباره لبش رو مکید!

حواسم به دایان بود که مثلا در حال حرف زدن با آنا حواسش بهمون بود چند بار مکرر کارم رو تکرار کردم و سوگل هم مصّرتر لبش رو تو دهن برد و مکید ..
-اوا جفله منو سرکار گذاشتی!

اصلا بزار دوروز دیگه لب و لوجه ات کج بشه هیشکی نگات نکنه رود ست بابات باد کنی من دلم خنک شه ..

آنا خندید و گفت

-عادت بدی پیدا کرده ..

دایان افزود

-دخترم مال منه تا آخر عمر هم مال خودم میمونه ..

آروم زیر لب گفتم

-آقابالا سر

آنا بلند خندید و کج نشست رو بهم گفت

-آویسا معنی اسمت چیه؟

-آویسا متشکل از آو یعنی آب و سایی یعنی بسان

یعنی به سان آب.. زلال

خندید

-جالیه.. من دوشش دارم.

لبخند زدم

-مرسی

به رستوران بین راهیی رسیدیم ..

بادیدن هدیه تو اوون مانتوی رنگ روشن و لبخند همیشگیش

که به طرفمون میومد انرژی گرفتم و بعد ب*غ*ل کردن و ب*و*سیدن سوگل

روازم گرفت و به داخل رستوران رفتیم

-پس دوقلوها کجان!

+اوه سا سا اسم شون هم که میاد رعشه به تنم میفته.. خب از مادرم خواستم

مراقبشون باشه.. واقعا نمیخواستم سفرم با وجودشون به گندکشیده شه..

آنا گفت

-داری شوخی میکنی هدیه! واقعا دلت اومد؟ اصلا مهرشاد چطور راضی شد؟

خندید

- خب من که از خدام بودا مامهرشادهم دلش به غیبتشونونو بود اما شب
آخر خودشون پا رو دم باباهه گذاشتن.

سوالی نگاهش کردیم

-خب دیشب داشتیم ساکمون رو جمع می کردیم ه*و*س بازی کردن مهرشادم
که خسته بودپا نداداوانام نامردی نکردن تمام لباسای پدرگرام رو با ماژیک
واسپری رنگ طراحی کردن..

خنددیدم

-بعله اینطوری شدممن به مراددلم رسیدم وزیرپاش نشستم تاجچه هارو راهی
خونه مامانم کرد.

رو کرده آنا وگفت

-راستی چراپندار ا ماوومد! نکنه قهرید کلک

چشمک ریزی زد ومن خندمو قورت دادم..

دایان خبرازهمسفرشدن پندار و بی اطلاع بودن آنازاین همسفر اجباری رو بهم
داده بود ..

هدیه هم ازشکرا ب شدن رابطشون کم و بیش مطلعه اما چون آنا فکر میکنه
هدیه چیزی نمیدونه آبرو داری میکنه وچهره ی عصبیش رو بالبخندی میپوشونه
که مهرشاد و دایان کنار میز مون ظاهر میشن.

مهرشاد کنارهدیه میشینه ودایان کنار آنا و روبه روی من!

سوگل روی میز در حال رژه رفتن بود و بادیدن دایان از طرف هدیه خیز برداشت
سمت باباش و مهرشاد خندید..
-عروس من چطوره؟
آناخم کرد و نگاه چپی به دایان هدیه داد
بالبخندنظاره گرصحنه هابو دم
مهرشاد رو به هدیه گفت
-کتی کجاست؟
-داشت تو ماشین باتلفن حرف میزدگفتم تموم شدییا.
سرتکون داد ..

حتماهمون دختر عمه ای که میگفته!
مهرشاد سوتی کشید و به پشتم چشم دوخت و بالبخندگفت
سیندر لا تشریف آوردن!
برگشتم و پندار رو کنار دخترکی باندام زیبا و پوست سفید دیدم!
دوست نداشتم آنا این صحنه رودیده باشه..
لبم روبه دندون گرفتم و شروع به آنالیز کردم
برخلاف هدیه چاقتر بود و چشم های درشت داشت.. لبهاش کوچیک و معمولی
اما دماغ عملی که صورتش روملوس کرده بود..
شلوار جذب و ی پیراهن مردونه ی خط دار قرمز مشکی با شال زرشکی و
انگشتر و دستبند و گوشواره هایی که هرکدوم به نوعی جذاب بود.. لافاقل برای
من!
لاک مشکیش رو دوست نداشتم..

کتنونی سفیدی که پاش بود با تپیش سنخیت داشت.

در کل از این تیپ دخترها خوشم میومد.. فانتزی!

صدای نرمش به گوشم رسید بالحجه ی فوق العاده جالب که آرام گفت

-سلام به همه ،عذر میخوام بابت تأخیرم

مهرشاد و هدیه وسطشون براش جاباز کردن و نشیت حالا تنها جای خالی

کنار منوروبه روی آنا بود که تعلق گرفت به پندار.

تپیش از اون دوتای دیگه دختر کش تر بود..

اما آنا اصلا نگاهش نکرد!

خب شاید حق داشت ..

مهرشاد بالبخند روبه جمع گفت

-ایشون دختر عمه ی عزیز من هستن.. تک دختر عمه و تک دختر خاندان بنده!

عکاس هستن..

پس چرا اون شب هدیه گفت دختر عمه ی اونه!

دخترک لبخند نرمی روی لبش نشوند..

مهرشاد اضافه کرد

-این جماعتم مثلاً رفقای بنده آن..

تک تک معرفیمون کردو کتی هم ابراز خوشحالی کرد.

آنا کم حرف فقط شنونده بود

همین طور هم پندار!

بعد خوردن ناهار که واقعا بهم چسبید دوباره عازم شدیم اما بسمت دریا!

این بار پندار جلو نشست و آنا پیش من.

اخم روی پیشونیش بازنمیشد که هیچ دقیقه به دقیقه تنگتر هم میشد..

آهنگ ملایمی پخش می‌شد و من در حال تعویض لبا سی که سوگل سر ناهار کثیفش کرده بود..

با نق نق پیراهن سفید با هندونه های ریز قرمز رو تن کرد و وقتی تل پارچه ای قرمز رو روی سرش نشوندم پاپیون روش رو سمت چپ موهای نرمش مرتب کردم!

چنان خوردنی شد که طاقت از کف دادم و م*ا*چ آبدار و صداداری از لب آویزونش گرفتم که همه به طرفم برگشتن و با نیش بازم خندیدند

دایان که انگار منتظر این واکنش بود تا یخ جمع آب بشه گفت

-بده بینم نازدونه ی باباشو.. تموم نکنی فندقمو!

خندیدمو سوگل رو به دستش سپردم

با دیدنش دلش ضعیف رفت و ب*و*س صدادارتری به صورتش زد که جیغ سوگل رفت هوا.

پنداراما نه باخم بلکه با حسرت به این صحنه چشم دوخت ..

که با حرف آنا موبه تنم سیخ شد!

-آرزوی دیدن و حس کردن همچین صحنه ای رو به دلت میزارم

مناسب این لحظه فقط سکوت بود.. پندار چشم به جاده دادو صدای ضبط تو بیشتر کردو من دست سرد آنارو تو دست گرفتم

انگار منتظر همراهی بود که سرش رو گذاشت روی پام و آروم اجازه ی سر خوردن اشک رو روی صورتش داد

اونم یوشیمون بود.. میدونست حرفش تا فیها خالدون مردش رو سوزوند.. اون فقط ظاهرش رو خشن نشون میده اما باطنش باهرزخمی که به پندار میزنه زخمی میشه.. هرچی نباشه اون مرد شریف روز های گذشته!

در حال نوازش موهای پر کلاغیش از روی صورت ملتهبش لب زدم ..

-زندگی به خودی خود اونقدر کوتاه هست که لازم نیست ما کوتاه ترش کنیم.

-مادر نشدی که بفهمی چی کشیدم

-برای فهمیدن هم نوعت حتما نبایدتوان موقعیت قرار گرفت.

-اگه ببخشمش هر شبی که کنارشم یادشبی میوفتم که ..

-یعنی میتونی ازش بگذری؟

فقط نگاه ماتم زدش جوابم بود

بلاخره به دریا رسیدیم!

دلم صدای آب رومیخواست..

خنکی و نرمی خاک ساحل و آفتاب سوزانش رو.

بقیه رو نادیده گرفتم و بسمت دریا رفتم

خسته بودم ..نشستمو شالم رو پشت گردنم بستم..

شلوارم روتازیر زانو بالا زده و پاتوی آب گذاشتم سرد بود ..یخ!

انگاریان خورشید بالای سرش قاقه .

کمی که انرژی از طریق پاهای خیسم ریخته شد به جسم و جونم لب ساحل
نشستم و پاهام رو به آغوش گرفتم که سایه ای بالایی سرم افتاد!
حتی از سایه اشم صاحبش رو میشناختم ..هرچقدرم از در ظاهر جفتمون
برای هم غریبه باشیم.

کنارم نشست..

لبخند زدم

-دریا چطوره!؟

-عالی .. به لطف شما بعد ۴، ۳ سال این دومین باریه که مستفیض میشم
خندید

-اون بارکه به لطف مهرشادبود

خجل گفتم

-خاطره شد.

-خاطره زیادداری؟

منگ نگاهش کردم قاطع گفتم

-نه..

کاش داشتم!

خندیدم نمیخواستم لرزیدن صداومردمک چشمم توجهشو جلب کنه

-وقتی بابام هی سیگار میکشیدتاآروم شه به خودم قول دادم هروقت خواستم

آروم شم بستنی زعفرونی بخورم

-چرا!؟

-تا قند بگیرم بمیرم ..اما فهمیدم هیچی جا سیگارو نمیگیره

لبخند زدو نگام کرد

بلند شد ورو بروم ایستاد

-دلم آب بازی میخواد..

متعجب نگاش کردم

خندیدو با یک حرکت میچ دستم روکشید ،وادار به ایستادنم کرد!

خجالت بسه..اون ۱ساله همخونه منه..دیگه برای هم حل شده ایم.

لبخند زد ورفتم سمت آب و آروم جلو رفتم و درهمون حال که سنگ ریزه ها

ی زیر پام رو به بازی میگرفتم گفتم

-من شنا بلد نیستم نمیتونم جلوتر ازی..

حرفم تموم نشده کل هیکلم پخش شدتوی آب!

باهیکل خیس ایستادم و پوفی کردم

میخندید!خندیدن سوگل هم به باباش رفته وقتی لپش چال میوفته!چراتابه حال

ندیده بودم بقول هدیه این چال بهشتی رو..

اخم کردم

-ناجوان مردانه بود

دست به سینه به افق نگاه کرد

-هرچی بود حال داد

ععع اینطوریه آقای پدر!

به طرفش رفتم که گارد گرفته تماشام کرد

نشستم و بیخیال به دریا نگاه کردم .. کمی تعجل کردونشستم.

نشستمش مصادف شدباریختن شنِ توی دستام روی موهایش و در آخر ریلکس دستامو بهم کوبیدم و به صورت علامت تعجب شده اش لبخندزدم
خیز برداشت به سمتم که بدو کنان خودم رو پشت هدیه ای که در حال نزدیک شدن بهمون بود پنهون کردم
-وای هدیه تورو خدا نزار بیاد
هدیه خندید

-این چه قیافه ای ساختی برای دکتر مملکت آخه!

باین حرف دایان جری ترسعی در گرفتن بازوم کرد که هدیه مانع شدوگفت
-حالا تو ببخش این بار ..دفعه بعد اگه تکرار شدخودم پوستشو میکنم.
دایان نگاه شیطانیی بهم کردوسری تکون دادوهمون جا نشست هدیه هم دستم رو گرفت وباگفتن

-بیاونور صندلی گذاشتیم برای نشستن

به راه افتاد.

خندیدم

-وای هدیه دیدی قیافشو شبیه پشمک شد

-اگه من نبودم که توروهم پشمک درست میکرد

یک لایحه ازموهام رو که مزاحم صورت م بودروداخل فرستادم وگفتم

-حالا که نشدم

چیزی دو طرف پهلو م سنگینی کرد و منجر به بالا رفتن و در نهایت تو آب فرود
اومدم شد!

آب شور توی گلوم رو به زور قورت دادم

دایان هم به هدیه ی متعجب و بنده حقیر لبخند مکش مرگ ما تحویل
داد و خیلی ریلکس به طرفم اومد

تو آب زانو زد و شالی که از روی شونه هام سر خورده بود رو روی موهام گذاشت
من مسخ ترکیب صورت جالب!

لب از هم باز کرد

-خب پشمک خانوم چطورن!؟

حرصی نگاهش کردم

بلند شدم و بطرف بچه ها رفتیم.

آنا و کتی روی صندلی مسافرتی ها نشسته بودن و مهرشاد و پندار هم روبه
روشون ..

خندم گرفت از قیافه ای که آنا بهم زد.

به هدیه گفتم

-آنا رو ببین ..

خندید

-خیلی لجبازه ..

-بنظر تو که مادری .. حق با اونه؟

-حق با اونه اما کاریه که شده ..

کاش بفهمه بچه وحس مادرانه بازم میاد سراغش امادیکه پنداری نیست که
شریک این احساسات شیرین بشه.
-دلم برای پندار میسوزه!

سری تکون داد..

مهر شاد بادیدنمون کنارخودش جاباز کردو من روی صندلی کنار آنا که خالی
بود نشستم..

لبخندی به آنا بی حال زدم وزمزمه کردم
-آنا خوبی عزیزم؟

-تو خبرداشتی ازاین مهمون ناخونده؟
-نه..

-بااین دیدارا دل من نرم نمیشه

-اجباری نیست آنا.. تو حق انتخاب داری عزیزم..اونم فقط به چشم یک
همسفر ببین.

نفس عمیقی کشید که دایان هم بهمون اضافه شدو وسط من و مهر شاد روی
زمین نشست..

مهر شادخندیدوگوشیش رو روی مونوپد تنظیم کردو ۴،۵ تا عکس جمعی از ما
واین منظره فوق العاده گرفت..

بلند شدم و سری به سوگل خوابیده زدم و دوباره کنار بچه ها نشستم که
مهر شادرو به کتی گفت

-کتی بیا و چند تا عکس هنری از مون بگیر

کتی لبخند زدو گفت

-چطوره اول از شما شروع کنم؟

مهرشاد مشتاقانه پذیرفت

-عالیترازاینم مگه میشه!

کتی دوربین عکا سیش رو برداشت و از مهرشادخواست روی شن ها بشینه

پشت به ما و روبه دریا بشینه و با چوب نازکی که توی دست داره بازی کنه

نیمرخش توی آفتاب جالب شده بود..

چندتا عکس تو این حالت گرفت و روبه من گفت

-وقتی لب ساحل نشسته بودی بی اجازه ازت عکس گرفتم آخه حس جالبی

رو بهم القا میکرد..

و به دایان لبخند زد و ادامه داد

- والبتّه وقتی که در حال فرود آمدن توی دریا بودی.

دایان قشنگ خندید و بهم نگاه کرد

کتی عکسی که ازم گرفت و بهم نشون داد

واقعا هنرمندانه بود بخصوص عکسی که دایان از پشت دور کمرم رو گرفته بودو

بسمت دریا میرد ..

جای یک متن عاشقانه کنارش خالی بود!

مهرشاد هدیه رو تو ب*غ*ل کشیدود ست را ستش رو دو گردنش انداخت و

گفت

-ازمن واین ضعیفه یکی ازاون عاشقانه هات بگیر.

کتی گفت

-اونظوری که آویزشدی بهش فقط صورتش دیده میشه ..مثل انسان
ب*غ*لش کن تا عکس بگیرم

مهرشاد لبخند نرمی زدو پیشونیش رو روی پیشونی هدیه جا دادودستاش رو دو
طرف صورتش جا داد!

علاوه برکتی همه محو این صحنه شدیم که صدای چیک دوربین باعث ازهم
پاشیدن سکوتمون شد.

هدیه روبه کتی گفت

-یه آهنگ بخون برامون!

همه نگاهش کردیم ومهرشاد لبخند زدو گیتاری از ماشین آوردوبه کتی داد

-زود باش بینم ..

کتی بعد چنددقیقه گیتار بزرگش رو توب*غ*ل تنظیم کرد

مهرشادعکسی توی اون حالت ازش گرفت وگفت

-بسم الله

چشم هاش رو بست ولب هاش رو باز کرد

چنددقیقه اول که فقط اهنگ ملایم میزد همه تو حال خودشون بودن که شروع

به خوندن کرد

سفیدی و چشمات سیاهه سیاه

چشام توی شطرنج تو مات شد

روزی که موها تو شرابی زدی
یکی دائم الخمر موها ت شد

ازت ضربه خوردم هلاکم نکن
چقد پشت پاهاتو محکم زدی

هنوز فکر سرگیجه های توأم
همون لحظه هایی که دورم زدی

لعنت به تنهایی و تنهاییو تنهایی
لعنت به این سیگارهای کنت نعنایی

نگاه گذرایی به هدیه انداخت"

لعنت به هرکی غیر من که باب دل تو بود
به فندقکی که کادوی ناقابل تو بود

تورو تو و کدوم کوچه گم کردم
بیا بی قراریمو سرکوب کن

به سمتم به فکر عقب گردباش
منه بخت برگشته روخوب کن

به دادم برس اعتیادم به تو
ریه هامو خاکستری میکنه

کدوم خونه دیوونگیه منو
ی شب پیش تو بستری میکنه

لعنت به تنهاییو تنهاییو تنهایی
لعنت به این سیگارهای کنت نعنایی

لعنت به هرکی غیر من که باب دل تو بود
به فندکی که کادوی ناقابل تو بود

نم اشک گوشه ی چشمش رو با انگشت پاک کرد
با لبخند برارش دست زد و بقیه به تبعیت ازم!
مهرشاد کنارش نشست و دست انداخت دور شونه اش
-بهت افتخار میکنم.. شاگرد اول خودم.
صدای گریه ی سوگل باعث بلندشدن من و دایان شد

دخترکم ترسیده بود!

ب*غ*لش کردم بادیدنمون چنگ زد به روسریم

اشکش رو پاک کردم و دایان شروع به بازی باهاش کرد

-جون بابا؟ بیابین کجا اومدیم.. بریم آب بازی!؟

بوی ناهنجاری که از سوگل ساطع شد باعث خنده ی جفتمون شد

-بیزحمت پوشاکش رو از صندوق عقب بیارید.

-باشه

پوشاکش رو عوض کردم و دادمش ب*غ*ل دایان ..

کتی رو دیدم که کنار آنا ایستاده و صدام میکنن.

آنا ی اخموانگار علاوه بر پندار باهممون سر جنگ داشت

کتی گفت

-بریم دریا!؟

-هدیه نمیداد؟

-با مهرشاد رفتن

اوکی دادم و سه تایی بسمت آب رفتیم.

کتی مصراانه به شنادعوتمون کرد

درکمال تعجب آنهم قبول کرد و سه تایی تن به آب دادیم

کتی دختر جالبی بود و کلی حرف های جالب از خودش و خاطراتش میزد.

هیكل خیس و خستمون رو کنار ساحل به زمین زدیم

کتی گفت

-آنا بزار همین اول ی چیزی روبرات روشن کنم ..وقتی با پندار وارد رستوران شدیم نگاهت برام سنگین بود!

ما کاملاً اتفاقی برخورد کردیم..اون مرد سنگینه حتی تو ماشین هم باهام هم کلام نشد..نه اینکه ایرادی باشه نه چون خب جفتمون آدمیم گفتارکه نیستیم!

منم توری پهن نکردم برای نامزدت عزیزم..

اگر بخوامم نمیتونم ..

آنا مغرور نگاه تو چشم های کتی انداخت

-من همچین فکری نکردم..اونقدرهام خاله زنک نیستم که نسبت به هرواکتش همسرم حساس باشم.

کتی لبخند زد

-به هرحال خواستم خیالت راحت شه و سفر خوبی رودرکنارهم تجربه کنیم.

به سمت دایان و پنداری که درحال دیدن غروب آفتاب کنارما شین بودند رفتیم

پندار بلندشده و صدلی رو برای آنا خالی کرداون هم بیخیال روی زمین نشست..

کنار دایان نشستم و سوگل روتوب*غ*ل گرفتم و گفتم

-شیرخورده!

-آره پندار زحمت کشید برد اون دکه فروشنده برامون گرمش کرد.

لبخند زدم وب*و*سیدمش

-آب بازی کرده گردوی من؟

-نه میترسه از آب!

نگاهم به کتی افتاد که از سوگل عکس میگرفت و باهاش بازی میکرد

مهرشادشون که او مدن حرکت کردیم ..

در حال پیام به زری جون بودم که ماشین با شتاب ایستاد و پندار پیاده شد!

بعدش هم آنا و دایان ..

شیشه رو پایین کشیدم و گفتم

-حتما ماشین و مسیرو گرفتش من قرص دارم.

پندار لبه ی سنگ بزرگی نشست و آنا با آب دست و صورتش رو شست

بالبه ی روسریش صورت رنگ پریده و بیحالش رو خشک کرد ..

لبخند بود که روی لب من و چشم های پندار نقش بست!

دایان آروم به طرف ماشین او مدوکنار مو ایستاد.

سوگل روب *غ*ل کرد

-چرا شما خانوما عاشق بادست پس زدند با پا پیش کشیدند؟!؟

اخم کردم

-اصلا هم اینطور نیست.. شما آقایون میل شدیدی به دیده شدن دارید.. همیشه

دوست دارید تو چشم ما باشید .

-پشت هر غرزدناتون هزار تادلم برات تنگ شده پنهونه.. عجیبید!

خندید .. سوگل انگشت کپلش رو گذاشت تو چال لپش و من غبطه خوردم

کاش میتونستم این چال بامزه رو حس کنم!

نگاهم کرد

- امیدوارم این سفرخستگی واسترس عمل باباتو ازتنت بیرون کنه.

لبخند زدم خجالت زده لب زدم

-ممنون

آنا رو دیدم که بازوی پندار رو کشید و آوردش سمت ماشین..

گفت

-آویسا جان میشه پندار عقب بشینه؟ قرص رو هم بی زحمت بهم بده..

چشمی گفتم و با سوگل صندلی جلو رو اشغال کردیم..

قرص رو که به پندار دادم حرکت کردیم.

شیشه سوگل رو پراز آب پرتقال کردم و به دستش دادم..

دختر نازم چقدر عوض شدی!

باراول که دیدمت هیچوقت فکر نمیکردم بتونم از پست بر پیام و بشی همه ی

زندگیم.

غرق نگاه به صورت گردش بودم که صدای آنا اومد

-پندار! بیداری؟ چرا تنت اینقدر سرده!

دایان سرعتش رو کم کرد و به عقب برگشت

نگاهی به صورت رنگ پریده ی پندار کرد و گفت

-زنگ بزنی به هدیه بگو ما پندار رو میبریم درمانگاه..

سری تکون دادم و به هدیه زنگ زدم.

۴۰ دقیقه ای کارمون تو بیمارستان طول کشید سُرْمی بهش وصل کردن..

به گفته آنا ا معده خالی دو سه تا مسکن خورد برای همین دچار لرز و پایین

اومدن فشار شده.

بالآخره به رامسر رسیدیم.

خستگی سفر با دیدن شهری با این زیبایی از تنم رفت!

بالآخره بعدنیم ساعت گشتن دوطبقه از آپارتمانی رو برای ۳ روز آینده اجاره کردیم..

ما و آنشون توی واحد طبقه ۲ و هدیه شون واحد طبقه ۳!

کاش پیش هم بودیم..

وقتی جابه جا شدیم تا مرد ها دوش بگیرن من و هدیه تو آپارتمان ماشام مختصری روبه راه کردیم و خوردند..

خب دایان که سریع رفت لالا!

آنا و پندار هم که به اتاقشون مهاجرت کردند..

مهرشاد هم از فرط خستگی به آپارتمانش رفت!

ماسه تاهم تصمیم گرفتیم باماشین مهرشاد سری به دریا بزنیم.

نمیدونستم سوگل رو با خودم ببرم یا نه؟

به اتاق که رفتم دایان رو روی تخت دیدم.. از خستگی زیادحتی لباس هاش رو هم تعویض نکرده!

خواستم از ساک سوگل لباس بردارم که پلک هاش باز شد و به پهلو چرخید..

منو که دیدگفت

-تویی! سوگل خوابه؟

-نه میخوایم ا هدیه وکتی بریم بیرون اومدم برای سوگل لباس بردارم.

-تنها برونمیخوام سوگل مزاحمت بشه خودم میخوابونمش.

-اون نمیخوابه .. خوابش رومروز توی ماشین کرده اگر نبرمش شمارو هم بی خواب میکنه.

سری تکون داد و از تنهایی باهاش اونم تو این وضعیت و انقدر راحت غرق در خجالت و استرس شدم ،گفت

-مواظب باشید.. بیشتر از یک ساعت نمونید.. لباس گرم بپوشه بهتره.

چشمی گفتم

-پس کسی خونه نیست؟

-آنا جون شون توی اتاق ب*غ*لی خوابیدن.. آقا مهرشادم تو واحد خودشه.
از اتاق بیرون رفتم..

هدیه یکی از مانتوهای جلو بازش روبه اجبار تنم کرد..

بهم میومد اما بدن من عادت به پوشیدن این نوع لباس نداشت!

لباس میکی مؤس آستین بلندطوسی و شلووارش روبرای سوگل انتخاب کردم
با پاپیون صورتی کوچولو روی موهای نرم و کم پشتش..

قورت دادنی ترین موجود دنیا

بعد رسیدن به ساحل سه تا صندلی از ماشین پایین آوردیم و نشستیم.. ساحل

خیلی خلوت بود.. حالم خوبه و خوشحالم!

امشب یک ساعت رودوباره زندگی میکنم..

در حال بگو بخند بودیم که کتی عرق ریزان شالش رودر آورد!

هدیه غریب

-فرصتو خوردی!؟

لبخند زد

-آره جوجو

-مثل پینوکیو دروغگویی ابله.

هدیه بطری آبی ازدکه ی کنار ساحل گرفت و با قرصی به دست کتی داد و من

هنگ نگاهشون کردم!

کتی که صورت غرق در پرسش رو دید رو به هدیه ی پرخاشگر گفت

-بین چطور دختره رو ترسوندی

هدیه نگاه کلافه ای بهم کرد

-خفه شو کتی..

کتی آب رو سرکشید و عرقش رو با لبه ی شال پاک کرد.

- آویسا از هدیه شنیدم که سوگل روتو بزرگ کردی.. حتما خیلی دوشش داری؟

-خب راستش اولاً فکر نمی‌کردم اما حالا پیش خودم میگم درسته هم بستری رو

تجربه نکردم اما ویدا بهم حس مادر بودن رو چشوند!

دستم رو گرفت

-صورت آرومی داری و بهم انرژی مثبت منتقل میکنی. از آشنایی باهات واقعا

خوشحالم.

-ممنون

بلالی که بین راه گرفته بودیم روتو شوخی های هدیه و کتی نوش جان کردیم

که صدای گوشیم دراومد!

لب زد

-دایان!

هدیه ای وایی گفت وادامه داد

-نگران شده

پراضطراب جواب دادم

-بله

-گفتم یک ساعت بیشترنشه بیرون رفتنتون.

آروم گفت اما معلوم بود داره خودش رو حفظ میکنه.

حق باونه ما ۲ساعته که اینجاییم .

-الان راه میوفتیم.

خوبه ای گفت و قطع کرد.

ساعت نزدیک به ۳بود ..

کلیدرو انداختم و آروم دررو بازکردم

برق سالن روشن بود!

پاتند کردم سمت اتاق اما توی راه متوقف شدم

خب من کجا بخوابم الان!!

یا خدا کتی گفت برم پیششا..وای چه غلطی کردم

-اومدی؟

د ستمو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزنم و باختم به دایان شلخته تو ۴چوب در

نیمه باز اتاق نگاه کردم

خندید و پشت سرش رو خاروند

-ببخشید ترسیدی؟ من که گفتم بیدارم

آخی طفلک..

اخمم باز شد

-فکر کردم خوابتون برده..

دررو بیشتر باز کرد وگفت

-پیش فندق بخواب من روکاناپه میخوابم.

ببخشیدی گفتم وبه اتاق رفتم ازفرداشب میرم اتاق کتی هم من راحتم هم
دایان ..

دور سوگل روبا بالاشت پر کردم وبعد ب*و* سیدن وچک کردن پو شاکش به
ثانیه نکشیده خوابم برد!

فرداحوالی ۱۰ بودکه بیدارشدیم..

آنا و پندار سر حال ومثل سابق ظاهر شدند و این خستگی شب قبل رواز تنم
بیرون برد .

بعد صبح--ونه بساط کباب روآماده کردیم و بعدناهار رفتیم تله کابین وبعد
هم آب گرم.

واقعا عالی وبی نظیر بود!

کلی آبگرم بهمون مزه دادبخصوص هدیه و آنا که تن از آب بیرون نمیکشیدن
وحتی ازمون میخواستن توی آب ازشون عکس بگیریم:/

اما سوگل رونتونستم ببرم ودایان بخاطرش مجبوره موندن توی ماشین شد!

هراز گاهی دلم پیشش بود ..

کتی شروع به خوندن کرد وهمزمان پشت هدیه ضرب گرفت

-ی دختر دارم شاه نداره

پیرهنی داره ماه نداره

از خوشکلی هم تا نداره

آنا شروع کرد دست زدن منم همراهیش کردم

بالآخره دل از آب گرم معدنی کندید و به خونه برگشتیم.

موهای خیس بلندم رو بافتم وزیر شال فر ستادم، چشمم به دایان افتاد که توی

ماشین به خواب رفته بود!

پس گردو کجاست؟

جلوتر که رفتم تپلوخانوم رو دیدم که روی صندلی در حال بازی با کمر بندشه..

در روکه باز کردم دایان هوشیار شد

تند گفتم

-ترسید منم

آنانشت تو ماشین و بعدشتم پندار

خب مثل این که حالا حالاها باید جلو بشینم!

دایان لبخند زدو لپ سوگل رو کشید رو بهمون پرسید

-خوش گذشت؟

آنا خندید

-عالی بودکاش میتونستی بیای

-دوستان به جای ما.

توی راه با زری جون تماس گرفتم واز حال بابا مطلع شدم .
به خونه که رسیدیم همه به آپارتمان مهر شاد شون رفتن اما من یگرا ست رفتم
حموم..اومم چشمم گرم شد وپلک هام سنگین!

یک ساعتی از غیبت آویسامیگذره تقریبا شام آمادست اما خانوم پیدا شون
نیست!

آروم کنارگوش مهرشادگفتم که میرم صداش کنم
به واحدمون که رسیدم سکوتش تعجب آور بود!
آویسا رو صدا زدم که جوابی نشنیدم..اتاق ها روگشتمو بادیدن برق رو شن
حموم اول خیالم جمع شد اما بعدخوف کرده بسمت دررفتمو چند تقه بهش
زدم ..

بازم جوابی نشنیدم!

چندباردیگه هم تکرار کردم که بی فایده بود..صدای نیومدن آب دلم رو به
ترس انداخت و داد زدم
-آویسا این جواب بده تا این دررو نشکوندم.

یک کمی گذشت که صدای نرمش تو حموم اِکو شد و به گوشم رسید

-بله؟

نفس آسوده ای کشیدم و متعجب از آزمایش صدایش گفتم

-یک ساعته دارم صدات میکنم چرا جواب نمیدی؟

کمی سکوت بود تا این که گفت

-ببخشید الان میام..

بعله همین!

توی سالن نشستم ..

نمیدونم چقدر گذشت که هیکل ظریفش رو روبروم دیدم.

خیسی موهای بلندش از زیر روسری هم پیدا بود!

وسوسه اندازه گیری بلندی موهاش باعث شد خیره بشم بهش ..

یکمی نگاهم کرد و دیدن گاهم به جای دیگست گفت

-من آمادم

-میشه بگید چرا وقتی صداتو کردم جوابمو ندادی!

لب زیریش رو به دندان گرفت..

خب همون عادتی که سوگلم به تازگیا پیدا کرده!

بلندشدم و رو بروش قرار گرفتم

با انگشت اشاره لب پایینش رو کشیدم تا از زیر دندونای خرگوشیش آزاد بشه ..

پوستش نرم بود

لبش نرم تر!

به خودش لرزید!

منم همین طور..

اه.. اما عقب نکشیدم تخس تر شده وگفتم.

- پس مسببش شمایی!

سوالی نگاهم کرد البته باکلی سرخ شدن و نگاه ازم گرفتن که با اشاره به لبش

کلا لبو شد

شوخی بیشتر از این رو جایز ندونستم و خندیدم

چشم هاش گرد شد و مژه هاش بلندتر!

ازش دور شدم و گفتم

- نخوراون لب رو.. سوگل هم از تو یاد گرفته دیگه.

حالا که متوجه منظورم شد لبخند خسته ای زد که در رو باز کردم و بعد همراه

شدن باهام به واحد بالا رفتیم.

بعدشام و جمع کردن ظرف ها کنار آنایی که پنداریک لحظه هم از وجودش

غافل نمیشد نشستم و گفتم

- بادیگاردتون مرخصی ساعتی گرفتن؟

خندید..

- نه مرخصی ثانیه ای گرفتن برای wc رفتن

- آنا ممنون که بهم نشون دادی دختر عاقل و بالغی هستی!

لبخندش کم رنگ شد و چشم هاش کدر

- دوشش دارم ولی به کاراش که فکر میکنم ازش متنفر میشم.

دختر مو مشکئی!

-به نبودنش که فکرکنی تنفریادت میره.

پندارو دیدم که با لبخند برانداز میکنه خاونومش رو

نزدیکمون شدوتنگ آناشت

-مامان تماس گرفت وبهت سلام رسوند

-سلامت باشن ..

-بریم قدم بز نیم دورت بگردم؟

لبخند آنا مهرتاپیدی بودبرای نگاه سوالیه پندار.

نگاهم به آویسا افتادکه توی آشپزخونه در حال شستن آخرین تیکه ظروف بودوکتی هم کنارش!

حالا که از پشت میبینمش ظرافت هیکلش بیشتربه چشمم میاد.. تقریبا با کتی هم قدم فواره است.

هدیه تیکه یخی که توی پارچ بودرو ریلکس انداخت توی یقه ی جفتشون که جیغشون رفت هوا وهدیه هم به سالن اومد وتوب*غ*ل مهرشادسنگرگرفت
مهرشادباخم گفت

-دست بهش نزنید با من طرفیدا!گفته باشم

هدیه نیشگوننی از پهلوش گرفت وآویسا غرید

-بقیه ظرف ها گردن خودته..

کتی هم لبخند زدو با ذوق از گردن آویسا آویزون شد

-وای امشب تا صبح میترکونیم همه ی عکسامو باید ببینی.

سوالی نگاهش کردم!

ساعت ۱۲ بودوسوگل خواب که روبه آویسا گفتم بریم.

بامن او مدپایین وساکش رو برداشت و از اتاق بیرون اومد

-کجا!

دست پاچه گفت

-میرم پیش کتی.. اینطوری برای هر دومیون جاهست.

دوست نداشتم بره..

خب من که از خوابیدن روی کاناپه اعتراضی نکردم!

-من مشکلی ندارم اما آگه دوستداری بری برو

با اجازه ای گفتو رفت!

قرار شد بریم جنگل جواهر ده..

میگفتن آبشارداره و جای سرسبز و دیدنیه..

ساعت ۱۰ بود که حرکت کردیم

از همون اول آویساکت و بیحال سوگل رو تو ب*غ*ل داشت!

حتی در جواب سوال های بقیه مثل قبل بالبخند جواب نمیداد!

صورتش زرد بود..

حتما حالش بده.

وقتی به روستا رسیدیم تازه معنی بهشت رو فهمیدم..

هواش عالی بود چند تا نفس عمیق کشیدم و همه ی شیشه ها رو دادم پایین.

آنا با ذوق بیرون رو برانداز میکرد..

واقعا تیکه ای از نقاشی خداست!

بلاخره بعد پارک کردن ماشین ها وسایل مورد نیاز رو گرفتیم و قدم زنان بسمت آبشار رفتیم..

حسابی شلوغ بود!

زوج هادو به دو باهم رفتن و منو آویسا و کتی باهم کتی دختر تقریباً همیشه گفت شادو شنگولی بودمهرشاداز علاقه ی زیادشون بهم بهم گفته بود.. این که از بچگی کنار اون ها بوده بخصوص نداشتن پدر و تک فرزند بودن جفتشون باعث وابستگیشون بهم شده.

صدای خنده های بلند کتی و خنده های آویسا که توی یک لبخند بزرگ ظاهر میشد توی محیط پیچیده و کتی دوربین به دست از جز جز امسیر عکس گرفت و وقتی چند تا عکس مشترک از من و فندق و آویسا گرفت با خنده گفت -میره تا از بقیه هم عکس بگیره!

نگاهم به آویسا افتاد که حالا وبا اومدن توی این محیط انگار حالش بهتر شد سوگل روروی شونه هام نشوند که با ذوق جیغ زدو موهامو توی چنگ گرفت پدر سوخته ای نثارش کردم که آویسا خندیدو روبه سوگل گفت -گل لازم دوستداری اینجارو؟

چند تا پسر جوون که میخورد کوه نورد باشن با بگو بخند در حال اومدن به سمت پایین بودن و میدونستم آویسا حواسش به سوگل و احتمال برخوردشون زیاده پس بازوش رو گرفتمو بسمت خودم کشیدم که پسرک عذر خواهی کرد و آویسا چشم دوخت به دستم که دور بازوش بود!

خندم گرفت..

معذب بودنش در کنار منی که یک ساله کنارشم رودوست نداشتم پس گفتم

-چقدر استخون بندیت ریزه!

سوگل از توجاقره

انگارتازه متوجه تیکه ام شد بازوش رو از دستم بیرون آوردو گفت

-مهم اینه که خودم از خودم واستخون بندیم راضیم..

مثل بعضیا خوبه آدم گارفیلد باشه!

چی من گارفیلدم! درسته خیلی باشگاه نمیرم اما خب همون ورزش صبح

گاهی کلی رو وزن وهیکلم تاثیر داره..

منم تخس تر جوابشو دادم

-مهم اینه خودم از خودم راضیم نی خانوم

چشم های گشادش رو ندیدگرفتم و به راهم ادامه دادم

مجبوربودم کل کل کنم باهاش چون فقط دراین صورت منو شما خطاب

نمیکردو با هام بیشتراز کلامه چشم گفتگو میکردوخجالتی بودنش رو

کنارمیداشت!

یکمی که رفتیم حضورآویسا روحس نکردم!

پشتم رو که نگاه کردم روی چوبی دیدمش که نشسته ودستش به پهلوشه..

بطرفش رفتم وسوگل روازروی شونه هام تو ب*غ*ل گرفتم .

-چپشده!؟

شالش رو مرتب کردوگفت

-دلتم درد میکنه

- پس چرا پهلو تو گرفتی!

- خب جفتش درد داره..

- مسکن نداری!؟

- نه.. اون شب که آنازم گرفت تا به پندار بده بخوره دیگه برش نگردوند.

- خب میخوای نریم؟

بلندشد و پریشون گفت

- نه خوب میشم

با جون کندن راه افتادم انگار سنگ ریخته بودن تو پهلو هام وقتی راه میرفتم

جابه جا میشد و دلم رو ریش میکرد!

علاوه براون درد زیر دل و پاهام

چه غلطی کردم او مدم هدیه گفت با این وضع نباید راه برما..

خب اگه خونه میموندم که بدتر بود نمیگفتن برای چی نمیای!

دلم ضعف کرد گشتم بود..

کاش یک چیزی میخوردم..

تمام بدنم عرق کرد و انگار برای یک لحظه جون از تنم رفت.

صدای دایان رو میشنیدم که صدام میزد اما چشمم برخلاف میلم باز نمیشد!

انرژی که به بدنم منتقل شد چشم باز کردم و صورت جدی و کمی نگران دایان

رو دیدم..

سوگل تو ب*غ*لش در حال گریه بود!
به آغوش کشیدمش و باحالی نزار گفتم
-هیس جون دلم چیه! چرا گریه قشنگم؟
بچه حتما بادیدن وضع و حال من ترسیده
دایان کنارم نشست و نفس عمیقی کشید
-خوبی؟ جاییت درد نمیکنه!
به اطراف نگاه کردم انگار یک چایخونه بود روتخت نشسته بودیم!
-نه فقط بدنم کسل و گرفته اس.. درد ندارم
-بخاطر مسکنه.. حالت که بد شد آوردمت اینجا صاحبش مسکن داد و یک
داروی روستایی نمیدونم چی بود اما انگار تاثیر گذاشت!
لبخند کم رنگی زدم و گفتم
-آره واقعا معجزه کرد چون اصلا درد ندارم.
-الان میگم یک چیز بیاره بخور
خجالت زده تشکر کردم و سوگلی رو که حالا با و لع صورتم
رو میکاویدب*و*سیدم.
بعد خوردن نیمرو و ریحون بانون محلی و چای که واقعا چسبید به راه افتادیم.
بلأخره به بچه ها رسیدیم..
آبشار حسابی آدم رو به وجد میاورد، صدای کوبشش تودل زمین و قطره های
ریزو درشت شفافش .

سوگل بادیدن آبشارقول پیکر لبای نازکش رو غنچه کرد و شروع به گریه!

عزیز دل من ..

ازب*غ*ل دایان گرفتمشوکمی دورترازیچه ها روی سنگی نشستم..

هوا عالی و منظره عالی تر!

بازم عکا سمون د ست به دوربین شدوبعد کمی عکاسی بچه ها شروع به آب

بازی کردند وکتی به طرفم اومد

کنارم نشست وبا لبخند گفت

-ازآب میترسی کوچولو؟

سوگل شروع به بازی با بنددوربین عکاسی توی دست کتی کرد

آنا ی خیس ازآب برای فرارازچنگ پندار به طرف دایان رفت

و خودش روتوب*غ*لش مچاله کرد.

حسرت!

تنهاواژه ای که توی ذهنم پررنگ شد...

من هیچکس رودوست نداشتم

لمس نکردم..

ب*غ*ل نکردم..

من حتی کسی رودورا دوردوست نداشتم!

چرا؟! شایدمن دوست داشتنی نیستم

دلَم برای بی کسی خودم میسوزه!

خیسی مژه هام بهم فهموندز یاده روی کردم امدیربودبرای فرار چون نگاه
حسرت بارم توسط مردی که آنا توی ب*غ*لش گم شده بودو سرخوش
میخندیدشکار شد!

دایان آروم آنا روبه پندارسپردوکنارکشید.

خوشحال شدم! چرا؟ چرا دوست داشتم منم جایی که آناحس کردرو حس کنم!

چرا این روزها اینقدر تنهاییم روبه رخ خودم میکشم؟

من ۴ساله بی کسم .. چرا حالا یادش افتادم؟

کتی سوگل روازب*غ*لم قاپیدوگفت

-ما میریم بگردیم ..

لبخند زدم وگفتم

-مواظبش باش عزیزم دورنشید لطفا!

صدای آویساگفتن هدیه منوبه سمتشون کشید..

الحق که لوس بودن!

چنان آب بازی میکردن که مردم به تماشا می ایستادن..

بااحساس حضور من کنارشون نامردی نکردو چنان هلم دادکه اگه خودم

رونگه نمیداشتم به جای باسن مظلومم باسر میوفتادم توی آب!

نگاه حرصیم روبه چهره خندون هدیه و آنا دادم خواستم بلندشم که کل هیکل

بخ بست!

جیغ زدم

-مهرشاد!

قهقهه زد

منم ترجیح دادم درد دل و شرایطم رو نادیده بگیرم وهمون طورتوی آب بشینم
تا تموم انرژی‌شون روروی منه بخت برگشته تخلیه کنن..
البته ناگفته نماندبنده هم فیض بردمو کلی از خجالتشون دراومدم..
بلآخره کتی اومدو ناغافل ازاون صحنه ی خنده دارعکس گرفت تااینکه
گرسنگی رومون چیره شدودل ازآب کندیدم.

بعدخوردن یک غذای محلی که اسمش رو یادم نیست باهمون هیکل آبکشی
سوار ماشین شدیموبه خونه برگشتیم..
به سرعت دوش آب گرم خودم رومهمون کردم.
دل دردم دوبرابر شده بودوتموم تنم غرق در عرق!
گوشیم زنگ خورد
زری جون"
-سلام عزیز دل آویسا
-علیک خوبی؟
-عالی شماخوبی؟
-آره کجایی؟
-جاتون خالی تازه از آبشار برگشتیم.

-آبشار؟ حتما تو آب رفتی؟! با این وضع جسمی!! آویسا خوبه بهت تذکر دادم

..

مگه بچه ی دوساله ای!

اووف کاش نمیگفتمتا

-زری جون بخدا خوبم قرص خوردم بهترم میشم.

-آویسابزرگ شو..

-تا وقتی مادری به مهر بونی تودارم چرا بزرگ شم!؟

-برات زنجفیل و نبات گذاشتم توساکت، تنبلی نکن درست کن بخور.

چشم کشیده ای گفتم که بعد هشدارهای مکرر خدا حافظی کرد.

حوله ی روی تخت روکه کتی توی حموم بود بهش دادم و مانتو پوشیدم بسمت در خروجی برم که هدیه با اون تاپ زرشکی و شلوار سفید جذبش رو بروم ظاهر شد.

-آهای خانوم کجا کجا؟

خندیدم

-زری جون بهم جوشونده دادتوسبب ظرف ها گذاشتمش میرم بیارم.

سری تکون دادوگفت

- سا سااگه خیلی اذیت می شسی یا چیزی احتیاج داری بگو مهر شادرو بفرستم ازداروخونه بگیره.

خجالت زده گفتم

-نه عزیزم تاثیر مسکن و معجون یکیه.

زنگ واحد پایین روکه زدم آنا درحال شونه کردن خرمن موهاش دررو باز کرد

-به به ازاین طرفا؟

خندیدم وداخل شدیم

بلوزشلوار پوشیده ای به تن داشت اما نمیتونستم اون پر کلاخی های بلندش

رو نادیده بگیرم! یعنی دایان هم میبینه؟

عصبی شدم که دل دردم بیشترشد..دستم رو روی دلم گذاشتم ومحکم فشردم.

بغض ناخواسته گلوم رو اشغال کرد..

آنا کنارم نشست وهول شده پرسید

-آویسا چیه؟ چرا دلتو گرفتی؟

ازم جوابی نشنیدکه بلنددایان رو صدازد

حس عطر تندوتلخش زیربینیم دل دردم رو فراری داد!

میخواستم خودم روبه بیحالی بزنم تادقایق بیشتری رو بی منت وخجالت

کنارم بشینه و ازعطرتلخش آرامش بیشتری بهم تزریق شه!

از کارخودم تعجب زده شدم..

دایان رو به آناو پنداری که حالا کنارش ایستاده بودگفت

-نمیفهمم چشم میشه امروزم ازبس دردداشت توی روستاز حال رفت!

آنا غرید

-دختره ی چموش، باید بیریمش دکتر

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم

-من خوبم.. بخدا خوبم.

آناکه میدونست چه مرگمه پندارو فرستاداروخانه ..

منم کنارسوگل روی تخت جاگرفتمو چشم بستم که با تکون خفیف تخت

آنارو کنار خودم دیدم

لیوان بزرگی روبه طرفم گرفت وگفت

-اولین باره که جوشونده در ست میکنم!نمیدونم چطور شده..همه ی کارهایی

که گفتمی روانجام دادم.

لبخندزدم ولیوان روازش گرفتم

خوب بود، البته کمی شیرین هم بود.

-عالیه آنا جان..بیخشیدکه تو زحمت انداختمتون

-وای خداروشکر..ازاین حرفا نزن... بدنت خیلی حساسه هامن تواین

موارد فقط یکی دوروز دل درددارم گاهی هم اصلا ندارم.

خوش به حالی نثارش کردم وته جوشونده رو درآوردم

پندارکه مسکن روبهم رسوندتشکر کردم و خوردمش که پلک هام روی هم

فروداومد!

ساعت ۶ بودومن درحال تایپ مقاله ی جدیدم توی لب تاب

دلواپس آویسا بودم..

ماجراهای امروزهم دلواپسیم رو تشدید میکرد!

دل از صفحه ی کیبورد کندمو سوگل نشسته بین صدف ها روکه آویسا و آنا
از ساحل جمع کرده بودن روازروی زمین بلند کردم که آنا از اتاق بیرون اومد
-سلام

-سلام ساعت چنده؟! نخوابیدی؟

-نه یکمی کار داشتم..

سوگل روب *غ*ل کرد و در حال فشردنش گفت

-پندارم خوابه چای میزارم تاییدارشن

اهومی گفتم وبه اتاقی که آویسابودرفتم.

آروم وسط تخت خوابیده بود!

بیحالی هنوزهم توی چهرش هویدا بود..

کاش رضایت میدادتا بیرمش دکتر.

یادآبشار و آب بازی مون افتادم

حرص خوردن و خندیدناش..

صورت بی نقصش

لبه ی تخت نشستم

انگش اشارم روجلوی بینیش گرفتم

نفسش داغ بود!

نبضش روچک کردم، عادی بود.

علاوه بر نفسش داغی پوست نرمش ضربان قلبم روبه بازی گرفت.

تکونی خورد و پلک هاش روازهم باز کرد

نمیخواستم برم.. باید حضورم رو کنارش حس کنه میخوام ببینه که نگرانش شدم و حواسم بهش هست.

بادیدنم تندی روی تخت نشست و شال چروک شده اش رو مرتب کرد.

لبیخند زد

-نمیخواستم بیدارت کنم.. خوبی؟ دو ساعته خوابی..

خدارو شکر نبضتو چک کردم متعاده.

-او مم فکر کنم بخاطر داروها خوابم زیاد شد!

-فعالیت امروز زیاد بود خسته شدی خوبه که خوابیدی.

سری تکون داد و نگاهش رو مثل همیشه ازم گرفت

-سوگل کجاست؟

-پیش آناست.. چایی حاضره بهتره بیای.

-ممنون باید سوپش رو گرم کنم حتما گرسنه اس

-نیم ساعت پیش دادم خورد...

مطمئنی خوبی؟ نمیخوای بری دکتر؟

-نه بخدا خوبم.

سری تکون دادم و به سالن برگشتم.

بلاخره سفرمون به خوشی به پایان رسید..

به خونه که برگشتیم اولین کاری که کردم رفتن به خونه ی مامان بود، این مدت

بخاطر سمینار اونو سفر من همدیگرو ندیده بودیم و از طرفی ازش دلگیر بودم

بهش زنگ زد و اطلاع دادم برای ناهار به دیدنش میرم.

ساعت ۵/۱ بود که به خونه ر سیدم با دیدن مامان تموم دلخور یام فراموش شد و دوباره شدم همون پسره لوس و مامانی!

وقتی توب*ع*ل گرفتمش بوی عطرتش عمق دلتنگیمو بهم نشون داد.

-فکر میکردم آدرس خونه ی مادرتو گم کردی!

-سرم شلوغه.. مثل خودتون.

-من هیچوقت کار و زندگیمو ادغام نکردم چه وقتی بچه بودی چه حالا

-خب میخواید بجای ناهار با گلایه هاتون سیر شم؟

-چراسوگل رو نیوردی!

-از مطب مستقیم او دم اینجا، خواستم نهار و دونفره میل کنیم.

به سمت آشپزخونه رفت

-لباستو عوض کن غذا آمادهست.

به اتاق سابقم رفتمو لباس همیشگیم که مامان خریده بودرو تن کردم و به

سمت آشپزخونه رفتم.

بوی زرشک پلو به مشامم خورد..

مامان در حال چیدن بشقاب های سفید با لبه ی طلایی بود که ویدابراش هدیه

آورده بود

بادیدنم به میز اشاره کردوگفت

-بشین تا سرد نشده.

پشت میز نهارخوری چوبی نشستمو

درحالی که مشغول ریختن برنج توی بشقابم بود

به دست های کشیده و بلند و درانتها موهای رنگ روشنش که تاروی شونه
هاش میرسید نگاه کردم.

رنگ زرشکی عجیب بهش میومد!

بشقاب رو روبروم گذاشت و به ظرف خورشتی که سمت راست بشقابم
گذاشته شده بود اشاره کرد

-آخرین باری که برات مرغ ترش درست کردم یادم نیست!

لبخند زدم

-منم یادم نیست!

شروع به خوردن کردیم... آرام و با حوصله غذا مون رونوش جان کردیم.

ظرف هارو که توی سینک گذاشت باهام همراه شدوروی مبل نشستیم.

دلم خواب میخواست اما منصرفش شدم و حوا سم روبه اخبار در حال پخش

دادم که ظرف میوه ی گذاشته شده ی روبه روم وادارم کردبه مامان نگاه کنم.

کنارم نشسته بود ودر حال پوست گرفتن آلو بود.

-سفر چطور بود؟

-خوب

-هنوزم عادت خلاصه گویتوداری!

-خب چه جواب دیگه ای بایدبه سوالتون میدادم؟

ظرفی که آلو روداخلش گذاشته بودرو به دستم داد

-چی شدکه برنامه ی سفر ریختی؟

- برنامه رو مهرشاد ریخت اجراش باما بود

- باشما؟

- من، آویسا و آناشون.

- هومم.. پس جمعتون جمع بود! از آنا چه خبر؟

- فعلا که آتش بسه

- اون دختر زرنگیه اول با عقلش تصمیم می گیره بعد بدالش.. خب از آویسا چه

خبر؟ دلم بر اش تنگ شده..

- خوبه

- راستی کی معرف اون به شما بود؟

بزاق شیرین شده ی توی دهانم توسط آلورو پایین فرستادم و سعی کردم با بی

تفاوتترین لحن ممکن جواب بدم

- من سفر بودم که ویدا باهاش آشنا شد.. توی مراسم نامزدی آنا.

- خوبه.. دختر سالمیه و بودنش برای تو و سوگل امتیازه!

- بله

به ساعت روبه روم که عدد ۴ رو نشون میداد اشاره کردم

- میرم آماده شم.

سر تکون داد

- چه زود گذشت!

بعد تعویض لباس و خدا حافظی بسمت مطب روندم.

چند هفته ای میگذره و دختر بابادیگه داره یک ساله میشه.

باورش برام سخته یعنی انقدر راحت ویدا به فراموشی سپرده شد!
امامن هنوزم دلنتگ حضورش میشم.. با دیدن تيله های آسمونيه فندق یاد
چشم های بسته اش روی اون تخت نحس میوفتم.
دلم هواتو کرده!

هوای صдатو وقتی که میخندیدی ومن دلیل خنده هات بودم.

ساعت از گذشته ودایان هنوز نیومده! چندباری خواستم باهات تماس بگیرم
اما منصرف شدم.. از بس پوست لب پایینم رو کندم چیزی ازش نموند وبه لب
بالایی مراجعه کردم.

از کنار میز تلفن بلند شدمو سوگل به ب*غ*ل سمت آشپزخونه رفتم.
-او مم چه کوفته ای شده! دمت گرم ساسا

سوگل خواست ملاقه ای که باهات در حال مرتب کردن کوفته های داخل
ظرف بودم رو از دستم بقاپه که گذاشتمش روی صندلی غذاخوریش وگفتم.
-شیکمو خانوم این غذا مناسب شما نیست.

لبش رو کج کرد

-اووووف خودتو این شکلی نکن که ی لقمه میکنم تا.

به طرفش رفتم ومحکم لبش رو ب*و*سیدم.. عاشق بوی بدن نرمشم.
ولی ایناباعث نمیشد چشم از ساعت بردارم و چشم انتظار صاحبخونه نباشم.

غذاها رو توی ظرف دردار ریختم تا گرم بمونن و بسمت سالن رفتم سوگل رو روی پاهام نشوندمو باگوشی آهنگ موردعلاقش رو گذاشتم باشنیدن صدای آهنگ دستای تپلش رو ازهم باز کرد و بال بال زنان گوشی رو از دستم گرفت.

لبخندشکل گرفت روی صورتم که با صدای زنگ در محوشدا!

شال صورتی رنگم رو از روی دسته مبل گرفتمو روی موهام کشیدم..

نمیدونم چرا یا چطور اما به ثانیه نکشیده دستگیره در رو باهدف باز کردن و دیدن قامت مرد این خونه پایین کشیدم.

ناخودآگاه بادیدن چهره ی همیشگیش خون یخ زده زیر پوستم جریان پیدا کردو تموم تنم از نگاهش که مثل همیشه معمولی بود داغ شد!

چته آویسا؟ چرا دل نگرانیت بادیدنش به باد هوارفت؟ اصلا چرا دل نگران بودی!؟

با اون عطر لعنتیش برای ب*غ*ل گرفتن گردو بهم نزدیک شد که لبخند عمیقی زد

-خسته نباشید

-ممنون.

در حال نوازش سوگل کیف و کت خوش دوختش رو بهم سپرد و روی مبل نشست.

و سایلشو آویزون کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

چرا و مدم اینجا! چرا ضربان قلبم تند شده؟ چرا استرس دارم؟

چند ثانفس بسیار عمیق کشیدم ولیوان آبی خوردم که صداس دوباره ضربانم رو به بازی گرفت

-شام آمادست؟

به طرفش برگشتم.. در حال بازکردن سر آستین پیراهن راه راه سفیدآبیش کنار

اوپن ایستاده بود

سعی کردم لرزش نامحسوس صدامو لوندم

-بله

خیره شد بهم! انگار لورفتم

شروع به چیدن میز کردم

-خوبی؟

-بله

-ببخشیدمریض اورژانسی اومد دیر شد تا برسم خونه.

-اشکالی نداره.

-فکر کردم تماس می گیری .

-نه.. آخه سرمنم شلوغ بود گذر زمانو نفهمیدم!

-یعنی نفهمیدی یک ساعت ونیم دیرتراومدم خونه؟

-آره.. فهمیدن که فهمیدم.. یعنی میخواستم پیش پای شما تماس بگیرم باهاتون

که زنگ آیفون روزدید.

لبخند زدوسری تکون داد.

-میرم لباسامو عوض کنم.

سری تکون دادم و میزرو هول هولکی چیدم که بعد پنج دقیقه یاشاید کمتر
بالباس راحتی روبه روم نشست و سوگل روتوی صندلی غذاخوری نشوند!
کاش میشد جایی بشینم که توی تیررس نگاهش نباشم: /
حالاً انگار چشم هاش مسلسل که سوراخ سوراخ شم.
به هر حال شام به اون خوشمزه ای درجوار این آقا کوفت جونمون گردید
و در حال دادن غذای سوگل بودم که بلند شد و گفت
-مرسی مثل همیشه عالی بود..
غذای سوگل که تموم شد حاضر شو میرسونمت خونه.
تندی گفتم
-سوگل رو میخوابونم بعد میرم.
شونه بالا انداخت
-هرطور میلته من مشکلی ندارم.
تو دلم گفتم از خداتم هست!
بلآخره سوگل روبه هرزوری بود خوابوندم .
وقتی از اتاق بیرون اومدم دایان رودر حال تما شای فیلم دیدم که با دیدنم لبخند
زدو گفت
-خوابید؟
-بله
نگاهم به ساعت افتاد که ۵/۱۲ رو نشون میداد و سایلم رو جمع کردم و در حال
پوشیدن مانتو گفتم

- با اجازتون دیگه میرم.

دوباره نگاهش روازتلویزیون گرفت و روبهم گفت

- باشه الان زنگ میزنم آژانس.

پنج دقیقه بعد آژانس رسید و به سمت خونه رفتیم.

امروز حسابی خسته شده بودم شاید بخاطر گرمای آخر شهریوره!

پلک های خستمو روی هم گذاشتم که باحس توقف ماشین پلک باز کردم واز

چیزی که دیدم حیرت زده لب زدم

- اینجاکجاست؟

که با برگشت پسرک جوون و دیدن صورت چندش آورش قالب تهی کردم.

- نترس جای بدی نیست فقط یکمی تاریک و ساکنه!

دستای لرزونو بسمت دستگیره بردم اما لرزشش بیشتر از اون بود که بتونم

دستگیره ی لعنتی رو پیدا کنم .

به طرفم برگشت و بالبخند دیوونه واری گفت

- میدونی اون راننده ی همیشگی که آقای دکترت مامورش کرد واسه رسوندنت

امشب عروسی بود برای همین منم گفتم کی بهتر از من برای رسوندن این بانو.

گلوب خشک شد ..

شدت داغی نفسمو وقتی پر صدا تنفس میکردمو به بازدمش به لبم میخورد

حس میکردم.

- چی میخوای؟

دستش رفت سمت داشبورت و نایلون سیاهی روازتوش بیرون کشید در حال باز کردن نایلون گفت

- چیزای خوب خوب فنچولک.. میخوام امشیم برام بلبل زبونی کنی مثل همون شی که خواستم فقط یک ربع میفهمی؟ یک ربع صبر کنی تا من برم اون سگ دونی واون لا مصبو بگیرم تا نعشگی از سرم بپره.. نگاه آتشی به سرتاپام کرد.

- امانو جیغ جیغ کنون پیاده شدی و رفتی راپورتمو به رئیس آژانس دادی! چرا؟ مگه من میخواستم بخورمت یا بیناموسی کنم؟
نعره زد

- من فقط یک ربع ازت میخواستم.. تو باعث شدی اخراج شم تو باعث شدی فردای اون روز که پدر ریحانه او دم محل کارم برای تحقیق راننده ها از من بد بگن بشم یک معتاد آسمون جُل! حالا علاوه بردستام تمام هیکلم به رعشه افتاده بود.. اینجادیگه کدوم قبرستونه!

نگاهم کشیده شد سمت تابلویی که خیلی دور بود اما خب از اون چراغ های روشن در حال عبور و مرور معلوم بود خیابون اصلی اونجاست.

تا چشم کار می کرد زمین خالی بود و دیگه هیچ!

چشمم به نایلون سیاه افتاد

ی بطری کوچولو.. آب معدنی!؟

از ماشین پیاده شد و بستمتم اومد موبایلمو که توی جیب مانتو بود توی جورابم
جادادم باباز شدن ناگهانی در ستمتم و کشیده شدن دستم چنان جیغی زدم که
حنجره که هیچ تمام دلم سوخت.

-خفه شو

هق هق کردم

-ولم کن، چته تو؟ تورو خدا ولم کن ..

صدای گوشیش بلند شد، بطری رو روی صندوق ماشین گذاشت و گوشیش
رو جواب داد.

-بله؟ من یک سراوادم خونه کاری پیش اومد..نه من رسوندمش آدر سی که
خواست!

نمیدونم بیست دقیقه ای میشه که پیادش کردم..

باشه باشه من معلوم نیست پیام یا نه.

گوشی لعنتی شروع کرد به ویره رفتن! تورو خدا نه الان وقتش نیست..

از توجورابم درش اوردم و گذاشتمش پشتم و دکمه اتصال وزدم که صدای

هرچند ضعیفی که به گوشم رسید

نوری شدتوی تاریکی این شب نفرت انگیز.

گریه کنان دادزدم

-کمک.. توروخدا یکی بیاد.. توروخدا کمک کنید!

گوشیو قطع کردوبا شتاب به ستمتم اومد و سیلی نثار صورتم کردکه خفه شدم!

-جیغ جیغ نکن زنی که ی هر جایی و گرنه نعشته میفرستم وردل خانوادت.

بطری رو گرفت واز صندوق طناب زرد رنگی درآورد و روبروم زانو زد .

-چیکار میخوای بکنی!

خندید و محکم طناب رو دور دستم و بعد پاهام گره کرد

-یک بار که گفتم کارای خوب خوب.

حس و حالی برام نبود تا دادو بیداد کنم یا از کسی کمک بخوام پس ترجیح دادم

خودمو به دست خدایی بسپرم که بیننده ی این نمایشه!

یک ساعتی میگذشت و اون لعنتی پشت سرهم در حال خوردن مشروب بود ..

تموم صورتش پر عرق شده بود و بالاخره دست کشید از خوردن محتوای اون

بطری که دوباره گوشیش زنگ خورد

-بله؟ خودمم.. اووووه چه خبره! نهمت کار خوبی نیستا آقای دکتر

با شنیدن آخرین جمله با تمام توان داد زدم و کمک خواستم که کفشش رو به

طرفم پرت کرد که با شدت خورد توی بازوم

-اهوم باهوشی آره دقیقا صدای نکره ی خودشه! خب اونش به تومربوط

نیست.

آره چرا که نه؟ خب برو به این آدرسی که میگم و ریحانه رو برام بیار

داد زد

-به من ربطی نداره ساعت چنده فقط گمشو کاری که میگم روانجام بده تا اینو

مثل سگ سلاخی نکردم.

گوشیو قطع کرد و روبه من ادامه داد

-آقای دکتره! به جای این که من براش شاخ و شونه بکشم اون تهدیدم میکنه .

سرش روی هیکل خپلش تلوتلومیخورد

-دعاکن ریحانه رو بیاره وگرنه کاری میکنم توهم به روزریحانه بیوفتی

سرم رو انداختم پایین وچیزی نگفتم اون مست بودو من نمیدونستم درست

ترین رفتار دربرابرش چه رفتاریه!

ازچشم های سرخش وحشت داشتم

خدایا اگه مستی لعنتیش کاردم بده..

نه نه.

زری جون طفلی تالان ازنگرانی امونش بریده شده.

همش بایدچوب نحسی منو بخوره..

از فکر بلایی که ممکنه سرم بیادبغض گره شده ی گلوم سرباز کردوازچشمام

بارید که دوباره صدای نحس اون گوشى وامونده بلندشد

-بله؟ ریحان کو؟ خفه شوگوشیو بده بهش.. میگم گوشیو بده بهش ..

الو؟ ریحان خوبی؟ چیزی نیست که فقط باین یارو بیا جایی که میگم

باش؟ ریحان گریه نکن گوش بده به حرفام بیاسرچاه عمو مرادسمت راست

جاده ای که میرسه به باغ.. آره آفرین. ترس ریحان من حواسم هست فقط

زودتر بیا حواست باشه اگه به پلیس زنگ زدیاکسی تعقیبتون کردمسیررو عوض

کن و نیا.

آدرس رو کامل بهش ندیا فقط بگو ازکجاها بیاد.. آفرین میدونم، منتظرتم.

دلَم حالا علاوه بر زری برای دایان هم میسوخت! برای سوگل! کاش دایان
نمیومد کاش به حرف این معنون گوش نمیداد.. این ماجرا بوی خون میده.
عرق دستامو با شلوارم به زور پاک کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم تالرزه ی
دلَم کمتر بشه ..

یک ساعت بعد اون تماس با دیدن نور ماشینی که بهمون نزدیک و نزدیکتر
میشد دلَمو قرص کرد که با دیدن رنگ سفیدش لبخند به لب چهره ی غم گرفتم
نشست

بافاصله چندقدم کنار ماشین توقف کرد و پیاده شد
مردبه طرف ماشین دایان رفت و درب پشت رو باز کرد و روبه دخترک ریز
نقش سبزه ای گفت
-اومدی؟

بعد به دایانی که در حال گشتن دنبالم بود تشرزد
-صندلش کجاست؟
دایان در صندوق عقب رو باز کرد و ویلچری رو کنار پای مردک گذاشت.

دختره فلجه!!
چون پشت ماشین توفاصله ی بیست قدمی کنار میله ای نشیته بودم تو دید
نمیومدم که بلاخره دایان کلافه غرید
-کجاست؟
-به پلیس که چیزی نگفتی؟
-نه لا مصب .. میگم کجاست؟

وقتی باسربه پشت ماشین اشاره کرد و دایان با دیدنم به طرفم پائند کردبه
یکباره تمنای خواستنش وجود ماتم زدمو شیرین کرد .

چه خوبه که هستی! اگر دایانی نبودامشب چه بلایی سرم میومد؟
بادیدن صورت پریشون و اخم پرننگش که کنار پام زانوزدو نگاهش رو به
طناب دور دستم دوخت لبخندی جونی زدم که لبم سوخت
-چی به روزت آورده؟لعنتی ، میکشمش..

خیره شد بهم

-خوبی؟ اذیتت کرد؟

دوست داشتم بگم این نگرانیت که دلش منووجودمه اذیتم میکنه اماسرمو
پایین انداختمو به گره ی دور مچم خیره شدم.
تنددست و پام رو باز کردودست انداخت دور شونه هام
-بایدازاینجا بریم .. پلیسامنتظرن تاما بریم و اقدام کنن.
چشم هام گردشد!

چطوراون دخترک نفهمیدپلیس دنبالشونه؟

وقتی توی صندلی نرم وراحت نشستم نگاهم به سمت مردواون دخترک رفت
که داشت باکمک مردسوار ماشین میشد.
دخترک چشم ازم بر نمیداشت ..

مردک کیفم رو روی کاپوت ماشین پرت کرد ورفت!

ازاون زندون تاريک که دورشدیم چشمامو بستمونفس حبس شدمو
پرصدابیرون دادم.

صدای آژیرماشین پلیس توگوشم اکوشدا!

خدا بازم بزرگیتونشونم دادی،

اگراشبب جور دیگه ای تموم میشد؟ اگر باون وضع ومستی بلایی سرم

میاورد؟ اگر بلایی سردایان میومد؟ کینه تاکجا؟

کاراشتباه ازاون بودوتقاضش رومن پس دادم!

یعنی ازطریق من میخواست به اون دختر برسه؟ پس پدرش کجاست که

انقدرراحت اجازه ی اومدن دخترشو داد؟

پلک هام رو بستموافکارم رولال کردم.. دلم فقط خواب میخواست وخیالم ذره

ای آسودگی.

به صورت رنگ پریدش نگاه کردموماشین رو روبه روی خونه پارک کردم..

ساعت ۵ صبحه!

بادیدن مچ دستش که پوست سفیدش رو کیود کرده بود عصیتر شدم.. کاش

میتونستم گردنشو بشکنم ادم مفنگی .

با مهرشادتماس گرفتم که بلافاصله جواب داد

- آویساخوبه؟

- نه مهرشاد ، نه از بون باز نکرده .. تو خوابم تن و بدنش میلرزه .. مهرشاد به
علیرضا بگو شکایت تنظیم کنه نمیزارم کارش بی جواب بمونه.

- دایان لج نکن اینطور آدم* *چیزی ندارن که از دست بدن آگه بازیاد سراغ
- به ولای علی شاهرگشو میزنم ..

- به جای شاخ و شونه کشیدن به اون دختر بیچاره برس .. فعلا که
علیرضاد ستگیرش کرده و تا آویسا امضا نده بیرون بیا نیست اگر رضایت بده
بازم چندوقتی زندانیه.

- حالش که بهترشه میارمش.

- بهش فشار نیاردایان، تا خودش نخواسته هم حرفی نزن راجب امشب .. صبح
هدیه رو میفرستم بیاد.

- باشه فعلا.

ته ریشم رولمس کردم و دوباره به صورت غرق خوابش چشم دوختم.

مژه هاش خیس بود!

دل از صورتش کندم اما اون کبودی لعنتیه دور میچش و سوسم کردتا نوازشش
کنم.

درسته دستم شفاف نیست اما این کار دل دردمندمو که آروم تر میکنه!

انگشتم مع دستش روکه لمس کرداخم هاش توهم رفت
لیخند زدم

- اخم هاتم بوی شیرینی میده!

پلک هاش که ازهم فاصله گرفت کنار کشیدم و خیره به بیدار شدنش تموم حرکاتش رو بلعیدم.

نگاهم کردو بعد دریافت موقعیت فعلی لب گزید

-بیدار شدی؟

-کجاییم؟

-نیم ساعتی میشه که رسیدیم خونه

آروم گفتم

-مر سی که اومدیم اینجا.. در سته زری جون دلواپسه امدیدن سوگل آبی رو آتیش خستگیمه.

شنیدن این حرف و صدای خواستنیش خوشحالم کرد و پلک روی هم به نشونه ی تایید گذاشتم که پیاده شدو به طرف خونه رفتیم.

با باز شدن درو دیدن سوگل ب*غ*ل زری خانوم انگار که اصلا اتفاقی نیفتاده وجفتشون رو تو ب*غ*ل کشیدم.

زری خانوم آویسایی گفتم و با گریه اضافه کرد.

-زری کوربشه ونینه صورت مثل ماهت به این حال وروز دراومده .

انتظار این رفتار رواز زن محکم وتوداری مثل زری خانوم نداشتم.

آویساکه متوجه ترس سوگل شد دست از گریه کشیدو وارد خونه شدن.

سریع لباسامو عوض کردم وبه سمت سالن رفتم .

نگاهم به سمت زری خانوم که روی مبل سه نفره کنا آویسا نشسته بود کشیده

شد و گفتم

-زری خانوم بی زحمت چیزی بدیدبخوره فشارش پایین نیاد.
به طرف آشپزخونه رفت ومنم کنار آویسا نشستمو سوگل رو ازب*غ*لش بیرون کشیدم

-برات رو تخت لباس گذاشتم برو عوض کن.

بی حرف به طرف اتاقم رفت ومنم لپ فندقموب*و*سیدم وگفتم
-بیدارشدی که شما خانوم.

چشم هاش رو مالید ولب پایینش رو تو دهن برد

نکن دیگه قشنگم باباناراحت میشه مجبوره بهت اخم کنه ها.
محکم توب*غ*ل کشیدمش که ناله ای کردو اخم هاش رفت توهم.

صدای زهره خانوم روشنیدم

-آقای دکتر پس آویسا کجاست؟

رفتم سمت آشپزخونه وسوگل رو دادم ب*غ*لش

-تو اتاقه ،حتما خوابش برده.

به سمت اتاق رفتم وبعد باز کردن در لبه تخت دیدمش!

نشسته بود وبه دست هاش خیره بود.

ترسیدم وصداش زدم اما جوابی نداد ،کنارش نشستم ودوباره صداش زدم که با دیدنم اول بهم خیره شدوبعد صورت نازش خیس از اشک های مَصْرِي شدکه عجزول برای باریدن بودن!

انگشت هم تونست میل به پاک کردن این بلور های بی رنگ رواز روی صورتش نادیده بگیره و سرانگشتم خیسی اشک رو لمس کرد دلم تیر کشیدواخم کردم.

-چیشده؟

سرشو پایین انداخت و منم کنار کشیدم داشتیم دیوونه میشدم. یک کلمه حرف نمیزنه تا خالی بشه.. از شدت گریه نوک بینیش قرمز شده بود خندم گرفت که چیکی نگاهی نگاهم کرد.. پس این عکس العمل هارو فندق از این خانوم یاد می گیره.
-ببخشید ولی قیافت خیلی خنده دار شده.
چشم هاش گرد شد و شالش رومرتب کرد

اما به ثانیه نکشیده دوباره چشمش به اون کبودی لعنتی افتادوگفت
-این کبودی، طناب پیچ شدن دست و پام، حس ترس و کمک طلبیدن انگار قبلا هم برام تکرار شده!
نفسم رفت!

به سمت پنجره اتاق رفتم و درحال تماشای کوچه ی سوت و کوری که حالا روشن شده بود گفتم
-برو یک چیزی بخور.. زری خانوم منتظره.

ازتوی شیشه ی پنجره هم میتونستم تعللش برای بلندشدن روبینم ازاتاق که بیرون رفت خودمو پرت کردم روی تخت که صداش دراومد

بعد خوردن غذا خواستم ظرفمو بشورم که زری جون قبول نکرد و منم ترجیح دادم سوگلی رو بخوابونم.

بردمش تواتاق خودشو پوشاکش رو عوض کردم و خوابوندمش

-صبح شده هاتو هنوزم قصد نداری لااقل یه چرتی بزنی؟

باچشم های خمارنگاهم کرد

پر پر میزنه واسه خوابیدن بازم مقاومت میکنه.

اونقدر تختش رو تاب دادم تا بعد گنیم ساعت چشم های گردش رو بست و خوابید.

بازم صحنه های چند ساعته پیش تو ذهنم پررنگ شد و وحشت زده خودم رو درآغوش گرفتم.

بعضی وقتا ارزش لحظه هاتو نمیفهمی تا وقتی تو موقعیت از دست دادنشون نباشی..

من امشب از دست دادن خیلی چیزارو تجربه کردم!

جونم

آبروم

خانواده و..

سوگل!

به پرده ای که رنگش بخاطر طلوع خورشید روشن تر به نظر می رسید نگاه کردم .

واقعا خواب کلافم کرده بوداما حضورزری جون باعث شدبه سالن برگردم.

با دیدنم دستی به صورت آشفتش کشید.

کنارش نشستم و سرم رو پاش گذاشتم چند دقیقه ای به سکوت گذشت که
بلاخره اون شکستش

-صداتو میخوام..

میدونست اشکم دم مشکمه..

صورتمو بیشتر به گوشت پاش فشردم و لب زدم

-همه چیز سیاه بود!

تنها بودم.. حتی، حتی یک لحظه انگار خداهم تنها گذاشته بود!

میفهمی زری جون؟

آره ی آرومی گفت ومن فهمیدم

که با داشتن صدتا غصه تودلش بازم صبورانه پای درد دلام میشینه، همین ها
هستند که دنیا رو برام جای بهتری میکنن.

-ساعت نزدیک به شش، من زنگ میزنم به علوی میگم برام مرخصی ردکنه تا
ظهر..

-چرا مرخصی؟

-باید بریم خونه.. تو خسته ای!

-سوگل چی؟ اون تنهاست.

-تو خودت نیاز به مراقبت داری

کلافه تو جام نشستم

-من خوبم زری جون..

- آویسا من نمیتونم دل نگران توهم باشم.. سعی کن بجای دردرس شدن درمون بشی ، میدونی چه به روزم گذشت وقتی گوشیت در دسترس نبود؟ وقتی با آقای دکتر تماس گرفتم و گفت ۲ ساعته از خونش بیرون اومدی؟ هان؟ آگه اون نبود من یک زن تنهاستم به کجا بند بود برای پیدا کردنت؟

- مگه دست من بود؟

- نه اما میتونی حواستو بیشتر جمع کنی و برگردی سر کارت.. به حساب اون ادمم میرسم!

- من کار دارم.

- جدی؟ کاری که از صبح تا شب تو خونه با ی مرد نامحرمه؟ این که گاهی حتی شبم زیر یک سقف چشم میندیدی؟ تا آخر ماه بر میگردی سر کارت آویسا اونجلا اقل من نگران شب دیر اومدن وهم خونه بودن با ی مرد غریبه نیستم.

جوابی ندادم میدونستم وقتی تو پیش پر باشه کرمیشه حتی در برابر منطقی ترین دلایل من

بار اول بود که اینطور واضح از تنهایی من و دایان صحبت می کرد و این برام شرم آور بود!

اما به احترام بزرگتریش و این که از روی عصیانیت و بخاطر خودم چنین موضوعی رو به زبون آورده سکوت کردم.

بعد زدن حرفاش عزم رفتن کرد

میدونستم تا وقتی حرفش به کرسی نشینه باهام سرسنگین تا میکنه .

با صدای زنگ گوشی چشم بسته دکمه اتصال روزدم
-بله؟

-مهرشادم.. خوابی؟ دررو باز کن هدیه پشت درِ
اهومی گفتم و بلندشدم.

تندرو باز کردم و صورت خندون هدیه رو دیدم.

-سلام صبح بخیر

نگاهی به لباس های چروک شدم کرد

-علیک ظهر بخیر

-نه واسه منی که صبح خوابیدم

به داخل اومد و با دیدن آویسای میچاله شده روی میل آرام گفت

-اینجاست؟ چراومیل؟

-نمیدونم وقتی برگشتیم ناخودآگاه تو اتاق خوابم برد.

ملحفه ای آوردم و روش انداختم .

به آشپزخونه رفتم و درحال روشن کردن چای ساز صدای هدیه رو شنیدم

-کی بود؟ اصلا چرا این کارو کرد!

-نمیدونم.. فقط میدونم میخواست به نامزدش برسه

-یعنی ازپیش تعیین شده نبود؟

-نه اونقدر اهرام زرنگ نبود.. گوشیش رو خاموش نکرد که یک وقت ردیابی نشه.

-به آویسا آسیبی نزد؟

-خداروشکر..سوگل خوابه؟

-آره حتما..آخه اونم تاصبح پا به پامون بيدار بود..

-مطب نمیری؟

-نه یک پز شک جدیداومده مطب، شيفتی کار میکنیم یک روز درميون.. صبح

پیام دادم و خواهش کردم امروز به جای من بره.

-چه عالی!

-من میرم دوش بگیرم

-باشه تابیای میزصبحونه رو میچینم.

تشکرکردم وتن سپردم به قطره های آبی که عجیب تسکین بود!

بعدگرفتن یک دوش ا سا سی وپوشیدن لباس راحتی ازاتاق زدم بیرون..آویسا

همچنان خواب بوداما سوگل درحال خوردن شیشه شیرش توب*غ*ل هدیه لم

داده بود.

بادیدنش کنارشقیقه اش رو ب*و*سیدم و گفتم

-جون دل باباش بيدارشد؟صبح بخیر خانوم طلا..

خندید، منم همینطور.

ازشدت گرسنگی به قول مهرشادهمه میز رو درو کردم.

ساعت نزدیک ۲ بود که آویسا بیدار شد و با دیدن هدیه ابراز خوشحالی کرد اما همچنان سکوت رو برگزیده بود و جز جواب سلام و احوال پرسی هدیه چیزی از ذهنش بیرون نیومد!

ساعت ۳ هدیه رفت تا بچه هارو از مهد کودک بگیره و بره خونه .. ازش تشکر کردم بابت ناهار و بخصوص خندوندن آویسا که در جواب گفت - بلاخره همسر مهرش بودن این چیزارو هم داره دیگه.

به سالن که برگشتم آویسارو در حال تعویض پوشاک سوگل دیدم .. روی مبل تک نفره نشستم و تلویزیون رو روشن کردم برای تماشای فوتبال که تلفنم زنگ خورد - بله؟

-سلام داداش کجایی؟

-خونه

-علیرضا تماس گرفت گفت هرچی زنگ میزنه گوشیت خاموشه ، باهاش تماس بگیر.

-آره .. یادم رفت شارژکنمش . شمارش رو برام بفرست.

گوشی رو قطع کردم که صدای آویسا توجهم رو جلب کرد.

داشت عروسک های بندانگشتی سوگل رو که شکل حیوون بود توانگشتاش میکرد

-خروسه میگه؟ قوقولی قوقو ..

قوقولی قوقو

هر کدوم رو مکرر تکرار میکرد و سوگل هم با دیدن قیافه ی آویسا و صدایی که
ازدهنش بیرون میومدریسه میرفت ازخنده!
نگاهم رفت سمت مانتوی مشکو شال زرشکیش!
همیشگی شده بودن تو تنش ..

اون موهای کمی پیچ و تاب دارکه چندتادر میون بخاطر بلندی زیاد از زیرشال
بیرون زده بود .

به هیکلش میخورد ۶۰ کیلویی باشه.. قدش هم که یک وشصت و پنج!
خندم گرفت از فکری که توی ذهنم بودو گفتم

- ۶۰ کیلویی زبون دراز

اونقدر بلندگفتم که به گوشش رسیدو باچشم های گردش نگاهم کرد.

منم به فندق اشاره کردم وگفتم

- بهتره بریمش پیش پری جون خیلی وقته نرفتیم خونشون!

سری تکون دادکه ادامه حرفم رو گفتم

- بهتره فردا آماده بشی بریم کلانتری .. باید شکایت نامه بنویسی ووکالت بدی

تا هرروز مجبور نشی بیای کلانتری.

- شکایت ازکی؟

بی تفاوت سوگل روتوب*غ*لم کشیدم

- ازراننده ی آژانس

- من شکایتی ندارم

-باید داشته باشی

-نمی خوام حالا که تموم شده دوباره شروعش کنم!

-تموم شده؟ آگه باز م..

دست رو صورتش گذاشت و نالید

-بسه بسه ..زنده نکنیداون لحظه رو برام!

یک لحظه از حرف و رفتار خودم پشیمون شده و آروم گفتم

-باشه باشه.. هرطور خودت میخوای.

نفس خسته ای کشید

-من فقط فراموشی میخوام..

"فراموشی؛/

سوگل رو به دستش سپردم

-میرم بخوابونمش.

به سمت اتاق که رفت آروم گفتم

-یکی دوساعت دیگه میخوام برم بیرون میبرمتون خونه ی پری جون

اهومی گفت و وارد اتاق شد!

ساعت ۵:۳۰ که جلوی درخونه پری خانوم پیاده شون کردم بسم اللهی گفتم

و به جایی که تا الان جراتش رو نداشتم پا بزارم رفتم!

-آویساجان فکر کنم سوگلم کارخرابی کرده.

بلندشدم و سوگل رواز ب*غ*ل پری خانوم گرفتم .

-میشه ببرمش تواتاق و عوضش کنم؟

-آره عزیزم حتما.. بریدتواتاق سمت چپ.

وارداتاقی که یک تخت یک نفره ی سفید مشکی با مارک آدیداس داشت شدم و سوگل روآروم خوابوندم روش وشلوارش رو از پای تپلش درآوردم.

با بویی که ازسوگل متصاعد شدجلوی بینیم رو باانگشت اشاره وشصتم گرفتم وگفتم

-پیف پیف بوگندو خانوم ازبس ورودیت (خوردنیت)زیاده خروجیتم فعاله
با خنده به حرکاتم نگاه میکرد که بلاخره کارم تموم شد و برگردوندمش پیش
مادربزرگش.

پری خانوم درحال صحبت باتلفن بود که روبه روش روی مبل دونفره نشستم
و بعد چنددقیقه بلاخره دل ازاون وسیله ی ارتباطی کندو کنارم نشست
-آنا بودسلام رسوند.

-سلامت باشن.. کجا بودن؟

-والا رفتن کارها شون رو تموم کنن و برگردن.. منم اتاق مشترکی براشون آماده
کردم تا هروقت که بخوان اینجا ساکن شن اما خب پندارمیگه هرچه زودتر
یک خونه مستقل می گیرن.

-چه عالی! اینطوری هردوتون از تنهایی درمیاید..

لبخند زد و سوگل رو گرفت و موهای نرمش رو ب* و* سید!

- ته تقاری به پدرش وابسته است، بخصوص که دختر باشه..

-جدی؟ من فکر میکردم آنا به شما کشش بیشتری داره!

-آنا از لحاظ رفتاری و شخصیتی بیشتر به جوونیاى من شبیه برای همین هم به کمیل کشش داره و کمیل هم به اون اما ویدا به کمیل شبیه بود آروم و متین! حتی خشم و عصبانیتش هم توأم با آرامش بود.. شاید برای همین من بهش وابسته تر بودم!

-اوایل آشنایی با ویدا جون فکر میکردم از اون جنس دختر هاست که فقط توی حرف زدن رعایت ادب رومی کنه اما کم کم کدبانو گری و زنانه گی هاش بهم فهموند قضاوت اشتباه کردم اون شبیه هیچ کدوم از دختر های مرفه و لوس امروزی نیست!

نم اشک گوشه ی چشم هاش رو پاک کردو بالبخندگفت
-اونقدر عاقل بود که گاهی جایگاهمون عوض می شد و اون می شد
مادر و راهنمای من!

حتی خواب چنین مصیبتی رونمی دیدم.
دست نرمش رو که حالا می لرزید گرفتم
-اون خیلی دو ستون داشت پری جون.. نمی خواست غمتون رو به چشم ببینه
.. نمی خواست تا وقتی هست به عزای روز نبودنش بشینه ید. ازش
دلگیر نباشید بخاطر انتخابش! اون می گفت شما درکش می کنید.

سوگل رو دوباره تو آغوش فشرد و موهای شکلاتیش رو پشت گوش فرستاد
-کاش اونم درکم می کرد می فهمید همون طور که نتونست از بچه ی نیومدش
بگذره منم نمی توئم از تیکه ای از وجودم که بیست و پنج شش سال ثانیه به
ثانیه باهاش بودم بگذرم!

حرفی نزدِم

یعنی حرفی نداشتم برای گفتن .. اونم به اندازه ی خودش حق داشت
امادر آخرمن بازهم حق رو به ویدایی می دادم که همیشه درست ترین ها
روانتخاب می کرد.

ساعت نزدیک ۷ بودوما توی آشپزخونه در حال پخت شام ..

پری جون مصّر بودتا مرغ شکم پردرست کنه ومن تجربه ای توی پختش
نداشتم!

پری جون باحوصله آشپزی می کردوظرز تهیه آش رو برام توضیح می
دادوگاهی خاطرات جوونی واتفاقات تلخ وشیرین دوران مجردی رو بازگو می
کردومن پرسوق گوش میسپردم.

زنگ آیفون مجبورم کردبه خواست پری جون به طرفش برم وددکمه بازشدن در
رو که زدم چهره ی دایان خودنمایی کرد!

کمی منتظرشدم و دررو که باز کردم سلام کوتاهی دادم و پشت بند من پری
جون با سرو صدا از دامادش استقبال کرد و من چقدر خوشحالم از این همه
دل گندگی این زن!

وقتی خبرسوگل رو گرفت وگفتم خوابیده به طرف اتاقی که گردالو خانوم
بودرفت و تو این فاصله پری جون براش چای و شیرینی و شکلات گذاشت
امادایان نیم ساعتی توی اتاق دخترکش موندگار شدودر آخر پری جون گفت
-الانه که کمیل هم بر سه تامن سالاد رو تزیین کنم بروبین دایان خواب نرفته
باشه.

چشمی گفتم و به اتاق رفتم

خیره به سوگل بود و با حس حضورم دست نرمش رو ب* و* سید و گفتم

- فکر کنم سردشه!

نگاهی به سوگل آزادانه و لو شده روی تخت کردم و ملحفه روازلبه ی تخت

برداشتم و روش کشیدم.

- چاییتون سرد شد

کتش رو از تن در آورد و به تاج تخت آویزون کرد.

- تو خوشبختی؟

پگ خورده از سوالی که پرسید با من من از تخت دور شدم و به در تکیه دادم.

واقعا چه جوابی باید به این سوال بدم؟ آره؟ یا نه؟ اگر خونه ی اجاره ای و محله

ی پایین شهر و پدر علیل و دو تا زن تنها رو در نظر نگیرم شاید گفتم آره..

- همین که چیزایی هستن که با وجودشون حال بدم خوب میشه یعنی

خوشبختی.

- چه چیزایی؟

گیر داده هاسالی یکبار با آدم حرف می زنه چه چیزایی هم می پرسه دیلاق

خان:/

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم

- خب مثلا دیشب که رفتم تو اون جهنم پیش خودم گفتم دیگه تمومه .. اینجا

مرکز بدبختی.. اما وقتی شما تماس گرفتید انگاری کبریت روشن شد تو اون

ظلمت بعد که اومدید اون کبریت تبدیل به شمع شد و وقتی سوگل وزری جون

رودیدم کل دنیا روشن شد و فهمیدم خوشبختی رو همیشه اینطور نفسیر

کرد.. خوشبختی به خودت بستگی داره.. یکی خوشبختی روتوپول می بینه
یکی تو ماشین ویکی تواین که شب به شب سقفی بالاسرش باشه ..
خیره به لبام بودانگارداشت جز به جز حرفامو مزه می کردودر آخر بلندشود
نگاه آخرش روبه دخترکم دوخت ومنو تا سالن همراهی کرد!

باومدن آقاکمیل میزشام روچیدیم که سوگل هم باحس ششمش راه افتادوبرای
شام بیدارشده .. غذاش رو که دادم گذاشتمش روی میزوخودم شروع به
خوردن کردم..

شام عالی شده بودوواقعاهرچی میخوردم انگارگرسنه ترمی شدم!
آقاکمیل که شامش روخورد سوگل روب*غ*ل گرفت و شروع به بازی باهاش
کرد.

کم ترپیش میوم میلی به سوگل نشون بده اماخوب میدونستم که ازویدا یا حتی
آنا هم بیشتر وابسته است بهش!

بعدخوردن شام ودرسردحال حرف زدن بودیم که پری جون به دایان گفت

-چه خبرازآفرین جون؟

-مشغوله پروژه هاشونن دیگه.

-پس کی میخواد به فکر خودش باشه! همش کار.

دایان سری تکون دادوبی میل به ادامه این بحث نگاهی به ساعت طرح سلطنتی سمت راستش که یازده رو نشون می داد کرد و گفت
-خب دیگه بااجازتون ما می ریم.

لحظه ای از شنیدن جمله ی ما "خوشی روزیر پوستم حس کردم! ما؟ من و سوگل و دایان..

قلب است دیگر گاهی دوست دارد پُر شود از حس های غریبه اما شیرین!
ازپری جون حسابی تشکر کردم بابت زحمتا شو به سمت خونه به راه افتادیم سوگل درحال گوش دادن به آهنگ کودکانه ی گوشیم بودومن حواسم به بستنی فرو شی لب خیابون که صندلیاش بخاطر نزدیکی به مهر و سوز کمی که نوید پاییزرومی دادخالی بود.

دلم ازاون بستنی قیفی های سرکوجمون میخواست همونایی که زری جون برام می خریدومن عاشق نون قیفیش بودم.

ماشین توقف کردوعلاوه برمن سوگلی هم به طرف پدرش چرخیدوسوالی نگاهش کردکه لبخند کم یاب و جذابش رو به صورتمون پاشوند و گفت
-از بس چشم دوختی بهش آب شد!

لب گزیدم که ازماشین پیاده شدوبه طرف بستنی فروشی که حالا اسمش روازروی تابلوی سفیدقرمزش فهمیدم شد
بستنی تک"

اسم جالبی بود ..

اون بستنی قیفی های خوشکل و خوردنیی به دستم برسه صدفبار بزاق دهنم رو قورت دادم و ازشیکمو بودن خودم تعجب کردم که بلاخره دایان نشست

وبستنی کاکائویی روبستمم گرفت ومنم سریع واردعمل شدم وطعم شیرینش
روبه وجودم تزریق کردم.

عالی بود..وصف نشدنی!

چرااانقدربهم چسبید؟ حتی بیشترازبستنی های خریداری شده توسط زری
جون!

نگاهم به دایان کشیده شد که حالا بیشتر بستنی رو خورده بودونونش رو به
دست سوگل داد... مرداخموی مرموز:

به نون توی دستم نگاه کردم ولبخندزدم که دایان پرسشی بهم نگاه کرد.آروم
گفتم

-قبلترا که زری جون برام بستنی قیفی می گرفت به نونش که می
رسیددورازچشمش میداشتمش توفریزراین کارروتاآخر تابستون انجام می
دادم چون بیشتراز بستنی عاشق نون قیفیش بودم وهیچوقت دوست نداشتم
تموم شن..ترس نداشتمشون شیرینی حتی یک بار مزه کردنشون روازم می
گرفت تااین که آخر تابستون با ۴۳ تا نون قیفی یخ زده مواجه شدم که دیگه
قابل خوردن نبود:/

لبخند نصفه و نیمه ای زد که برای من از هرخنده ای پرائرژی تربودو به نون
توی دستم نگاه کردوپیاده شد!

اووف آویسای نخودمغزخب لالمونی می گرفتی دیگه..نکنه ناراحت شده
ازحرفم!والی بمیریا..

فعل چراالکی خودتو موردنفرین قرارمیدی خب شایدبه دهنش مزه کرده رفته

بازم بگیره براخودش

حرف های تودهنم تموم نشده بودکه اومد وبا دیدن چیزی که تو دستش بود

تعجب زده شدم!

یک ردیف بلند نون قیفی!!

فکر کنم ۱۵ تایی میشد..

سوگل دست دراز کردبرای گرفتنشون که دایان گفت

-خب خانوم حالا که این همه نون قیفی داری بهترنیست لذت خوردن اونی

که تو دستته روا دست ندی!

لبخندشدروی لبمو تندنونی که توی دستم بودروبلعیدم.

وقتی منو به خونه رسوندن بعداز تشکر کوتاهی ازشون جدا شدم

بالآخره فندق یک ساله شد..

این یک سال معنی خیلی چیزهاروبرام داره..

بی تو بودن

یک سال اززندگی جدیدم گذشت وهمه با نبودت کنار اومدن...بانبودن فرشته

ی زمینی من!

من دلم فقط کمی از حضورت رو می خواد:)

دیگه حوصله ای برام نمونده..راستی مگه حوصله هم جزو چیزهایی بودکه

آورده بودی؟ که با رفتنت همه اش روبردی!

بیابین سوگلم روکه روزبه روزبیشترارثت روبه رخ چشم هام میکشه.. چشم های آسمونی وصورت خوردنیش!

برام دعاکن رفیق نیمه راه ..حالا که وظیفه خودتم رودوش من انداختی ورفتی، برای جایگاهی که ازوجودت خالیه ومن باید پر کنمش دعا کن

سنگ قبرسفیدرنگش روب*و*سیدم ولب سرد شده أم روازش جداکردم وبلندشدم

فرقی نمی کنه کجا باشم وبا کی اینوبدون همیشه نمی ازمن کنارتو!

ازصبح که اوادم زنگ زدم وهدیه روبه زور از رختخواب کشوندم اینجا تاکارارو زودتر انجام بدیم.

آناوهم ظهراومد و بادکنک وتزیین روبه عهده گرفت من و هدیه هم که باآشپزخونه پیمان بستیم وقراره برای شام پیتزادر ست کنیم بااین که من اصلا تجربه ای ندارم امابه گفته هدیه در جواب آناکه گفت شام رو ازبیرون تهیه کنندگفت پیتزای خونگی هم بهداشتیه هم خوش مزه تر!

منم تابع خانوم دارم حمالی می کنم بماند که باید نگهبان دوقلوها و سوگل هم باشم.

با پری جون وآفرین خانوم هم که آنا تماس گرفت .

برای ناهارقارچ وپنیرخوردیم که حسایی چسبیدوبین این هیاهوفهمیدم چقدر حضور هدیه وآنا کنارم باعث خوشیم شده..برای منی که دوستی نداشتم اماحالا دارم!

خوبه که هنوزم هستن کسایی که برام مهمن و براشون مهمم!
دل از آشپزخونه کندم و به سالن رفتم ترکیب رنگ سفید و صورتی واون همه
بادکنک رودرو دیوار وزمین آدم روبه وجد می آوردچه برسه بچه هارو!
شرشره ها و ر بان های کلفت و نازک و شکلمک های رنگی رنگی
و جالب.. سوگل تواتاق بودو این صحنه روندیده بود..
دوست ندا شتم تاوقتی دایان نیومده سوگل بااین صحنه روبه روشه.. میخوام
ذوقی که توی چشم های دخترکم موج میزنه رواول از همه پدرش بیینه
و خستگی این یک سال از تنش بریزه!
میخوام به خودش و همه ثابت بشه که این مرد مغرور بهترین و تک ترین پدر
دنیاست و بدونه سروهمسرتونست جگر گوشش روبه دندون بگیره..

ساعت ۷ رفتم دنبال مهرشاد و باهم به طرف خونه رفتیم

-دیروز آفرین خانوم باهام تماس گرفت!

-خب؟

-شماره ی کیارو میخواست

-کیا؟

-همون دایم که وکیله ..

-مگه ایرانه؟

-نه کویته! اماخب آفرین خانوم هم به همین قصد شمارش رو میخواست

-نیچون.. اصل مطلب؟

-اصل و فرعی درکار نیست هرچی بود شنیدی..

سری تکون دادم و بعد پارک ماشین جعبه ی سفید کادور و گرفتمو به طرف آسانسور رفتم.

-چه بزرگه!!

لبخند زدم که در باز شدو دوقلوها مهرشادر واحاطه کردن وارد سالن که شدم بادیدن خونه ای که شباهتی به قبل خروجم ازش نداشت لبخند عمیق شدو به دنبال مسببش چشم چرخوندم اما ندیدمش!
صدای مهرشاد که روی مبل در حال کشتی با پسرابود در اومد
- به بین گل کاشتینا!! آفرین خانوم امتیاز بیست بهت تعلق می گیره البته دو رو وقتی کنار صفر میزارم که ی شربت گوارا مهمونت شم.
هدیه بالبخند به سمت آشپزخونه رفت.

آنا کت رو ازم گرفت و گفت

-خسته نباشید آقای پدر ..

با لبخند جوابش رو دادم.

به زور خودم رو بین اون همه بادکنکی که روی مبل بود جا دادم و گفتم

-فندق کجاست؟

-تو اتاقه.

بلندشدم تا به دیدن عزیز دلم برم که دست آنا روی شونم نشست

-کجا کجا؟؟ بشین تا بیاد

دوباره نشستم و این بار هدیه و مهرشاد هم به جمعمون اضافه شدن و آب

پرتقالی مهمونم کردن که صدای آیفون بلندشد!

باومدن مهمونا به جز آقاکمیل که جلسه بود وپنداری که انگار بازهم آنا باعث
غیبتش بود همه بودیم که بلاخره در اتاق باز شد و چشم های من میخ فنچ بابا که
با دیدن بادکنک های رنگی رنگی باذوق مثل ماهی در حال وول خوردن تو
ب*غ*ل آویسایی بود که بالبخند خاصی که هیچوقت روی لبش ندیده بودم
بهم نگاه می کرد!

اون لباس توپ تویی سفیدمشکی باتور پرچین سفید وپاپیون قرمز روی
موهای کم پشت وروشنش!

با دست زدن وخوندن تولدت مبارک توسط بقیه به طرفشون رفتم وبادکنک
صورتی از روی زمین برداشتم و به دست فندق دادم وکنارشون ایستادم .
مهرشاد آهنگی پلی کرد ودوقلوبا به همراه مهرشاد شروع به ر*ق*ص وشکلک
درآوردن کردند ومنم خواستم پیش بقیه برگردم که صدای آویسا مانع شد
-لباساتون روی تخته ..

سری تکون دادم ودخترکم روبه آنای مشتاق سپردم وبه اتاق رفتم.

پیراهن سفیدی باخط های نازک اتوکشیده روی تخت خودنمایی می کرد!
یعنی آویساخریده!!

سریع تن کردم وبه جمع توی سالن پیوستم وکنار مامان آفرین نشستم .
آویسا و آنا با ظرف آب میوه وشیرینی در حال پذیرایی از مومن بودن .. حالامی
تونستم خوب ببینمش!

تونیک مشکی براقی تنش بودومتفاوتترین قسمت آرایش صورتی بودکه این مدت هیچوقت ندیدم بکنه.

حتما کارهدیه بود!

بلاخره ازمهمونایی که خود شون میزبان بودن به کمک آناپذیرایی کردیم و شام نوش جان شد.

بازم صدای آهنگای عجیب و غریب مهر شادو رقص های دوقلوی شیطونش خنده به لبمون آورد وازهدیه خواهش کردم دوربین رو روشن کنه تا کیک رو بیارم..

باسر به دایان اشاره کردم که وارد آشپزخونه شدوبازم اون عطر لعنتیش!

طرز خاصی نگاهم کردوگفت:

-جان؟

اووووف چشمام این شکلی ش - - بعداین شکل قلب شد.درنهایت به جای

اولش برگشت وآروم کیک روازینخچال بیرون آوردم وبه طرفش گرفتم

نگاهی به کیک کفشدوزک شکلی که دستم بود کردوگفت

-بایدچیکارش کنم؟بخورمش؟

ازقیافه ی جدیدی که همراه این حرف گرفته بودخندم گرفت وگفتم.

-بیریدتامن شمع بیارم.

ابرویی بالا انداخت

-کارمن نیست..من بااین هیکلم ازین کارا نمیکنم.

وا..خب تو باباشی مثلن.

فقط نگاهش کردم که ریلکس چشمکی بهم زدوگفت

-باهم میبریمش!

دوست نداشتم..این کاردرست نبود..اصلا درست نبود.

اخم کردم

-من چاقورومیارم.

-تو زحمت اصلبوکشیدی میخوام اینطوری ازت تشکرکنم

-خب بهترین تشکراینه که به حرفم گوش کنی.

اول سکوت کردوبعد کیک روازم گرفت و رفت.

چاقویی رو که با پروانه های کوچیک وربان تزئین شده بودرو برداشتم وبسمت

سالن رفتم.

روی سردایان و سوگلی که توب*غ*لش ولو بود پرپودازیرف شادی :ا

آنا تندتند ازتمام صحنه ها عکس می گرفت ودایان احموصورت سفید شدش

روبعد عکسی اجباری پاک کردوشمع روروشن کرد

..

بماندچقدرخندیدیم تادخترک کپلم شمع رو فوت کنه که درآخری فایده موند!

چاقوروبه دست آنا دادم وبعد کلی ر*ق*ص و قردادن به دست سوگل

سپردشوکیک یکسالگیش رو بریدوبرای دخترکم آرزوها کردم ولبخندها زد

بلاخره نوبت به کادوها رسید!

لبخندازلبم کنارنمیرفت و هدیه مشغول بازکردن تک تک هدیه های

گردوخانومم شد..

آفرین جون گردنبند طلا و پلاک پاپیون شکلی بهش هدیه کردو پری جون و آنهام ما شین برقی و هدیه هم تمه ساح سبز بزرگی که دوتای خودش بود مثل تشک عمل می کرد در برابر هیکل کوچیک سوگل..

من هم ترجیح دادم یکی از بهترین و ملوس ترین عکس هاش رو بنرکنم برای دیوار اتاقش:

هدیه کلاه بوقی رنگارنگ روروی سرش مرتب کرد و روبه دایان گفت - اگر به عضلاتت فشار وارد نمیشه هدیه ی قند نباتو رد کن ما هم از دیدنش مستفیض بشیم.

دایان هم نگاهی به مهرشاد کرد و از خونه خارج شده دقیقه نکشید که بایک جعبه ی مخملی سفید به چه بزرگی و یک جعبه ی گرد نارنجی باربان کلفت پاپیون شکل شیک روبه روی من و سوگلی که روی پاهام در حال دیدزدن جعبه های خوش رنگ بود ایستاد و جعبه قول پیکرو روی میز گذاشت و گفت

- این هدیه از طرف سوگل برای تشکر از همه ی زحماتی که برامون کشیدی! نگاهی به هدیه انداخت

- امیدوارم سلیقت خوب باشه

هدیه دلبرانه تراز همیشه به روم خندید و ب*غ*لم کرد

- عزیز دلم نمیخوای بازش کنی؟

کمی بیشتر صورتش رو به لپم چسبوند و زمزمه کرد

- دیدم خیلی شیک حیفم اومد برای خودمم نگیرم

لبخند زدم به مهر بونیش و

باکمک هم درجعبه رو بازکردیم و با پیراهن دکلمته نباتی گل های گیپوربزرگ به
حالت ماهی و جذب که از زیر باسن تورجدای پراز پف نباتی میخورد
به همراه تاج گل زردونباتی
زبونم از تکلم افتاده بود!
عالی ترین هدیه..
دللم ضعف رفت برای این مرد مغرور .
اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم و باتمام وجود هدیه روب* و*سیدم
وازدایان تشکر کردم.

ساعت نزدیک به یک بود که همه بجز هدیه شون آماده رفتن شدن و منم ظرف
بزرگی از کیک روبه آنا سپردم تا برای آقا کمیل بیره..
از آنا شنیده بودم نیومدن و عدم حضورش امشب بخاطر بحثی بود که سرپندار
باهم کردن .

دو قلوها از خستگی روی مبل خوابشون بردو آقایون مشغول تماشای فیلمی که
توی لب تاپ دایان بود و ما هم تمیز کردن خونه رو عهده دارشدم.
ظرف هارو آنا شسته بود و من فقط خشکشون کردم و داخل کابینت گذاشتم ..
دللم از زری جون قرص بود چون از جشن امشب مطلع بود.

-ساسا؟

-هوم؟

-از هدیه ی دایان خوشت اومد؟

-عالی بود

-چون باسلیقت آشنا بود عهده ی من گذاشت..البته انتخاب رنگش با اون بود.

-ممنون عزیزم..اماراضی به زحمتش نبودم.

-چرت نگوچه زحمتی؟ تویک ساله هم خونشی..سوگل تورو به چشم

مادر میبینه..تو و دایان به چشم اون بچه به یک اندازه عزیزید.

از شنیدن این حرف ها هم کامم شیرین شد هم زهر!

دست از ساییدن اجاق گاز برداشتم و به هدیه ای که پشت میز غذاخوری در

حال چیدن شیرینی ها تو ظرف دردار بودنگاه کردم.

-من فقط دوستشونم

-اون فقط اضافست..تو الان دیگه جزو اصلی ترین های این خونه شدی!واقعا

خودت بعد یک سال نفهمیدی؟

کلافه گفتم

-از کتی چه خبر؟ به نمایشگاه عکاسی استانبول رسید؟

لبشو به دندون گرفت و جدی گفت

-ساسا ویدا جای خود و هیچوقتتم جایگاهش توی دل دایان از بین نمیره که هیچ

حتی کمم همیشه اما جایگاهش توی این خونه و زندگی یک ساله که نیست! اون

بهترین حامی و دوست من بود..گفتنش برای منی که یک زنم ساخته اما بایاد این

تلخی رو باور کنیم...

شایدم دایان اصلا شنیدن این حرف ها به مزاج دایان خوش نیاد اما من اول از

همه به فکر اون بچه ام.

دایان رونمیدونم اما من روزای خوبی برای این وضعیتتون پیش بینی نمی کنم!

شروع کردم به ماساژانگشت اشاره ی دست چپم که صدای مهرشادوادمون

کردبه سالن بریم

دایان درحال خروج ازاتاق خواب بودکه گفتم

-بیدارشده؟

سرسش رو به نشونه نه تکون دادکه مهرشاد درحال ب*غ*ل کردن متین که

بخواب رفته بود گفت

-داداش عالی بودواقعا ممنون ..

دایان چاکرمی گفت ومهرشادرو به من کرد

-آویساجان همه چی عالی بود..حاضرشو سرراه می رسونیمت.

-ممنون باآژانس میرم.

امابعداتمام حرفم اززدنش پشیمون شدم که هدیه گفت

-بیادیک تعارف نکن .

رفتم وآماده شدم ..پوشاک سوگل رو تعویض کردم وب*و*سیدمش .

صدای اذان هوشیارم کرد ..

با زوردل ازاون کادری که درحال مرور خاطراتم بودکندم ودکمه آف رو زدم!

پارسال تواین شب من لباس عزای همسرمو به تن داشتم..

آخ ویدا کاش بودی وبه سلیقه تو برای فندقم هدیه میخریدیم وازاون کیک

های خوشمزه ی ویداپز به خوردمون می دادی ودلبرانه می گفتی

-بخورخامه داره بزار چاق شی مردکه نباید انقدر خوش هیکل بشه که چشم

کسی غیر خانومش دنبالش باشه.

ویدا؟

میبینی منو؟ یک سال گذشت؟ دیوونگیمو سرگردونیموحس می کنی؟ این که حتی باوجودسوگل بازم تختم ازوجودت خالیه و جای خالیت باهیچ چیز بجزخودت پرنمیشه روحس می کنی؟

معجزه کن برام..

مثل همون موقع ها!

من دارم تواین سرگردونی ها له میشم.. وجودتو میخوام.
میخوام توب*غ*لم تن خواستتیتو بچلونم وخالی شم ازاین حس مضخرف
نداشتن و نبودنت!

من این سرنوشتو نمی خوام..

ویداپاشو بیایشمون، بخاطرمنه لعنتی نه اما بخاطرسوگلم بیا.

ویدامی خوامت.. خدامی خوامش..

اشک گرم رو صورتم که لب خشک شدم رو خیس کرددل ازصفحه تلویزیون
کندم ودو رکعت نمازبه نیت صبوری خودموآرامش ویداخوندم.

روزها از پس هم می گذشت بدترازقبل

امروزحسابی خسته کننده بود! ساعت ۱۰ شده وای مثلامشب شام خونه ی آقا
کمیل دعوتیم..

تلفنم زنگ خورد

-بله؟

-دکتر آقایی از لندن تماس گرفتن.

-وصلش کنید...خودتونم می تونیدبرید خسته نباشید.

در حال صحبت بودم که صفحه موبایلم روشن شد

-نوین جان شرمنده می تونم فرداباهات تماس بگیرم؟

-مطمئن باشم؟

-آره داداش.

-باشه منتظرم.

دکمه اتصال روزدم که صدای شیون آویسا بنددللم روپاره کرد!

-آویسا؟؟ چیه چیشده؟؟ آویساحرف بزن دخترسوگل خوبه؟؟

سروصدای زیادنمیزاشت صدای هرچند ناواضحش روبشنوم کت وکیف

بدست بطرف دررفتم ودادادم

-جونم به لبم رسیدی چیزی بگو!

-بیایدخونه ی پری جون.

واایی گفتم ونفهمیدم چطوربه اونجا رسیدم!

دربازبودوماشین پندار پشت در.

با دیدنش جون گرفتم وبه طرفش دوئیادم.

ترس ازچشمماش پیدابودبادیدن سوگل ترسیده توی ب*غ*لم نگاهی به

پنداروپری خانم وآقا کمیلی که هرکدوم در حال دادو بیدادو کاری بودن به

طرفشون رفت وگفت

-چه خبره؟؟؟

پری جون از کنار دیوار بلند شد وزد توی سرش

-می خوادى بلايى سرخودش بياره ..ميخواد سرهممون بلا بياره!
بسمت پندارى كه نعره كشان با درو د ستگيره گلاويز بودرفت و باتموم توان به
عقب كشيدش كه به زمين افتاد

داد زدم!

-چته؟ چتونه؟؟ يكي حرف بزنه..

پندار با زهم با همون پيراهن چاك رفته و بازوى خونى در حال بلندشدن غريد
- زنمه ، ميخوامش ! نميزاره حتى بوش كنم.

اين قسمت حرفش مصادف شد با اشك ريختنش و گفتن

-ميگه نزديكى با من حالشو بدمى كنه ..ميگه ياداون شب واون جنين صاب
مرده ميوفته

چند ماهه حتى نمى زاره بو كنمش ..مگه ميشه اينجورى؟؟

صدای شكستن چيزى از داخل اتاق توجه هممون رو به خودش جلب
كرد و پندار يورش بردست درو بلاخره از جا كندش!

با ديدن صحنه ي رو به روم پاهاى لرزوم بى جون شد و توى چهارچوب
ايستادم!

پرى جون خودشو به آنائى كه با شيشه هاى دورش كل هيكلش رو بريده
بود كرد و من مبهوت اين دختر واون لباس سبزي كه حالا رنگ سرخ به خودش
گرفته بود و آنائى كه زمزمه مى كرد

-ازگوشت و پوست من بودمن این گوشت و پوست وبدون اون نمی خوام!

پندارزار زنان بطرفش رفت که داد زد

-تورو هم نمی خوام!

داد زدوپندار مرد.

داد زدوسوگل اشک ریخت

داد زدومن مبهوت آقا کمیلی که کناردررو زمین سرخوردوچشم به دختری

دوخته بودکه جون ازتنش رفته!

ازآویسای بی بگم که سوگل رو ول کردوآنارو توب*غ*ل مچاله کردوبااورژانس

تماس گرفت یا خودمی که نمیدونم کدوم بیمارستان وبا چه سرعتی آقا کمیل

رورسوندم .

چشم ازصورت ماه ولپ صورتیش گرفتم و تویتویپیچیدمش!

عزیزمن چه شبی روپشت سرگذاشتی..

-دایان کجاست؟

به پری خانوم که کنارم بهتره بگم ولو شده بودورغمی نداشت نگاه کردم وگفتم

-گوشی همراهم نیست الان میرم باتلفن بیمارستان تماس می گیرم باهاش.

دلم براش سوخت که نمیدونست به درد تنهاثمره زندگیش فکر کنه یاشوهر

مریضش!

سوگل رو کنارپری روی صندلی خوابوندم و از پر ستارخواهش کردم تاتماس

کوتاهی بگیرم

بعدمدت طولانی بلاخره صدای خسته تراز همیشه اش که ازپشت این وسیله

ی ارتباطی هم حس می شدبه گوشم رسید.

-بله؟

نفس عمیقی کشیدم و تلفن رو بیشتر به گوشم چسبوندم.

مگه صدا هم معجزه می کنه؟

-سلام آویسام.. آقا کامیل به هوش اومد؟ پری خانوم بی تابشونه.

-آره.. خوبه. آنا چطوره؟

-هنوز تو اتاق عمله.. گفتن ۲ تاجراحتش عمیقه و بخیه نیازداره چون حالش

مساعد نبودبی هوش کردنش تابتونن آپانتیسش روهم که ترکیده عمل کنن.

مکث کردم

-شما نیاید؟

-منتظرم تا مهرشاد بیادپیش آقا کامیل.

-باشه..

قطع کردم و پیش پری خانوم برگشتم.. این آپانتیسسم شده غوزبالا غوز!

پندارهم که معلوم نیست کجارفته پری خانوم که ماته منم نمی دونم کجا برم

وچی کارکنم؟ فقط مثل طوطی جمله ی خیری نشد؟ رو از پرستارا می پرسم.

سه روزی ازاون شب واقعا کذایی میگذره آنا امروز مرخص شدو آقا کامیل

دوروز بعداون شب.

و بدتری خبری از پنداره که شده ملکه ی عذاب!

به طرف خونه رفتم تا وسایلی که آویسا گفته بودرو برای سوگل به خونه ی پری

خانوم ببرم که گوشیم زنگ خورد.

-بله؟

-ببخشید آقا من راننده ی کامیونم ی جوونی روسوار کردم حالش اصلا دست خودش نیست شمارتو دادگفت بگم بیای دنبالش

-جوون؟ اسمشو نگفت؟

-والا درست حرف نزد.

-شما کجایید؟

-اول بهشهر

-من اصاعه حرکت می کنم فقط شما در دسترس باشید .

-باشه برادر خیالت جمع.

لباس ها و پوشاک فندق روتوی ساکش ریختم و خودم روبه خونه ی آفاکمیل
رسوندم .

شماره آویسارو گرفتم.

-بله؟

-بیابرون من رسیدم.

-چشم

به ثانیه نکشیده اومد .. ساک رو گرفتمو پیاده شدم.

چشم ازاون آستین تازده ی کوتاه شدش گرفتم وساک روبه دستش سپردم

-من جایی کاردارم معلوم نیست کی برگردم.

جوابش مثل همیشه اهوم کشیده ای بود

خواستم برگردم و سوار ما شین بشم که پاهام منکر شدو باختم به سرتاپاش زل

زدم و ناخودآگاه آستینش روبه طرف پایین کشیدم

-بروتودینگه می خوای همسایه هام مستفیض بشن؟

وا دیوانه! این چه حرفیه؟

انگار لخت او مدم که اینطوری با آدم حرف می زنه .. گر خریدم.

چشم های اندازه ی نعلبکیم رو بستم و با خدا حافظی آرومی صحنه رو ترک کردم.

به درخواست خودپری جون از وقتی آنا اومده بود خونه پیششون بودم و هدیه هم گه گاهی بهمون سر میزد..

پری خانوم دوست نداشت هیچکس از ماجرا بویی بیره و حتی راجب حال آنا اطلاع دقیقی به خانواده پندار نداد و فقط گفت آپانتیسش رو عمل کرده .. این مدت اون بنده خداها هم دنبال پندار می گشتن و وقت این که سری به عروسشون بزنن پیدا نکردن!

این چندروز نگه داری از آقا کمیل به عهده پری جون و آنا هم به عهده هممون بود..

واقعاسخت بود .. نه غذامی خورد نه حرف می زد و نه عکس العملی به حرف هامون داشت دائم توی حمام بود و روی تخت!

جرات تنها گذاشتنش روتوی اتاق نداشتیم و همش یکی پیشش بود نامبادارو
قفل کنه وکاری دست خودش بده!
اتاقش روبه اتاق مهمان منتقل کردند..

تجویز روان پزشکی بود

سوگلکم این چند روز حسابی کلافه وبی طاقت شده بود وبدتر از همه بی میل
به غذا..

برای من از همه بدتر حال سوگلم بود! واقعا اذیت میشدم والان با آوردن
چندتا از اسباب بازیاش می تونیم چندساعتی باهم حسابی بازی کنیم این
چندروزه که هیچ جوهره نتونستم بهش توجه کنم.. هم من هم دایان شاید هم
برای همینه که گردو خانوم دمی و بی حوصله شده!

وارد سالن که شدم ماجرای غیبت دایان رو برای پری خانوم وبقیه گفتم، مهرشاد
هم نگران شدبا دایان تماس گرفت امانمیدونم دایان چه جوابی بهش داد!
ساعت ۱۰/۵ بودکه پری خانوم هم غذای آنا رو دادو باهدیه توی اتاقش نشستیم
وپری جون شروع کردحرف زدن با هدیه ومنم بازی با سوگل.

دخترم بادیدن اون توپک های رنگیی که نمیدونم چرانقدر عاشقشون بودنیشش
تا بنا گوش باز شدو بلندبلند باذوق می خندید ومنم محکم به آغو شم فشردم
واز ته دل ب*و*سیدمش!

توی این چندروز اولین باری بودکه اینطوری صدای خنده هاش به گوشم می
رسید و گفتم

-فدای خندیدنت بشم من دخترکم!

گفتن این جمله مصادف شدبانگاه به آتیش نشسته ی آنایی که تا به امروز کربود
ولال!

به سرعت جت هیکلش که پشت بهمون بود رو به طرفمون چرخوند وبا
بدترین حالت داد زد

-دخترکت؟؟ زایدیش؟ یا شایدم می خوای بگی زاییدن که مهم نیست بزرگش
کردی و حق مادری به گردنش داری؟؟ مگه اون خواست که بزرگش کنی؟ اون
مردک خواست، همونی که خواهرمو کشت این تخم نحس هم تخم همون
مردکه ..

خواهرمن روزیر خاک کردوازمون شب بچش روسپرددست یک زن دیگه
و صبح تا شب زیریک سقف سپری می کردن وفکر کرده چون ماحرفی نمی
زنیم یعنی به چشممون نمیاد!

تولدسوگلو جشن می گیره، روزی روکه خواهرمو زیر خاک کرد!
بلند شد وجیغ زد..

-مگه وجدان نداره؟؟ میدونی اون شب چی به روزمادرم اومدوقتی برگشتیم
خونه؟ وقتی اون پیراهن اهدایی روازش قاپیدی؟؟ منو بگوکه فکر کردم
تولدرو بخاطر سوگل گرفتن نگوکه سوگل بهانه بودبرای رسوندن اصل مطلب به
بقیه

هدیه پرخاش گرانه خرید

-آناچرت نگو! یاخفه شو یا حرفتو قبل زدن مزه مزه کن

-زورت گرفته؟؟ مگه همین نیست؟؟ مگه همین نیست که کم کم باین کاراتو

جمع مارو برای خوردن شیرینی پیوندشون دعوت کنن؟؟

سرم سنگین شد و سوگلی رو که صورتش از شدت ترس و گریه بخاطر جیغ و دادهای آنا و هدیه لبوشده بود روزا تاق بیرون بردم . باشتاب و سایلم رو برداشتم که هدیه و مهرشادهم باهام همراه شدند.

پری جون گریه می کرد و به آنالعننت می فرستاد... ازم می خواست نرم .. میخواست به گوش دایان نرسه! پس اصلا براش مهم نبود این حرف هایی که به گوش من رسیده و چه به روزم توی همین چند دقیقه آورده؟؟

سوار ماشین که شدیم هدیه سوگل رواز ب*غ*لم بیرون کشیدتا آرومش کنه اما کی منو آروم کنه؟

به دقیقه نکشید که بغضم سرباز کرد و صدای گرم فضای ماشین رو پر کرد...
دوقلوها بهت به صحنه هانگام می کردند و دم نمیزدن و بدترازاون هاسوگل بود که تازه آروم شد اما بادیدن صورت ملتهب من باز آبراهه اشکش جو شیدولب غنچه کرد!

نمیدونم چقدر گذشت که جلوی خونه ی هدیه رسیدیم!
مکالمه هدیه و زری رومی شنیدم که می گفت دایان نیست و تنها از پس سوگل بر نیامد و منو با خودش به خوشش میبره و اما حوصله و نای فکر به عکس العمل زری چون رو اصلا نداشتم!

وارد خونه که شدیم هدیه سوگل رو که از خستگی شایدم بیتابی تو ب*غ*لمش به خواب رفته بود رو به مهرشاد سپرد.

دستم روگرفت و به داخل اتاق خودشون برد ..

بی حرف روی تخت نشستم و تن خستم که با نرمی تخت حسابی در حال تحریک برای ولو شدن بود روب*غ*ل کردم و نفس عمیقی کشیدم که سینم تیرکشید!

هدیه دستی به گونه ی داغم کشید و با همون نگاه همیشه خاص گفت
-دراز بکش.

از خدا خواسته با این که حس می کردم اشغال تخت دو نفرشون بی ادبیه اما قبول کردم و تن به تخت دادم و بلاخره طعم نرمیش روچشیدم!
هدیه شال و مانتوش رو آویزون کرد و با تاپ صورتی خوش رنگش کنارم نشست و در حال رها کردن موهای بلونش از شر کش گفت
-خوبی ساسا؟

-اهوم

-تورو خدا اینطوری نکن با خودت

چشمم سوز گرفت و لبم لرزید و گونه هام خیس شد.

دوباره برگشتم به یک ساعت پیش و اون جمله های دلسوز کنک!

-من اون همه برای اون تولد زحمت کشیدم که چیز یو ثابت کنم به ک سی؟ من فقط خواستم بدونن با این که ویدانیست اماتوی این یک سال وجود اون هاتونسته باعث رشد دایان و سوگل بشه.. من که کاره ای نیستم! فقط یک پرستارم در قبال مرد اون خونه..

- آناعصبیه واین ماجراهاگستاخ ترش کرده..دیگه براش مهم نیست چی میگه
و حرف هاش چه پیامدی داره .

- تو نمی فهمی.. من دارم میسوزم! کلی وقت لازمه برای آشناسدن اما برای
غریبه شدن یک لحظه کافیه.. آنا برای من وجود دوم ویدا بود.. سه روزه کنارش
دم به دم بدون این که وظیفه ای درقبالش داشته باشم اما اون همه ی این هارو به
چشم طمع و بدجنسی من دید!

- دایان باهاش برخورد شدید میکنه

- به اون ربطی نداره! نمی خوام بفهمه ،نباید بفهمه هدیه.

- اگر از همین الان تیشه به ریشه ی خزعبلاتی که گفته میشه نزنه این غصه
سردراز پیدا میکنه.

- من نمیخوام باعث شم دایان ازاینی که هست آشفته تریشه...

خودت میگی خزعبل! پس بزار به توهمات هر چند دردآورش ادامه بده

- اگر به دایان نگیم واقعا عصبانی میشه ساسا

- چرا باید عصبانی بشه مگه به اون گفته؟

- به تو گفته اما نصف تیزی شم شیرش سمت دایان هم بود.. دایانی که از وقتی
ویدارت بخاطر دل خانوادش رابطشون رو بیشتر کرد اما کمتر نه.. این مدت
کم برای آنا و پندار و مشککشون وقت نداشت!

دایان اگر بفهمه از پشت بهش خنجر خورده واقعا سرخورده میشه.. باید بفهمه
چی توفکر او نا میگذره! از طرفی بلاخره باید هم دایان و هم خانواده پری خانوم
با این حقیقت که یک روز زن جدیدی باید پاتوی زندگی دایان بزاره روبه روبش

پس حالا که سر حرف باز شده بهتره ی تیرو دونشون کنیم!

- بسپار به خوددایان نه منو خودت! این حرف هاهم زاینده ذهن تو! درحالی که ازافکار دایان خیر نداری.

- آناشورش کرده باید به سزاش برسه

- یک جایی خوندم وقتی باهات بدبخت خورد می کنن این احتمال رو بده که شاید اخلاقشون گندنیه ست شاید از تو چیزی دیدن که بیشتراز این نمی تونن باهات خوب برخورد کنن .. آنایک خواهه اون چیزی رواز من دیده که نمیتونه به جایگاه قبلش درقبالم برگرده شاید باید بهش حق داد!

یک ساعتی که زیر سرم بود داروهاش رو گرفتم و راهی خونه شدیم.

بی حال و رنگ پریده چشم بسته بود و حتی گاهی انگار نفس هم نمی کشید! ساعت از گذشته بود و من خسته تر از اون به رانندگی ادامه دادم تا این که با دیدن تابلوی خوش آمدی که آغاز شهر رو اعلام می کرد اولین پمپ بنزین ایستادم

کمی منتظر موندم که بلاخره چشم باز کرد و من اولین بار شکستن مردی رو به چشم دیدم که شبیه روز های خیلی قبل من بود! به اطراف نگاهی کرد و موهای عجیب نامرتبش رواز روی پیشونیش کنار زد و صاف روی صندلی نشست

- میدونی که منتظرم

با صدای خش داری که شباهتی به پندار روز های قبل نداشت گفت

- نباش چون ته - تهش پوچی!

-مغلظه نکن مرده گنده..زندگی یک سال و دو سال نیست یک عمره!

مردجاذدن بودی زودتر می گفتی.

پوزخند زدوزیرچشمی نگاهم کرد!

-این اتفاقی که من مسبب شدم میتونست فقط به یک اتفاق خلاصه بشه

امانذاشت!نخواست که تموم بشه..هی ادامش داد..کشش دادومنو پیش همه

خارکرد! تحمل کردم چون میخواستمش امامنم مردم و وقتی زندگیم کنارمه

نمیتونم خوددارباشم!

اما بودم..چند ماهه حتی انگشتم بهش نخورده، نمیزاره که بخوره ومنم لال

شدم و چشم بستم روی تمام کج خلقی هاش اما اون شب!

اون منو نمی خواددایان!

واقعا دیگه هیچ جوره نمیخوادتم..

سختی زندگی اونجاست که حتی دستش تو دستت نباشه..

حرفی برای گفتن نبود! میفهمیدمش.. تماش رو.

کلافه خندیدوگفت

-وقتی میدونی قراره یک چیزوازدست بدی زودترازوقتش سردمیشی نسبت به

اون!

-پس انتخاب آخرته؟

-دیگه نمی شناسمش..

هرچی بیشتر نگاهش می کنم سردی چشماش سردترم می کنه

کاش میتونستم فراموش کنم که فراموش شدم وادامه بدم اما این بست جلومونه.

-پندار..

-رفیق ..تمومه!

به خونش رسوندم و قبل پیاده شدن گفتم

-سه روز هرگوری بودی لا اقل دل خانوادتو آشوب ترنمی کردی! خواب
و خوراک نداشتن این مدت...

-ویلای مهر شادبودم..اون میدونست اما یهو تصمیم گرفتم پیام واون راننده به
پستم خورد...ازالان نمیزارم قندتو دلشون آب بشه، مثل یک سال قبل .

-باهام در تماس باش

-چشم بامرام.

لبخند نیمه جونی زدورفت!

خب حتما سوگل خونه ی پری خانومه..اما این وقت شب؟

انتظار تما سی از طرفشون رودا شتم نگاهی به گوشیم انداختم وبا ۵میس کال
مواجه شدم..از طرف مهر شادبود!

ما که باهم حرف زده بودیم وماجرا رو براش گفتم!

آخرین تماس برای چهل دقیقه پیش بود پس با تردید و کمی کنکجاوی تماس
گرفتم که خواب آلود جواب داد

-هومم؟

-دایانم، زنگ زدی؟

-بعله اما همون موقع کارت داشتم نه یک ساعت بعدش

-تازه رسیدم وگوشی رو دیدم

-آویسا و سوگل اینجان

-اونجا؟

-خونه ی ما..

-چرا اونجا؟ سوگل خوبه؟

-چی بگم! آره ، خوابه ..

-آویسا کجاست؟

-تو اتاق پیش هدیه

-یعنی چی مثل آدم حرف بزن چرا اونجان!

-جاتفتیش سرفرمونو کج کن طرف خونه ی ما.

قطع کرد!

به خونه ی مهرشاد که رسیدم کلافه به نیش بازش نگاه کردم و کنار زدمش

-علیک برادر .. خوش اومدی!

روی مبل نشستم و به اتاق چشم دوختم

-ماجرا چیه؟

-هییس بیچه ها خوابن..

هیگل هدیه توی راهروی منتهی شده به اتاق توجهم روبه خودش جلب کرد

-سلام خوش اومدی

-به کنارم اشاره کردم و گفتم

-هدیه میدونم که شوهر دهن لقت گفته که کجا بودم من واقعا خسته و کلافه ام

پس بگو آویسا سوگل چرا اینجان؟ چرا اگه قرار به موندن بود خونه پری خانوم

نموندن!

روبه روم نشست مهرشادهم همینطور، هدیه مثل همیشه محکم زل زدبهم

ولب باز کرد

اون گفت ومن شنیدم!

گفت ومات حرف هایی که از لب هاش به سمتم سرازیر می شد..

حس عجیبی داشتم، خواب.. خستگی و بی حرمتی!

به من وآیسا..

-آیسا کجاست؟

-تو اتاق.. خوابیده!

-خیلی اذیت شد؟

فقط نگاهم کرد

-سوال مسخره ای بود! اما من واقعا انتظار این سگ نمکی روازشون نداشتم!

-دایان، هرچقدرهم رابطتون نزدیک باشه حتی بعداتفاقی که برای ویداافتاد

بازهم اون ها دردرجه اول خانواده ی ویداهستن و توبه چشمشون دامادشونی

نه پسر!

حرف حق که جواب نداره..

اما این که آیسا روبه جرم نکرده متهم کردن عصبی ترم می کرد..

-بهتره بریم خونه.. لطفاییدارش کن.

هدیه نگاهی به مهرشاد کرد که بلندشده و به اتاق بچه هارفت.

اما ..

هدیه و موند و منی که می دوزستم این یعنی یاتنبیهی برای من در نظر گرفته شده
یا تصمیمی!

-این یک تلنگر شدیبرات تا هم توچشمت به روی این که تاابداین رابطه دووم
نداره و بایدکمش کنی باز بشه ،هم اون ها بدونن بلاخره توهم به زندگی
جدیدی نیاز داری نه فقط بخاطر خودت بلکه بخاطر سوگل!

-من از زندگیم راضیم هدیه.. فقط از حرمت شکنی نمیگذرم اون هم در حق
خودم و دختری که بی هیچ منتی چندروزه در خدمت شونه!
حتی وقتی به این فکرمی کنم که چطور این حرف های رکیک رو بارمهمونش
کرده و اون هم بی دفاع سکوت رو ترجیح داده آتیش می گیرم!
-دایان آویسا ناراحت نیست گفتم ک..

-آره گفتمی که چیاگفت و در آخر حق رو به آنا دادا مامن اجازه نمی دم نمک
بخوره و نمک دون بشکنه ..دیگه داره شورش رودر میاره.

-دایان رفتارت در قبال آنا به خودت مربوطه فقط لطفادرست به حرف هایی که
امشب زده شد فکر کن و تصمیم بگیر!
-هدیه من واقعا به اون چیزی که فکرمی کنی فکرنمی کنم.
-نگاهات به آویسا واون گذش..

-هدیه!

-خسته نشدی بس که سرت زیر برف؟

-این به صلاح تره.

-برای کی دقیقا؟ بیاویک بار هم که شده به صلاح خودت یادگیری فکر نکن
و به سوگل فکر کن ..کافیه به اون بچه فکرنمی میدونم که حرف دل و عقلت

یکی نیست اما کافیه با عقلت به دخترت فکر کنی تا خواسته ی دلت هم
مستجاب بشه!

شقیقه أم رو ماساژ دادم و گفتم

-میشه بگی بیان تا بریم ؟

سوگل روب*غ*ل کردم واز بچه ها خدا حافظی کردم اما آویسا..

حتی نگاهم نکرد!

سعی کردم چشم ببندم روی نگاه های منظور داره دیه نسبت به جفتمون

و بعد سوار شدن توی ماشین حرکت کردم که بلاخره قفل دهنش باز شد و صداش

که به گوشم رسید جون گرفتم و سراپا گوش شدم برای نطق این اخمو خانوم!

-من میرم خونه

-داریم می ریم خونه دیگه.

-خونه ی خودم..خونه ی مشترکی وجود نداره که مقصد جفتمون باشه! من

و شما، نه ما.

این دخترک تخس از همین الان شمشیررو از رو بسته به روی منی که

از هر دو طرف بوم افتاده بودم!

بی توجه به حرفش روبه روی خونه پارک کردم و پیاده شدم اما دریغ از کوتاه

او مدن و پیاده شدنش..

در روباز کردم و سوگل رواب*غ*لش بیرون کشیدم

-پیاده شولطفامن واقعا هلاکم

شاید صدام جادو می‌کنه که بی حرف پیاده شد شایدم دلش به حالم سوخت!
دل‌م خوش شد و وارد خونه که شدیم دخترکم روتوی تخت خوابوندم و لپ
کیپش روب* و* سیدم

لباس هام روعوض کردم و به سالن برگشتم که دیدم جاترِ و بچه نیست!!
خدایا امشب مثل این که تا صبح برنامه داریم.
دنبالش رفتم اما خبری ازش نبود جرأت هم نکردم بیش از سرخیابون پیش برم
فندق رو تو خونه تنها تر بزارم پس برگشتم و کنار دخترم با فکر آشفته و حال آشفته
تر خوابم برد.

دوروزی می‌گذره و خبری از آویسا نیست!
خواستم باهدیه تماس بگیرم تا شاید خبری ازش داشته باشه که غروم نداشت
و بازم باشماره ی خاموشش تماس گرفتم و بی نتیجه موندا!

-بله؟

-سلام خونه ای؟

-آره چطور؟

-می‌خوام برم تاجایی اما سوگل تنهاست.

-بیارش پیشم.

وقتی سوگل روتحویل هدیه دادم از حالم فهمید که نباید لب به سوال بازکنه و
منم راه افتادم

بعدزدن آیفون و باز شدن دربرخلاف همیشه باخم واردشدم و حتی به پری
خانوم که دست هم ندادم چه برسه به روب* و* سی!

آقاکمیل که انگار خونه نبود و در جواب دعوت به نشستن پری خانوم که هی

چشم ازم می دزدید بلندگفتم

- او مدن تسویه! باآنا... یا شاید همه ی افراد این خونه.

- تسویه ی چی پسرم؟ نکنه دودو تا چهارتا کردن و حرف های آنارو به گوشت

رسوندن؟ خودت که می بینی چه به روزش او مده دیگه مغزش کار نمیکنه ..

- جدی؟ دردش ازمنی که زن جوونم رو از دست دادم و به هرجون کندن دست

تنها بچموبه دندون گرفتم و هوای شمارو هم دارم بیشتره؟

- زن جوونت؟ زن جوونت رو از دست ندادی بلکه بهترش رو جایگزین خواهرم

کردی! از ششی که ویدارفت به یادندارم یک روزش رو بی اون دخترتوخونه

سرکرده باشیداون وقت حرف ازداغ ویدامی زنی؟

منت چی روبه سر مادرم می زاری؟ هرکاری هم کنی دربرابراین خانواده بازهم

جاداره چون این تو بودی که تیکه ای از وجودشون رو ازشون گرفتی بابی

فکریات.. اگرهمون موقع مارو از بیماری ویدامطلع می کردی نمیزاشتیم جون

خودشو بده.. اما توی خودخواه جون دختراین زن رو بخاطر دختر خودت ساقط

کردی.

بلند شدم و به طرف دختری که بین مبل و دراتاقش در حال خنجرزدن بهم

بودکردم و خودمو بهش رسوندم امانه از ترس ونه از خجالت توی اون چشم

های وقیح خبری نبود!

چی به روزت او مده؟

داد زدم

-من یک شب بدون اون دختر سرگنکردم؟ توکه دم از خواهری می زنی کدوم قبرستونی سیر می کردی وقتی آویساصبح تاشب به پای خواهرزادت می گشت؟ به خودت زحمت دادی یک نگاه به صورت سوگل بندازی؟ تو اسم خودتومی زاری خواهر؟ من به تنی بودن شماشک دارم!

توانقدر بی وجدان بودی که بچه ی چند ماهه خواهرتو توله خطاب می کنی ونمی ترسی از این که روح ویدار وبلرزونی با این نیش مارت!

اومدی وبعدمدی بدبختیا تو برام آوردی و منم باجون ودل پذیرفتم پشتت بودم و روبه روی پنداری که می فهمم حق داره تورو تورو خونوادت توف کنه ویره دنبال کارش، تو مریضی یک دختر متوهم بامغز پوسیده!

داد زدوتشک ریخت پری خانوم ب*غ*لش کردو منم در حال بیرون رفتن عربده زدم

-ازالان اون فقط از وجود من نه بچه ای که قاتل دختر این خونه است! چشم هرکدومتون تو صورت سوگلم بیفته به ولای علی روی سگم بالا میادو چیزهایی که نباید روبه ریشتون می بندم

بدتر از اون سکوت پری خانوم وکه مهرتایید تمام این مزخرفات بودو من همون جابه اسم دخترم قسم خوردم دیگه نه پام روتو این خونه بزارم نه اجازه میدم دخترم که قاتل خواهرشونه تا ابدا الدهر سهمی از حضورش ببرن.

مامان وقتی فهمید بازم همه چیز رو به خودم سپرد وگفت از تماسش با پری خانوم وگفتن نبایدها!

گفت این رابطه باید زودتر از این تموم می شد و وجود سوگل اتمامش رو سخت می کرد اما حالا که نوه ی من یادگار و یادابه چشم اهل اون خونه شده گیوتین و مادرش رو کفن پیچ کرده این طناب پوسیده پاره شده .

و من ..

خسته از این محملات بهم بافته شده و تفکرات گنبدیده ی کسانی که یک روزی جزو اصلی ترین اعضای زندگیم بودن به ویدا پناه بردم .. باز هم دهن من بود و گوش های اون!

تازگی اغرغرو شدم .. اما تقصیر من که نیست نمیزارن مثل آدم به زندگی و دخترم برسیم .

خبری از آویسان نیست، من موندم و دختری که هر روز از غیبت آویسابی تاب می کنه و به ضرب خواب آور کوفتی یکی دوساعتی چشم های خیسش رو روی هم می زاره .

کمی که تو خیابون پرسه زنی کردم به سمت خونه ی زری خانوم رفتم!
توی این دوروز این اولین باری بود که میومدم سراغش ..
اصلا چرا او مدم؟ بهش چی بگم؟ خب چرا خبری ازش نیست؟ مگه مقصر منم؟ چرا حرفی از اون شب بهم نزد فقط جا خالی داد!
زنگ کهنه شده ی چسبیده به دیوار رو زدم و به در سفید رنگ کوچیک خیره شدم
و حرف ها و افکارم رو یکی کردم!

به ثانیه نکشید صورت ماهش جای اون در سفیدرنگ رو گرفت و من تاب
نیاورده باولع سیرکردمش وزبونم بسته شد از این همه دلتنگی که فقط توی
دوروزه وجودم تزریق شده بود!

بادیدنم چشم هاش گرد شد که خندم رو توی صورت عب*و*سم پنهون کردم

وگفتم

-علیک

آروم سلام داد که طلبکار گفتم

-بفرمایید تودم درکه بده یک لنگ -پا!

دست و پاش رو گم کرد و از جلوی در کنار رفت و من چشمم به اون دم پای

های صورتی با پایون بزرگ پارچه ای افتادم و باخنده از پشت براندازش کردم!

وارد حیاط که شدیم درخونه رو باز کرد اما تعللش خودنمایی می کرد پس روی

پله ی دومی نشستم و نگاهش کردم

-همین جا عالیه!

روی پله ی بالایی نشست

آب دهنم رو پایین داده و نفس آزادی کشیدم

-سوگل چطوره؟

اگه نمی پرسیدی آویسان بودی!

-برات مهمه؟

-حالش خوبه؟

-چرا می پرسی وقتی دوروزه خبری ازش نگرفتی!

-چون نبودم دلیل همیشه از یادبرده باشم.

-حالا او مدم تابدونم چرانبودی!؟

در سکوت چشم به دست هاش دوخت و من حالامی تونستم موهای بلند
و کمی تاب دارش روکه روی شونه هاش ولو بود، صورت رنگ پریدش روبه
وضوح بینم.

-آویسا؟

توزندگی هر کسی فقط یک بار پیش میاد که یکی به اسم کوچیک صدات کنه
و تو دلت میخواد هزار بار سمت رو با صدای اون بشنوی!

باورم همیشه اینجاست یک قدمی من!

نگاهم به هیکل مردونه اش افتاد

پیراهن طوسی و بازهم عطر همیشگی.

دستم حریص شده بود برای رفتن به سمت موهای خوش حالتش!

تحت هر شرایطی مرتب

نمی دونستم چی بگم و این سکوت روهم نمی خواستم که صداش به گوش

طفلکم که دوروزه خواستارشه رسید

به طرفش برگشتم و غافل گیرش کردم!

زل زدبهم اما سریع چشم دزدید

به پهلو نشستم به طرفش

-ازاون شب و یاوه گویی آنا حرفی نمی زنم چون همین الان ازاونجا
اومدموریشه ی این رابطه رو ازته زدم! نه بخاطر تو یا حرف هایی که بهت
زد، بخاطرسوگل..

الانی که اینجام بیادرباره ی غیبت دوروزت حرف بزنیم!چرا؟

-من ویدارودوستداشتم..نه به اندازه شماها اما به همون اندازه که باهاش بودم
و شایدبیشتر! من نمی خوام دل خانوادش بخاطر وجودم توی خونه ی
دخترشون بگیره..

-پس حاضری بخاطر فکرای بیهوده ازمن و سوگل بزنی؟ تااونا ناراحت
نشن؟ پس کی به فکر ماست؟ بنظرت این که سوگل روتنها بزاری بخاطرناراحت
نشدن خوانواده ی ویدا انتخاب درست تریه؟

-سوگل هنوز کوچیکه و بعد یک مدت آرام میشه.

-آروم؟ به بچه ای که به زور شربت خواب آور چندساعتی چشم هاش ازاشک
خشک میشه ووقتی بیداره وجای خالیت رومیینه و زارمی زنه میگی آروم؟
غذاکه هیچ حتی لب به شیرهم نمی زنه!

اگر تصمیمت اینه باشه

بلندشدم وبدون نگاهی بهش بسمت دررفتم.

من حرفاموزدم واون مختاره تاتجدیدنظر کنه یانه؟

امامن انتظار چنین تصمیمی روواقعازش نداشتم!

حق بااونه!

دخترتوداری بخاطر موهومات ذهنی یک عده دل اون بچه رو می شکنی!

اصلا خودت طاقت میاری؟

می تونی نبودنش رونادیده بگیری؟

میتونی دلتو در برابر ندیدنشون گنده کنی یا می خوای مثل این دوروزخونه نشین

بشی؟

بلند گفتم

-میام!

ایستاد اما برنگشت

نامیدشده ازت خاک تو سرت با این تصمیمات بوی گنددادت

فقط سرتکون دادو بیرون رفت!

لباسام روعوض کردم و پیامی روی کاغذ برای زری جون نوشتم و به درخونه

چسبوندم

وقتی سوار ماشین شدیم تاخونه صدای هیچکدوممون درنیومد!

جلوی درخونه هدیه نگه داشت وگفت

-ازالان همه برات تمومن.. حتی هدیه! فقط ماسه تاییم و بس.

بزار بقیه با سوتفاهماتشون به زندگیمون نگاه کنن مهم ماییم که می دونیم چی

توی زندگیمون می گذره ازطرفی اولین نفری که تیراین حرف ها بهش اثابت

میکنه منم پس جانزن!

سری تکون دادم ولبخندی به حرفش زدم اما اون خسته بودواین خستگی به

وجودمنم منتقل می شدو اذیتم می کرد

-میخوای بریم بالا؟

-نه ..

گوشیش رویرون آورد

-هدیه جان مایابین منتظریم تاسوگل رویاری.

....

-نه عزیزم آویسا کاری داشت نبودتا نگهش داره

...

-نه نه کارش تموم شده الان پیشمه

...-

-ممنون از شالله یک وقت دیگه آخه هممون خسته ایم.

بعدچنددقیقه هدیه سوگل به بغل اومدو من سراپابال شدم برای پرزدن به طرف

این فرشته ی خوردنی واز ماشین پیاده شدم و باولع به ب*غ*ل* کشیدمش

هدیه خندیددایان هم!

-له کردیش دختر، آروم تر تموم میشه الان!

خندیدم ونگاه به نگاه سوگلی دادم که زل زده بود بهم

میدونم که توهم دلتنگی'

ازهدیه ی عزیزم جداشدیم وبه خونه برگشتیم.

اگر بگم دلم برای این آپارتمان ۱۰۰متری هم تنگ بودمسخره است؟

خب باشه!

سوگل رو روی مبل گذاشتم ونگاهی به سالن نامرتب انداختم

بعله خانوم کارت نیومده شروع شد!

شلخته ای توی دلم تنگ دل دایان بستم که بعد تعویض لبا سش کنار سوگل

نشست و گفت

-غذانخورده

اهومی کردم ووارد آشپزخونه شدم تا یک فرنی عالی برای گردو خانوم آماده کنم

که با شنیدن صدای گریه اش به سالن رفتم!

نگاهی به دایان کردم که با لبخند به نق نق و خزیدن سوگلی که به سمت

آشپزخونه میومد کردوگفت

-دلش حسابی تنگه

بسمت دخترم رفتم و محکم ب*غ*ل*ش کردم ، بردمش توی آشپزخونه

-جیگرمن ببین دارم برات فرنی خوش مزه آماده می کنم.

باهم مشغول بهم زدن فرنی شدیم و کمی کنجد ریختم توش و وقتی فرنی آماده

شد کپل خانوم روتوی صندلیش گذاشتم و آروم آروم شروع به سرد کردن و دادن

فرنی بهش کردم

چنان باولع می خورد که خندم گرفت کل صورتش رو با فرنی غلتونده بود!

دلم برای این لپ گلی بازم پروخالی شدو یک کاسه ی دیگه فرنی بهش دادم .

بعد خوردن بردمش به باباش سپردم تا ناهاری هم برای خودمون درست کنم.

بعد خوردن ناهار مفصل وتشکر از آویسا سوگل روبه دستش سپردم وگفتم

- جمع کردن میز با من!

نگاهم کرد و با تعجب گفت

- نه خودم جمع می کنم..

بی توجه بهش ظرف هارو تو ظرفشور گذاشتم و میز رو دستمال کشیدم و بقیه ناهار رو توی یخچال قرار داد.

هنوزم پشت صندلی نشسته بود که لبخند زدم و دست هامو برای گرفتن سوگل از هم باز کردن

- خب بهتره از جمعه ها استفاده کنیم! نظرتون راجب شکلات داغ و شهر بازی چیه؟

لبخندش کش او مدو گفت

- عالیه!

بهترین جایی که می شناختم رو انتخاب کردم و دنج ترین نقطه نشستیم

شلوغ بود و بهتره گفت دونفره!

به سوگلی که در حال ور رفتن با گلدون روی میز بود نگاه کردم و کشیدمش طرف

خودم که باز هم حواسم رفت سمت پیچ و تاب موهای مشکیش ولمسش!

اما اون بالبخند اطراف رو رسد می کرد انگار که بار اول همچین جایی میومد!

بلاخره شکلات داغ معرکه ی کافی شاپ رو نوش جان کردیم و بسمت

شهر بازی رفتیم بماند که سوگل روی پا بند نبود و با دیدن شلوغی واون همه

وسایل بازی رنگا رنگ هی می خواست از بغلمون فرار کنه

آویسامم کمتر از فندق نبود و با ذوق وافری وسایل بازی رو نگاه می کرد..

سوگل رو بهش سپردم ورفتم تابلیط بگیرم و هوایما سوارش کنم.. دخترم وقتی سوار اون هوایمای کوچولوی زرد رنگ شدانگارتوی آسمون پرواز می کرد ووقتی هوایمااز چرخش وحرکت ایستاد کم کم نیشش بسته شدوبا چشم گردبه هوایمای درحال توقف وبعدهم به ما نگاه کرد

آویسایکی از همون خنده های مخصوص فندق روتحویل صورت پکردخترم دادودر حال باز کردن کمر بندو بیرون کشیدنش از هوایمای نقلی گفت

-جونم گردوی من.. خوش گذشت اون بالا بالاها؟

به دست های قلاب شده ی دورفندق نگاه کردم و گفتم

-خب بعدی؟

نگاهش رفت سمت سفینه ولبخند گشادی تحویل داد

-من تا حالا امتحان نکردم

بسمت سفینه رفتیم

-منم همین طور.

بلیط هارو که گرفتم واومدم تاتحویل مسئول سفینه بدم تازه یادم افتادبرای سوگل ممنوعه پس بایدیکیمون می رفت و یقینا اون من نبودم

-من پیش سوگل می مونم توسوارشو

-خب می خوایدجفتمون بیخیال بشیم!؟

ازلفظ "جفتمونی که فقط من واون مالکش بودیم کیفورشدم وگفتم

-یعنی من اشتباه دیدم اون نگاه های مشتاقت روبه سفینه؟

خندید

-خب ..

پسرک ۲۴-۲۵ ساله ای که در حال گرفتن بلیط ها بود نزدیکم من شد و از

دیدنش متعجب شده و بهش دست دادم

-به آقای دکتر خوبی شما؟

به صورت سبزه روشن و سرکچلش که با کلاه پوشونده شده بود لبخند زدم!

-قربان شما..

سری برای آویسا تکون داد

-با عهد و عیال او مدید؟

-او مدیم سفینه سوار شیم .. تو کجا اینجاکجا؟

- سه ماهی می شه پای این د ستگاه م شغول کارم .. شبام اون عقب توکانتر می

خوابیم با نگهبان.

-خدارو شکر..

رو به آویسا گفتم

-شما سوار شو

بلیط روسمت صمد گرفتیم که با همون لحجه ی شمالی گفت

-بلیط؟ تا من هستم بلیط؟ من خودم برابره صدا بلیطم برید تا پر نشده.

-نه من نمیرم بچه تنها میمونه.

سوگل رواز بغلم قاپید!

-این گل دختر رو ببین ماشالله

بریدمن مواظبشم.

از این توفیق اجباری خوشحال شدم و قبول کردم و نشستیم توی صندلیامون که
آویسا غرزد

-شمامی شناسیدش؟ کاش میموندیدپیش سوگل

-نگران نباش ازهرآشنایی آشناتره

صمداو مدوکمر بندایمیمون روچک کردو دوباره سوگل به بغل ازمون دورشد
نگاهم به آویسا افتادکه شالش رومحکم گره کرده بودونفس های عمیق می
کشید.

مژه های بلندی داشت!

-می ترسی؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت ودوباره به روبه رو خیره شد

-نه..

-قیافت یک جواب دیگه به سوالم میده!

-خب وقتی پایین بودیم اون آقاه می گفت این وسایل استاندارد نیستن

از لفظ آقاه ای که به کار بردوغنچه شدن لبش دلم براش ضعف رفت وحرفش
رو قطع کردم

-اگر غیراسم تا نداردبودپس چرااعلاوه برخودش خانوادش هم ازاین وسیله
استفاده کردن؟

قانع شدودستی برای سوگل تکون داد که سفینه شروع به حرکت وچرخش کرد!

خب من چندباری به یمن آشنایی باهدیه و مهرشادازاین وسایل تفریحی
مستفیض شدم وبرام عادی بوداماآویسا رونمی دونم!
ازجیغ های گوش خراش وکرکننده اش میشه حالش روحدس زد.. تمام مدت
حواسم بهش بود .

سفینه که ایستادآروم چلک هاش روازم بازکردوبهم نگاه کرد
بلندشدم وکمربندایمنیم روباز کردم
-خوبی؟

دستی به صورتش کشیدوشالش رو ازدور گردنش کمی آزاد کرد
-میشه کمک کنید؟

خب انگاروضعش خیلی روبه راه نیست!
کمربندش رو بازکردم و آروم و پرمعطلی پیاده شدوبسمت صمدرفتیم ..
زیر چشمی حواسم بهش بودکه پشتم ایستاد.

سوگل روتوبغل گرفتم
-ممنون صمدجان

کلاهدش رو مرتب کردودرحال نوازش لب فندق گفت
-چاکرم آقا ..بریدبه سلامت.

ساعت نزدیک ۱۱ بود

مسیر خونه ی آویسارودرپیش گرفتم ..انگار سفینه کارخودش روکرد که
ازوقتی توی ماشین نشستیم زبونش کوتاه تر شده!.

به سوگل که تو بغلش خواب بوداشاره کردم

-خوابید؟

-آره..گرسنش بود!

-غذا بخواد بیدار میشه..

-از فرنی امروز نگه داشتم تو یخچال هست اگر بیدار شد بهش بدید.

-چشم

با چشم های گرد سیاهش نگاهم کرد؛

-رسیدیم!

نگاهش که به کوچه افتاد ازم تشکر کرد و سوگل رو آروم تو صندلی جاداد.

به قلیونی که توی دست پسرک ۱۸.۱۷ ساله بود نگاه کردم..

-خبری ازت نیست!

قلیون رو ازش گرفتم و روبه روم قرار دادم

-دوسیب!

پاهاش رو دراز کرد

-شنیدم کودتا کردی؟

-با؟

-خانواده ی آفاکمیل

-درخواست طلاق دادی؟

سرش رو پایین انداخت و شروع به بازی با سوویچش کرد

-میدم

-پس هنوزم دودلی؟!

-نیستم.. منتظرم وضع رو حیثون بهتر بشه تا اقدام کنم.

-کاری برای خودت دست وپانکردی هنوز؟

-نه باباپیشنهاد کار توی شرکت عموم رو داده اما فعلا وضع و حال آشتم اجازه ی هیچ مشغله ای رو بهم نمیده

کمی که وقت گذروندم در کنار پندار به سمت خونه رفتم.

سوگل پیش آویسا وهدیه بود پس می تونستم یکی دو ساعتی رو دور از این سرتق خانوم که تازگیابد جور شیطون شده و

تاصبح در حال بازیگوشی و خواب و خوراک برامون نگذاشته

یک نمونش همین دیشب که وقتی رفتم خونه دیدم آویساباد و تاشال دست و پاهاش رو به مبل بسته و فندق هم در حال جیغ و دست و پا زدن!

وقتی علت این کار رو از آویسا پرسیدم گفت باماژ یکی که کنار لب تا پم بود روی کوسن ها نقاشی که نه خطاطی کرده و دو تا از کوسن هارو به نابودی کشید و بعد رفت سراغ در اتاقشو

اوایل برای تنبیهاتی که آویسا بر اش در نظر می گرفت جبهه می گرفتم و ناراضی بودم اما کم کم بهش حق داده و سعی می کنم کاری که برای جفتشون بهتره روانجام بدم

حدود ۴ ماهی از تولد یک سالگیش میگذره و دخترم حالا خانوم تر شده و من پدرتر در غبالش!

گوشیم زنگ خورد، حلال زاده اس.

-بله؟

-سلام کجائید؟

-توراه برگشت به خونه. چطور؟

-راستش سوگل کارخرابی کرده هدیه خواست برسوندمون خونه امدوقلوها دل

از پارک نمیکنن گفتم اگه میتونید بیاید دنبالمون

-کارخرابی؟ پوشاک بیارم براش؟ پارک توالت نداره؟

باحرص گفت

-آقا دایان!

-هومم خب چیه؟

-از اون کار خرابیا

-عمق فاجعه چقدره؟

-بالای ۴ ریشتر!

لبخند زدم

-تا پنج دقیقه دیگه اونجام

خب انگار خواب راحت از دست این خانوم به بنده و چشم های بیچاره ام

نیومده. راه اومده روبرگشتم وبه سمت پارکی که مرکز شهر بود رفتم.

۷.۸ دقیقه ی بعد رسیدم و داخل پارک رفتم که دوقلوهارو در حال سر سره بازی

دیدم

بادیدنم متین به طرفم دووید

-سلام عمو

بهم دست دادوبه سمت راستش وروی چمن هاشاره کرد

-مامانم وخاله ساسااونجان

-ممنون مرد کوچک.. مواظب خودتون باشید

به سمت جایی که متین اشاره کردرفتم که هدیه رو پشت به خودم وروبه روی

آویسا دیدم.

روی چمن هانشسته بودن اماخبری ازسوگل نبود!

آویسابادیدنم بلندشدو بستمتم اومد

-سلام

-سلام پس سوگل کجاست؟

-کیپل خانوم قهر کرده! تو بغل هدیه نشسته واصلا نگاهمم نمیکنه..

خندم گرفت تازگیا هم دوست هم بودن هم دشمن

-چرا؟ چیشده؟

نگاهش رو به سمت یکی دو تا از خانوم هایی داد که درحال رنگ زدن دیوار

پارک و کشیدن شکلک های کودکانه بودند!

-خب؟

صورتش رو کج وکوله کرد

-باید بینی بعد بگم.

به طرف هدیه رفتیم وبا دیدن سوگل چمبره زده تو بغل هدیه که پراخم به چمن

ها خیره بوددلتم برای دخترم رفت وبالبخند صداس کردم

-سوگل

با شنیدن صدا و دیدنم باهمون اخم از بغل هدیه جدا شد ولی لی کنان خودش

رو بهم رسوند و روبه روم ایستاد

بادیدنش چشم هام از تعجب گردشدا!

رو به روش زانوزدم و صورت رنگیش رو لمس کردم

-این چه شکلیه؟

لپ هاش آبی و دماغ و کمی از موهاش صورتی و لباساش هم که نگم بهتره!

آویسا غر زد

-عمق فاجعه رو لمس کردید؟

هدیه خندید و رو بهم گفت

-از وقتی او مدیم حواسمون بهش بودیک دقیقه ساساسپردش به من تا بره توالت

که مبین زمین خورد و منم حواسم پرت اون شد و ایشون هم رفت و خودش رو

توی سطل های رنگ غرق کرد!

سوگل که دیدی حرکت فقط نگاهش می کنم دست هاش رواز هم به معنای

این که بغلش کنم باز کرده گفتم

-باباناراحت و عصبانیه ..شمارو هم بغل نمیکنه!

دختره ی کج اخلاق انگار نه انگار که خطا کرده همون جاجلوی پام نشست

و بااخم چمن ها روبه نشونه ی اعتراض کند

آویسا کیفش رواز روی زمین برداشت و روبه هدیه ای که حالا کنار مون ایستاده

بودگفت

-مامی ریم دیگه ..شما هستید؟

-آره عزیزم

سوگل رو بدون در نظر گرفتن هیکل رنگی و اخم پرنگش زیر ب*غ*ل* زد
و منم بعد خدا حافظی با هدیه همراهشون شدم.

به خونه که رسیدیم مستقیم به حموم بردش و توی وان رو پراز آب کرد.

خدارو شکر فندق عاشق حموم و آب بازی بود و گرنه با این اخم هرگز رضایت به
حموم کردن نمی داد!

آویسایم بعد این که لباس های سوگل رو از کمدر داشت وارد حموم شد .

خب بهتره تایید خودم رو یک چرت مهمون کنم!

گوشیم زنگ خورد

-جان؟

-سلام خوبی دایان جان؟

-ممنون مامان شما خوبی؟

-قربانت. سوگل کجاست؟

-رفته حموم، دیروز چرا ناها رنمونید؟

-او دم یک ساعتی دیدن سوگل کار داشتم

-می‌تونید میدیدمتون .

-ان شالله دفعه بعد امشب پرواز دارم برای کویت خواستم خدا حافظی کنم

-کویت

-یکی از همکارها بخاطر بیماری از پروژش افتاده خواهش کرد تا بهبودیش

پروژه رو بچرخونم

-خوبه. فقط تا زنگیا این سفرهای برون مرزی داره زیاد میشه!

اونم به کویت

مکث کرد

- خب دیگه من باید برم بعدا اگه فرصت شد از اونجا هم تماس می گیرم تا

باسوگل هم حرف بزنم

- باشه برید به سلامت

- ممنون عزیزم خدانگه دارت

به ساعت نگاه کردم یک ساعتی از رفتشون به حموم می گذشت!

صدای آویسابه گوشم رسید

- نگاهش کن دختره ی کچل رو!

بیچه جان تو مگه چشم نداری؟؟

اینو چرا زدی تووان؟؟

حالا من بدون شال چی کارکنم؟؟؟

سوگل!! بیاینجا الان بامخ میخوری زمین

از این همه حرص و جیغ جیغ کردن های آویسا خودم رو پشت در حموم رسوندم

وتقه ای به درزدم

- تموم نشدین؟

- تموم؟؟ دوبار آب کشیدمش هی خودش رومیماله به دیوار خیس یامی شینه

رو زمین بازنجس میشه!

می دونستم هنوزم اخم های دخترکم باز نشده وازسرلج این کار هارودرحق

آویسا انجام میده

-دررو بازکن بینمش

دررو کمی باز کرد وچشمم به جمال فندق خانوم که حوله پیچ توی رختکن

روی صندلی صورتیش نشسته بودروشن شد.

آویساتوی دیدنبود

گفتم

-لباستوبپوش تابریم میگ میگ ببینیم سوگل خانوم.

باهمون اخم ولب های غیچه به روبه روش نگاه کردکه فکرکنم سوگل بودومنم

دررو بستم ومیگ میگ روتوی لب تاب پلی کردم.

ماشین روکه پارک کردم به طرف آسانسوررفتم که

پری خانوم بود!

بادقت بیشتری خانوم کوتاه قدی روکه در حال بیرون رفتن بودروبررسی کردم

خودش بود!

بسمت خونه رفتم آویساتوی اتاق سوگل بود

بادیدنم ازروی تخت سوگل به خواب رفته بلندشد

-سلام خسته نباشید.

اخم نشسته روی پیشونیم روتنگ تر کردم

-بیابیرون کارت دارم!

کنم رو پرت کردم روی مبل و به دیواز تکیه دادم

رو به روم ایستاد و با چشم های گرد نگاهم کرد.

- پری خانوم اینجا چیکار می کرد؟!

یگه خورده لب پایش رو به دندان گرفت و با دست راست ابروش رو لمس

کرد!

- او مدن دیدن سوگل

- با اجازه ی کی؟ صاحب این خونه منم یانه؟

اخم کرد و کمی عقب رفت

- منم نگفتم صاحب خونه ام فقط نمی تونستم از خونه بیرونش کنم..

- نباید به من می گفتی؟

- ترسیدم

از صدای تحلیل رفته و بدن خمیده اش اعصابم به هم ریخت و آروم تر پرسیدم

- قبلا هم میومد، مگه نه؟

پلک زد

- بله

باز از کوره در رفتم و روی مبل نشستم

- اونابه بچه ی من بچه ی ویدا گفتن توله! گفتن ناقوس مرگ مادرشه!

داد زدم

- میفهمی؟؟ اون حق دیدن قاتل دخترش رو نداره آویسا. اون حق دیدن روی

ماه دخترم رو نداره!

خودش رو بهم رسوند و با صورت ترسیده آروم گفت

- باشه باشه من غلط بکنم از این به بعد بی اجازه و اطلاعاتون بزارم حتی سایه ی

سوگل رو ببینن! تو رو خدا آروم تر سوگل می ترسه

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و بهش نگاه کردم

چشم های عسلیش رو ا ترس به صورتم دوخته بود و لبش رو از شدت استرس

بلعیده بود!

خندم گرفت .. چنان با تعجب و ترس بهم چشم دوخته بود که نفهمیدم صاف

باهام فقط یک وجبه!

بهش که زل زدم انگار از هیروت بیرون اومد و کمی با خجالت عقب رفت

آروم گفتم

- اون لبِ بی زبون رو ول کن آهش اون دنیا دامت رو می گیره!

لبِ سرخ شده اش رو رها کرد و نفس آرومی کشید

خندیدم

- انقدر ترسناکم؟!

بی معطلی دست هاش رو تا آخرین توان از هم باز کرد و گفت

- انقدر ترسناکید!

پدر سوخته

متوجه نگاه خیره ام که شد بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت

- شام حاضره.

ساعت نزدیک ۱۰ بود و خبری از او یسانشدا!

صبحونه ی فندق روبهش دادم و گذاشتمش توی خونه ی پارچه ایش تا سرگرم بشه

خونه ی پارچه ایش تا سرگرم بشه

شماره اش رو گرفتم اما فایده ای نداشت!

دیگه داشتم نامی می شدم که

صداش به گوشم رسید

-بله؟

صدای تحلیل رفته اش برای منی که جز جزش رو حفظ بودم سخت که نه

بلکه سهل بود!

روی تخت سوگل نشستم و در حال چلوندن خرسی کوچولوش

گفتم

-آویسا؟

-رفت!

-کجایی؟ چی شده؟

-نمی دونم نمی دونم کجام!

-آویسا خونه ای؟

-نه

-خب اطرافت رو نگاه کن و بهم بگو کجایی

بعد چند ثانیه که صدای نفس هاش گوشم رونوازش کرد گفتم

-یک پل اینجاست!

-خب؟

-رو بروم روی تابلو نوشته پزشکی قانونی!

-آفرین دختر خوب عالیہ. همون جابمون من دارم میام.

لباسی تن سوگل کردم وسوار ماشین شدیم

به آدر سی که آویسا دادر سیدیم وبا دیدنش روی جدول کنارخیابون بهتره بگم

به طرف اون حجم توی خودمچاله شده پر کشیدم وصداش زدم!

بادیدنم لب های بی رنگش رو ازهم باز کرد ودرحالی که اشک روی گونه

هاش راه گرفته بود گفت

-رفت!

کنارش زانوزدم

-بلند شواینجا خطرناکه

-اون واقعارفت!

دیدن چشم های قرمز وصورتمتورم شده اش دلم رو آشوب کرد

-آروم باش. ازاینجا بریم حرف می زنیم.

بازم تکونی به خودش ندادو فقط گفت

-چرا رفت؟

دست دورشونه های خمیده اش انداختم.. چاره ی دیگه ای برام نذاشته بود!

به زور به طرف ماشین بردمش وگفتم

-سوارشو

کمی اون طرف نگه داشتیم ونگاهی به سوگلی که ساکت درحال خوردن موزش

بود کردم!

آویسااما

به طرفش چرخیدم وچشم دوختم به صورت کوچیکش

-آویسا؟

لرزید!

-نمی خوای چیزی بگی؟

نگاهم کرد

-اتفاقی برای کسی افتاده؟ تواون جاجیکار می کردی؟

-اون رفت

-کی؟

-من بهش می گفتم بابا.

گلم تلخ شدوجمله اش توی گوشم زنگ خورد!

بابا"

نفس حبس شدم روازسینه ی درد گرفتم بیرون دادم وگفتم

-بابات؟ بابات چی شده؟

زل زد توچشم هام!

بی پروا

-مُرد!اون مرده

خندید وحتش ناک وغیر طبیعی که باعث گریه ی سوگل شد.

اونقدغرق درتحلیل جمله وحرکات آویسا بودم که جایی برای فندق نبود.

آویساباشنیدن صدای سوگل به عقب نگاه کرد وخنده اش رو خورد.

-گریه نکن قشنگم..ترسیدی؟

من همون آویسام فقط چشمم قرمز شده و دلم خون..فقط بابام رفت..دیگه

نیست!

درسته وقتی هم بودانگار که نبوداما خب بالأخره بود

درسته حرف نمی زدباهام اماخب من که باهاش حرف می زدم..من که قربون

صدقه اش می رفتم من که می ب*و*سیدمش..من لعنتی که جون می دادم

برای همین نصفه و نیمه بودنش

سوگل ساکت و مبهوت به آویسایی که همراه بغض باهاش

حرف می زدخیره شد

برگشت و روبه من گفت

-همین که می دونستم تویی کسی اون رو دارم آرومم می کردچقدر راحت

رفت!

حتی، حتی ازم خداحافظیم نکرد..چشم

های خاکستریش بسته بود!

دستش.نبض نداشت.

من رفتم وبراش کیک بردم!

تولدش بود

مگه آدم روزتولدش می میره؟

اصلامگه باباها می میرن؟

ملتسمانه به دهنم چشم دوخت تاجوابی از من آشفته بشنوه ووقتی جوابی
نگرفت دوباره شروع به حرف زدن کرد

-یعنی توهم می میری؟

چطوراین حق روبه خودتون می دیدکه برید وقتی یکی رویی خوا ست خودش
به این دنیا آوردیدومی دونیدجز شما کسی رو نداره؟

من فقط اونوداشتم که رفت!

تو نرو..توباش برای سوگل

دست یخ بسته اش روتوی دست های گرمم گرفتم

کاش فقط کمی از حرارت من به وجود سرد این دخترمنتقل بشه ..چطور ازاین
حال بیرون بیارمش!؟

-آویساآروم باش.یک نفس عمیق بکش

به حرفم عمل کرد

به سمت آسایشگاه روندم ووقتی رسیدیم وچشمش به تابلوی سردر آسایشگاه
افتاد نالید

-من نمیام!توهم نرو

-آویسا گقوی باش..بابات اونجامنتظره تا بریم پیشش وبه کارهاش برسیم.

نبایدچشم انتظار بزاریش.

بلاخره کارهای کفن ودفن انجام شد

تعداد مهمان ها به ۱۰ تا هم نمی رسید من بدم هدیه ومهرشادو آقای علوی!
هدیه به سمت آویسایی که سه روزه روزه ی سکوت وشکم گرفته رفت تا از کنار
قبر بلندش کنه

دستش رودورشونه های آویسانداخت و لب زد

-ساسادیگه بهتره بریم!

سکوت بودوسکوت جواب حرف هدیه

زری خانوم روسری سیاهش رو روی سرش مرتب کرد وزل زد بهش

-آویسابسه. بلندشو. تو خیلی وقت بود خودت رو برای چنین روزی آماده کرده
بودی!

بازهم نه صدایی نه نگاهی!

هدیه رو به سوگل سپردم وگفتم

-شما بریدخونه من میارمش!

بیست دقیقه ای توی تهاییِ دونفره یا شایدم سه نفرمون گذشت که روبه روش

اون طرف سنگ قبر نشستم ودر حال زیر و رو کردن خاک های ریزو درشت

لب باز کردم

-چند ساله پیش یک عمو داشتم!

بزرگ تر از پدرم بود وبهش می گفتم خان عموعزیز بودیم برای هم ..اون برای

منی که تنها عموم بودومن برای اونی که برادرزاده اش!

یک مدت خارج ازکشور بدم ودور ازش تااین که برگشتم اماپاقدم سنگین

بود و چندوقت بعدعمو وپدر بزرگم رو تو تصادف ازدست دادم

پدربزرگم رو دفن کردیم اما عموم توی آتیش سوزی ناشی از نشت بنزین سوخت و حتی چیزی ازش نموند برای اون قبرِ خالی!

دختر عموم چند هفته بعد از مرگ پدرش ناپدید شد و من موندم و یک دنیا سوال! بعد ۴،۵ سال دختری رو دیدم که جزا جزایش شبیه به سوده بود!

اما رفتار و تودار بودنش اون رو مستثنا می کرد

وقتی اون روز توی بیمارستان پدرت رو دیدم و فهمیدم نه تنها تو شبیه سوده ای بلکه پدرت هم بی شباهت به خان عموی من نیست فهمیدم نه من دچار توهم شدم نه تو آویسایی!

نگاهش رو از سنگ قبر بالا کشید و به دهنم دوخت

آروم باش مرد تو یک سال منتظر این صحنه و خیلی صحنه های دیگه از طرفش هستی. این تازه اولشه!

-هضم اینکه عموی مُردم توی آسایشگاه و دختر عموی متواریم توی خونه ی من باشه برام اون قدری سخت بود که یک هفته سراغتون نیام!

تو منو نمی شناختی یا خودت می خواستی که شناسی رو نمی دونستم تا این که دست به دامن زری خانوم شدم و گفتم از تمام احتمالات و اون شدفروشته ی نجات!

گفت ۴ سال پیش این مرد رو به بهزیستی منتقل کردن و دچار مرگ مغزی شده و مشاعر و همچنین بدنش رواز دست داده و از گردن به پایین فلجه!

نمی دونم چطور اموالتو برای دیدن پدرت به بهزیستی میای... برای دیدن پدری که سوخته بود!

اونجا باخواهر زری خانوم آشنا می‌شی و می‌خواهی به تهران برگردی تا چیزی رو به ما بگی که توی راه اتوب* و*س به خاطر خواب آلودگی راننده سقوط می‌کنه و فقط ۵ نفر جون سالم به درمی‌برن که یکیش تویی!

وقتی بعد ۲ هفته به هوش می‌ای، درحالی که حافظت رو از دست دادی ..

زری خانوم هم با اطلاع پدرش شنا سنامه هاتون رو عوض می‌کنه و تو می‌شی خواهر جعلیش!

شاید که نه یقیناتو چیزی یادت نیست و فقط یادت می‌اد تصادف کردی وزری خانوم با شنا سنامه جعلی خواهرش تورو به زندگی برگردوندا اما حالا که پدرت رفته باید بدونی تو سوده ای .. تویی کس نبودی و نخواهی بود!

تو از خون منی .. وجودت برای من مهم و باارزشه!

من هرکاری از دستم بر می‌مدا انجام دادم برای عموم و حالا می‌خوام برای دوردونه ی اون سنگ تموم بزارم و منتهی هم نیست

توی چشم های عسلیش که حالا پراز غم و اشک بود خیره شدم

- من پیشتم دختر عموم من و سوگل

بازم سکوت بود و اشک!

کاش زار میزد و گریه می‌کرد تا خالی بشه بغض می‌خکوب شده بیخ گلوش!

دل به دریا زدم و بسمتش رفتم

- بهتره بریم

بلندشدا!

خاک های روی لباسش روتکوندوبه سمت در خروجی قبرستان رفت ، من هم پشت سرش.

۱ هفته ای می گذره از روزه ی سکوت آویسا و بی تابى سوگل وهم چنین دل آشوب من!

ازاون روز ديگه سراغش نرفتم وترجيح دادم خودش برای آینده اش تصمیم بگیره

سوگل روهرروز به خونه ی هديه می برم و خودم روغرق کارمی کنم تا انتظارکمرنگ بشه در پس این ها!

برای ناهارخواستم به رستوران روبه روی مطب برم کتم روتن کردم و کیف پولم روگرفتم.

گوشیم زنگ خورد..زری خانوم"
-بله؟

-سلام آقای دکتر زری هستم

-سلام..بله شناختم خوب هستید؟

-ممنون..زنده باشید..قرض ازمزا حمت

-جانم؟

-راستش غیبتتون زیاد شدو حضورتون کمرنگ دلواپس شدم خواستم احوالی بپرسم!

-ممنون ماخوبیم نیومدن هم نزاریدروی بی خیالی دلیل داره.

-اگر اون روزسر خاک آویسا حرفی زده بزارید به حساب داغ دار بودن
و بیجگیش!

-این حرف روزنیداتفاقا حرف های اون روز کاملا مفیدومشمر ثمر بوده
-فکر کردم شایدزبون آویسا گزنده بوده و نیشتون زده وشما روفراری داده
-فراری؟ کجا برم وقتی تازه گمشده ام رو پیدا کردم.هرچقدرهم من رو بگزه
وجودو حضورش برای من باارزش تر ازاین حرف هاست.

-واقعازتون ممنونم راستش این مدت که آویسالام تا کام حرفی نزدومنم به
گفته شما گذاشتم توی حال خودش باشه امادیکه نتونستم طاقت بیارم
ورویشتر ازاین شاهد آب شدنش باشم!
-آویسا چگونه؟

-خلاصه اش می کنم براتون.افتضاح!
کلافه موهای بلندشده ام روچنگ زدم
-کاری از دستم برمیاد؟

-راستش خودتون که می دونیدچقدر به سوگل وابسته است اگر اجازه بدیدیک
ساعتی بیارمش تا ببیندش
-باشه مشکلی نیست خودم شب بعدتموم شدن کارم سوگل رومیارم اونجا
-ممنون پس می بینمتون.
-بله. خداحافظتون

روبه روی خونه ی مهرشادپارک کردم
-بله؟

-هدیه جان سوگل رو میارید پایین؟

-بیا بالا شام بخور بعد برو.

-نه دیگه می خوام سوگل رو ببرم دیدن آویسا. دیر میشه

-باشه الان میارمش. اگر می تونستم منم میومدم امامین مریضه نمی تونم

تنه اش بزارم

-اشکالی نداره

سوگل رو که ازهدیه تحویل گرفتم قبل رفتن به خونه ی زری خانوم خودم

وفندق رو به فست فودی مهمون کردم. البته سوگل خانوم فقط تماشاگر

بودوبس

ساعت نزدیک به ۹ بود که رسیدیم.. سوگل رو بغل کردم وکلاه لیمویی رنگش

رو روی موهای کم پشت خرمایش کشیدم

-دخترم سردت نشه

زنگ رو که فشردم به ثانیه نکشیده در باز شد وزری خانوم به استقبال اومد

سوگل رو ازم گرفت وب*و*سید

-سلام خوش اومدید.. ببخشید همش براتون زحمت داریم!

به سمت در خونه رفتیم وگفتم

-تعارف تیکه پاره کردن برای وقتی که دختر عموم به شما زحمت نده.. فعلا که

ما شدیم زحمت.

-این چه حرفیه آویسایبشتر از خواهر باشه برام کمتر نیست!

واردخونه که شدیم با سالن ۵۰ متری روبه رو شدم و مبل های قدیمی چوبی و تلویزیونی که از مدلش سردر نمی‌آوردم
آشپزخونه توی دید نبود و منم میلی به کنکاش بیشتر نداشتم روی اولین مبل
نشستم وزری خانوم باسینی شربت ازم پذیرایی کرد..
سوگل خمار از خواب روتوی بغل گرفت و لپش روب* و* سید
-کجاست؟

به در بسته ی کرم رنگ سمت چپ نگاهی کردوگفت
-از وقتی رفتی داون جاشده همه دنیااش!
بلند شدم و سوگل رواز دستش قاپیدم و بعد از زدن چندتفه وارد اتاق شدم
تاریک بود!

شایدم بهتره گفت ظلمات
برای این که سوگل نترسه سریع کلید برق رو رو پیدا کرده برق رو روشن کردم که
چشمم به جسم بی جونی که چمبره زده بود کنج دیوار روبه روشد!
سوگل نباید ساسایِ مهر بونش رو اینطور ببینه

به سالن برگشتم و سوگل روبه بهانه خواب به زری خانوم سپردم و به اتاق
برگشتم

نگاهی به اتاق شایدبشه گفت ۶ متری با اون موکت کهنه ی قهوه ای و بعد به
کنج دیوار کردم

دلم می خواست مثل وقتایی که برای فندق توده ی احساسم رو خرج می کردم
و به سمت خودم بکشمش و محکم نگهش دارم تا بفهمه یکی هست که پای
تمام تو وایساده.

کنارش نشستم و به دیوار تکیه دادم

- من بلدنیستم جمله های قشنگ کنار هم بچینم و ببندم به نافِت. بلدم نیستم

ازاین که مرگ حقِ یاشتری که درخونه ی منم می شینه بگم تا آروم تر بشی

فقط اینو بدون من برای ازدست دادن پدرم انقدری خودم رویتیم حس نکردم

که اون روز حس کردم!

دستم رو روی زانوی راستم گذاشتم و به نیم رخش که حالا به سمت من

بود نگاه کردم و خیره توی چشم هاش گفتم

- کاش یادت میومد

کاش یادت میومداون برای منم بود!

- اون مردی که شنبه هابه دیدنش می رفت!

- من بودم

- تو رومی شناخت؟

- همین که من می شناختمش به دنیامی ارزید..

- اونی که ماهانه پول واریزمی کردبه حساب آسایشگاه؟

- بیادباره ی گذشته حرف نزنیم!

شالی که سرخورده بود روی شونه هاش رو کشید روی موهای بلندی که دورش

رو مثل پیچک گرفته بود و بادست های ظریفش صورتش رو از خیزی اشک

نجات داد

نفس عمیقی کشید، صاف نشست و خیره شد بهم!

دلَم می خواست این خیره شدن ها رو

افسوس که نمی شه خیلی چیز ها روبه زبون آورد!

لب باز کرد

-دو ست دارم سوگل رو بینم اما قبل اون باید خیلی چیز های دیگه برام روشن

بشه و بعد برسم به سوگل

-بگو تا روشننت کنم!

-مادرم.

بعضی حرف ها به آدم حس سقوط از ارتفاع رومیدن

-قبل تصادفِ عموراثر بیماری قلبی فوت کردن

فقط نگاهم کرد!

لبش لرزید و اشکش چکید

-من حتی صورتش روبه یاد ندارم!

لبخند زدم و با احتیاط انگشت اشاره ام رو جلو بردم ، اشکش رو کنار زدم

-بری جلوی آینه می بینیش

مهم آینه که تا وقتی بود تو پیشش بودی بهترین دختر بودی براش

چشم هاش برق زد

-یعنی شبیه مادرم هستم؟ اذیتش که نمی کردم؟

-نه. تو خیلی خوب بودی.

صورت بلوط توی ذهنم ثانیه به ثانیه پررنگ تر می شد

-خب من فامیلی ندارم؟

- یک عمه حدوداً ۴۳ ساله .

البته بعد مرگ آقا جون از ایران رفت.

- اون . منو دوست داشت؟

- همه دوست داشتن

ناکام گفت

- اما حالا از اون همه هیشکی نمونه.

لبخندم پررنگ تر شد

- مرسی که من رو هیشکی میدونی!

اول گنگ نگاهم کرد اما با تحلیل حرفم لبخند کم رنگی زد و سرش رو پایین

انداخت

- واقعاً پسر عموی منی؟ پسر عموی واقعی خودم؟ یعنی من اصل و نصب

دارم؟

دیگه بی کس و کار نیستم؟

اخم کردم

- تو هی چوقت بی کس و کار نبودی تا قبل دونهستن این ماجرا هم پدرت رو داشتی!

لب گزید

- پدری که حتی من رو نمی شناخت. از این که چیزی به یاد ندارم دلم می

گیره. اگر به قول تو پدرم سوخته بود پس چطور من برای دیدنش به آسایشگاه

رفتم؟

- نمی دونم. تو به ما چیزی نگفتی فقط یک روز بیدار شدیم و دیدیم توی
زندگیمون نیستی!
- دنبال من نگشتید؟

- گشتیم و بعد ۳ ماه رسیدیم به سنگ قبری که اسم "سوده نجم روش حک شده
بود اما غافل از این که
دوباره خیره شدیم!

این دختر از وقتی فهمیده نسبت خانوادگی بینمون رو خیلی بی پروا شده در قبالم
تو "خطاب کردن من و این نگاه های خاطره انگیز!
همون طور که تک تک اجزای صورتم رو با چشم می بلعید بانیش بازی که یک
هفته ای خبری ازش نبود گفت

- پس چرا شبیه هم نیستیم؟

خندم گرفت. دختری ی چموش

- خب تو شبیه مادر خودتی و من هم شبیه پدرو کمی هم مادرم!

- آفرین جون هم منو یادشه؟

- می گفت فقط شباهته!

البته اون اصلا از ما جزای پیدا شدن پدرت خبر نداشت. حالام اطلاعی از فوتش
نداره!

اهومی کرد که گفتم

- تو تنها خاطره ی منی از گذشته ای که همه چیز و همه کسش رفتن... دلم خنده
هاتومی خوداحتی واسه ی دقیقه!

لپ های نازش گل انداخت و من از نزدیک شدن لحظه به لحظه ی این دختر به

سوده ی ۴ سال پیش غرق لذتم!

بلند شد و گفت

-دلم سوگل رومی خواد

خندیدم

-دل اون هم تورو می خواد!

از اتاق که بیرون رفت نفس عمیقی کشیدم.

فکرمی کردم جبهه بگیره اما این دختراونقدر از تنهایی خورده و ترسیده بود که

حاضر نیست منو از دست بده!

بلاخره بامالش وب* و*س و گاز سوگل به خواب رفته رو بیدار کرد!

دخترم بادیدن آویسایی که از ذوق میچلوندش از تعجب فقط زل زده بود بهش!

از نگاه به صورت آرومش سیر نمیشدم که هیچ با هر لحظه دیدنش باولع بیشتری

میپاییدمش و دلتنگ تر و حریص تر می شدم برای وجودش!

کلافه بعد ۲، ۱ ساعت بلاخره تصمیم به رفتن گرفتم و گفتم

-ما دیگه می ریم.

زری خانوم گفت

-خب همین جابمونیدر سته کلبه ی درویشی مابه اندازه ی تختتون گرم و نرم

نیست!

-ممنون ..اتفاقا صفای اینجا ده برابر خونه ی منه اما باید بریم هم سوگل لباس
و پوشاک ندازه هم من باید برم و کمی به کارهام برسم.
آویسایی حرف لباس سوگل روتنش کرد و کلاه بافتش رو گذاشت و پیرصدا لپش
رو گلگون کرد
بلند شدم و به سمت در رفتم و اون ها هم همراهم
زری خانوم از همون جا خدا حافظی کرد و آویساتا پیش ماشین به بدرقمون او مد
که گفتم
-دیر وقته برو تو
سوگل رواز بغلش گرفتم و روی صندلی عقب گذاشتم در حال بستن کمربندش
رو به آویسا گفتم
-این خونه اجاره اُس؟
-اهوم
خنده ام گرفت هر وقت بی حوصله باشه یا دلخور من رو ازاهوم "معروفش
مستفیض می کنه!
توی ماشین نشستم و کمی بهش نگاه کردم..
باهر بار دیدنش بیشتر عاشقش میشم برای چلوندنش .
-فردا میبینمت
لبخند ریزی به لب آورد و پلک هاش رو به نشونه ی تایید روی هم فشرد
-شبت به خیر
خندید
-شب به خیر پسر عمو جان!

وروجکی بود ورو نمی کرد
تا جنون فاصله ای نیست از اینجا که منم!

- وای سوگل این چه کاریه که کردی؟

الان من چطور تمیزش کنم؟؟

بالبخندبه گوجه ای که توی دستش له شده وروی سرامیک آشپزخونه رو کثیف کرده بود نگاه کردو بانگشت اشاره روی آب گوجه هایی که روی سرامیک پاشیده بود دست کشید و توی دهنش گذاشت.

جیغ زدم!

- سوگل؟ وای سوگل نکن دیگه مگه مریضی؟؟

بالخمن عقب کشید و خرسیش روزیر ب*غ*ل زد و رفت!

دختره ی گامبالو

شروع کردم به ساییدن زمین تالکه ها و آب گوجه فرنگی رو پاک کنم دختره ی

زشت روز به روز بیشتر من رو عاصی می کنه با این کاراش!

داشتم براش فرنی درست می کردم که

با صدای چیزی خودم روبه سالن رسوندم!

بادیدن سوگل که در حال بالا رفتن از میز تلویزیون دیواری بود جیغ بنفشه ی

کشیدم و دنبالش کردم

- سوگل!؟؟؟

بدو بدوکنان بااون هیکل کوچولو موجولو از دستم دررفت وبادیدن دایان توی
چهار چوب دربه طرفش دوئیدو پشتش مخفی شد
باخم روبه روشون ایستادم

-سلام

جواب دادم

-علیک

به سوگل نگاه کردو باخنده گفت

-اجازه هست بیام توی خونه بعدباخم وجیع ازم پذیرایی کنیدشما دوتا؟؟

کنارکشیدم واخمی تحویل سوگل دادم

-این روزبه روزداره شرتر میشه

سوگل روروی پاهاش نشوندو درحال بالا زدن آستین پیراهنش روبه کپل خانوم

گفت

-باز آتیش سوزوندی؟

چنان با لبخند ژکوندبه دایان خیره بودانگار نه انگار تانیم ساعت پیش خون

منوتو شیشه کرده!

-از اون می پرسی؟

از من بپرس

نگاهی به هیکل شلخته ام کرد

-شما بفرما؟

خودم روروی اولین مبل ولو کردم

- حال سخنرانی ندارم از صبح فقط باید دنبال لفل خانوم باشم تا آتش کمتر بسوزونه.. ببین خونه رو!

وای این به کی رفته انقدر پرانرژی؟

- خب باید به فکر مهدباشم انگار!

اخم کردم

- مگه من چغندر م؟

- نمی دونم! اما اینو می دونم عاصی شدی از دستش

- عا صی شدم اما تحمل می کنم اما مهد که تحمل نمی کنه سر بچه داد و بیداد می کنه

لب برچیدم

- می سازم و میسوزم

خندید و سوگل رو روی مبل نشوند، به سمت روشویی رفت!

- انگار باید نهار رومهمون رستوران باشیم.

لبخند زدم

- دقیقا

به زری جون که ماتم زده بین وسایلی که توی جعبه ها گذاشته بودیم طول

و عرض خونه روطی می کردم چشم دو ختم و گفتم

- زری جونم تو رو خدایک لحظه بشین کم کم داره گریم می گیره ها!

نگاهی سر سرکی بهم انداخت و روبه روم نشست

-دارم دیوونه میشم!

مردک ول کن نیست. یک ماهه هرروز و شب اینجاست و طوطی وار حرف های بابای نره قولش رو برام هجی می کنه..

-خب لااقل یکماه ازش فرصت می گرفتید!

-فرصت؟ میگه الانشم مشتری پیدا کردم برای خونه، میگه یک هفته ی دیگه

تاریخ قرارداداسر همیشه فرجه ای درکارنیست. نه یک روزبیشترنه یک روزکمتر

-وامرتیکه ی بی همه چیزخب آگه همچین قصدی داشت لااقل زودترمی

گفت تا دنبال یک جای دیگه باشیم تو این یک هفته کجا خونه پیدا کنیم اونم

دوتازن مجردبا پول پیش چنדר غاز؟؟

کلافه موهاش رو بافت!

کارهمیشگیش بودوقتای عصبانیت

-نمیدونم آویسا فعلا که ا یک آدم زبون نفهم طرفیم!

گوشیم زنگ خورد

"پسرعمو جان

وقتی فهمیدبااین اسم ذخیره کردممش بااخم گفت

- دخترجان من اسم دارم چرااز لقب استفاده می کنی؟

جواب دادم

-بله؟

-سلام

-سلام خوبی؟ خسته نباشید

-ممنون خونه ای؟

-آره مشغول جمع کردن وسایلم

-خونه پیدا نکردین؟

-فعلا که نه. سوگل کجاست؟

-پیش خانوم کابلی

-ناهارش رو خورده؟

-آره. میشه بازری خانوم صحبت کنم؟

متعجب گفتم

-نه!

-چرا؟

-بامن تماس گرفتی پس بایدبامن صحبت کنی

خندید

-شمارش رونداشتم برای همین مجبور شدم با شما تماس بگیرم

-ع حالا دیگه مجبور شدی؟

-گوشی رو میدی بهش یا نه؟

-اهوم

گوشی رو سپردم به زری جون-

بعد چند دقیقه صحبت خدا حافظی کردو با لبخند ژکوندی رو بهم گفت

-چه خوبه که دایان هست!

هم متعجب شدم از حرفش هم خرسندراست می گفت خب

-چی گفت بهتون؟

-گفت واحد ۲ خانم مسنی زندگی می کنه که قراره برای مدتی بره سفر ودایان

ازش خواهش کردتوی این مدت واحدرو به ما اجاره بده تابتونیم بااین چندر

غازخونه پیدا کنیم.

-یعنی یک خونه حاضر آماده؟

خندید و باسرتایید کرد

-حتی نیازی نیست وسایلمون رواستفاده کنیم

-کی بر می گرده!؟

-اون طورکه آقای دکترگفت آخرای تابستون

-یعنی ۶ ماه دیگه؟

-اره

با ذوق پریدم وزری جون رو پر مهر صورتش رو گلگون کردم

-دیدی خداحواشش به ماهم هست؟ دیدی پسرعمو گجانم گل کاشت؟ وای

آخ جون دیگه هم پیش شمام هم پیش کیل خانومم.

بااخم منو ازخودش جدا کرد

-بسه دختر. اه

فرداصبح قراره دایان بیادوسایل رو ببریم، زودباش کاراروتموم کنیم.

بعدجایگیر شدن زری خانوم وآویساتوی واحدخانم سراوانی سوگل روبهشون

سپرده ورفتم تاناهاربگیرم که یادم افتادبایدبا خانوم سراوانی تماس بگیرم

شماره اش رو گرفتم وبی معطلی جواب داد

-جانم؟

-سلام خانوم سراوانی نجم هستم

-سلام آقای دکتر خوب هستید؟

-بله ممنون راستش خواستم بگم یک ساعتی میشه مبلغ روبه حساب دخترتون

ریختم خواستم اطلاع بدم

-بله عزیزم رسیدم ممنون.

-خواهش می کنم سفر به خیر

-متشکر

- خدانگه دار

وقتی خیالم از مبلغی که به عنوان رهن برای خانم سراوانی ریخته بودم راحت

شد ناهار رو گرفتم وزود خودم روبه خونه رسوندم

۴،۵ روز پیش که خانوم سراوانی به عنوان مدیر آپارتمان اطلاع داد قصد داره برای

چند ماه بره خارج پیش دخترش ماجرای زری خانوم روبهش گفتم وخواهش

کردم تاوقتی برگرده اون هاخونه ای پیدا کنن توی واحدش ساکن بشن ومبلغی

روبه عنوان رهن اون هم به اجبار من قبول کرد.

میز روکه توی واحد من چیدن دستم رو شستم وپشت میز نشستم

سوگل درحال بازی بابشقاب عروسکی وریختن ماست ازتوی کاسه توی

بشقاب و بلعکس بود، ماهم مشغول خوردن

که آویسا گفت

-وقتی رفتی پندار او مداما وقتی دیدنیستی نمودورفت!

-خب صبر می کردتایام

لب و لوچه اش روکج کرد

-یک جوری بود!

خندم روخوردم

-چجوری؟

زری خانوم توفکررفت

-عجله داشت و سراسیمه بود!

نگران شدم

-حالش خوب بود؟

آویساجدی گفت

-بهتره باهاش تماس بگیری.

سری تکون دادم و بعد خوردن ناهار به اتاقم رفتم.

چندباری شماره ی پندار روگرفتم که جواب نداد! روی تخت درازکشیدم و گردنم

روماساژ دادم، یادامان آفرین و رفتارهای اخیرش آشفته حالم می کرد!

گوشی گرفتم تا بهش زنگ بزنم که اسم پندار روی صفحه ظاهر شد

دکمه اتصال روزدم

-بله؟

-دایان

-سلام پسر کجایی؟ آویساگفت اومدی دیدنم امارفتی!

نالید

-بیا

-چیشده؟ چته؟ کجایی تو؟

-بیا خوونه ی پری خانوم

-من اونجا نم..

حرفم رو برید

-لعتنی الان وقته این حرف ها نیست پای من وسطه، پای زندگی من!

کلافه باشه ای گفتم

بادیدن پندار که کلافه درو برام بازکرد تعجب زده پرسیدم

-اینجا چیکار می کنی؟ دوهفته خبری ازت نیست

منو به سمت صندلی گوشه ی حیاط بردو نشستیم

-حرف بزنی پندارگفتی بیاکه لال مونی بگیری؟

خودش روروی صندلی ولو کردودست هاش روبهم گره زد

-دوهفته پیش که ماجرای رابطمون روبه خانوادم گفتم پدرم باآقا کمیل تماس

گرفت ودرخواست طلاق توافقی رو کردچند روز بعدش توا تاقم بودم که

صدای دادوبیداد شنیدم وبعدها آنا روبه روشدم باهمون صورت پژمرده وحال

زارجیغ میزد وباگریه بهم بدوبیراه می گفت

بادیدنم به سمتم هجوم آورد و تامیشد به جون بدنم افتاد

گفت

-فکرکردی ازم استفاده کردی واسم زن روم گذاشتی و یک سقط تودامنم

انداختی بعدبا طلاق توافقی ختم می کنی این ننگ رو؟

پیش خودت گفتی به من چه این ننگ تا آخر برای دختره نه من هان؟؟

فکر کردی من اون ویدای احمق وساده ام!

فکرکردی می زارم زندگیموبه گندبکشی و خوشیات برای دیگری باشه؟

تو مال منی تا آخر عمرم می مونی هر جوریم بخوام باهات رفتار می کنم چه

مثل یک سگ چه مثل یک معشوقه!

میفهمی؟؟ تو باید تقاص بچه ی از دست دادم رو پس بدی تو باید همه چیزت

رو از دست بدی تا بفهمی طعم داغی روکه من چشیدم.

گفت ومن جلوی مادرم شکستم

گفت وترسیدم ازاین افریطه ای که روبه رومه امانتونستم خوددار باشم وبایک

سیلی حرف های بعدیش رو تو نطفه خفه کردم که خونه رو ترک کرد!

فردای اون روزپری خانوم باهام تماس گرفت وازم خواست برم دیدنش

اونقدر سراسیمه بودکه به ثانیه نکشیده رفتم و

سرش رو پایین انداخت وباشک نالید

-من دیگه بریدم نمی دونم چه غلطی بکنم تارااضی بشه. اصلانمی دونم چی

میخواد! میگم طلاق طوفان به پا می کنه میگم بیا زندگی کنیم میگه ازت

متنفرم هم خدا رو میخوادهم خرما!

بلندشد وگفت

واردسالن و بعداتاق آناشدیم اثری ازپری خانوم وهمسرش نبود!

دوست نداشتم برم اماکنجکاویم مانع میشد ودرآخر..

دختری که دیدم هیچ شباهتی به آنا نداشت!

اندام لاغری که شایدبه زوربه ۴۵کیلو می رسیدوصورت کبود وموهای تراشیده!

پندارکنارش روی تخت نشست

فکرکردم الان آشوب به ا می کنه امابا دیدن پندارلبخندی جونی تحویلش دادو

سرش رو گذاشت روی پای پندارودراز کشید

پاهاش روتوشکم جمع کردوبالبل های بی رنگ آروم لب زد

-کجارفته بودی!

-توی حیاط بودم عزیزم

-فکرکردم برای همیشه دیگه نیستی

-ازاین فکرای زشت دیگه نکن

-آره زشته ، ترسناکم هست!چراانقدر دلم نمیادنخواست!

پنداربابغض آشکاری دستش روروی سر تراشیده ی آناکشید ودرحال نوازشش

گفت

-مگه اون موهای لعنتی چیزیش بود؟

لبخندنرمی که روی صورت تکیده ی آنانقش بست جواب بغض مردش

بودوبس!

از اتاق بیرون اوادم و روی اولین مبل جا گرفتم دلم به حال جفتشون میسوخت
به حال دختری که نه می تونست از عشقش دل بکنه نه از ظلمی که عشقش
در حق اون و جنینش کرده!

پندار کنارم نشست

-می بینی؟ حرف از طلاق که زدم داغون تر شد. کاش لال میشدم.

-باید کاری کنید این که نشد و وضع دوری تو به نفعش نیست پندار، به هیچ وجه!
سری تکون داد

-جز تو پناهی نبود برام یک راهی جلو پام بزار که به بن بست نره!

-آروم بگیر بزار بگردیم دنبال یک روان پزشک خوب

-بی فایده است دو تا از اقوام من روان پزشکن اما تونستن کار به جایی بیرن. این
شهر خودش مسبب حال بد آناست قراره ببرمش لندن اونجا دکترهای مورد
تاییدی داره

-تنها؟

-نه پری خانوم هم همراهمونه

-الان که نسبت بهت پر خاش نمی کرد!

-گاهی اونقدر مثل مجنون دورم می چرخه که فکرمی کنم خوابم گاهی هم
سایه ام رو باتیر می زنه و به قصد مرگ به جون جفتمون (خودم و خودش) میفته!

به خونه که رسیدم انتظار چیزی رو که نداشتم به چشم دیدم

مامان!

روی مبل یک نفره ی روبه روم درحال پوست کندن میوه اش نشسته بودبه من

لبخندمیزد!

ازهمون هاکه تافیهها خالدونم می سوخت

بوی خوبی به مشامم نمی رسه.

سلام کردم

بغلم کرد وگفت

-خسته نباشیدعزیزم

-ممنون خوش اومدین انتظاردیدنتون رو نداشتم!

-آره خب اومدم چندتا ازمدارک ونقشه هارو بردارم و سری به ساختمون بزنم

وبرگردم

لبخند زدم که ادامه داد

-دلم برای سوگل تنگ شده بوداومدم تابیینمش وشام رو باهم بخوریم.

آویسازاتاق بیرون اومدوآروم دررو بست

بادیدنم لبخندزد

-سلام خوش اومدی

سرتکون دادم

-ممنون سوگل خوابه؟

-آره تازه خوابوندمش. ببخشیدآفرین چون تنها موندید.

صبرم سراومد نمی دونم چی بینشون گذشته ونمی تونستم مامان رو بفهمم اون

مثل همیشه نسبت به من مرموز بود!

کلافه به بهانه تعویض لباس سمت اتاق رفتم و بعد چند دقیقه ای مثلاً گشتن
آروم دررو بازکردم و روبه آویسایی که کنار مامان درحال بگو بخند بودگفتم
-نمی دونی اون پوشه ای که بالای دلاور بود

-نمی دونی اون پوشه ای که بالای دلاور بود کجاست؟ نکنه سوگل بلایی
سرش آورده!

کمی فکر کردو بلندشد و به اتاق اومد
لبخند نیمه جونی زدم و روی تخت نشستم که اطراف روبررسی کرد و روبهم
توپید

-پوشه کجا بود؟ خواب دیدی؟

بادیدن لبخند ژکوندم با تعجب پرسید

-چته؟

جدی شدم

-مامان خیلی وقته اومده؟

-نه پیش پای تو رسید چطور؟

-هیچی میشه یک خواهشی بکنم ازت؟

-آره

-خب راستش من هنوز دربارہ تو و عمو چیزی به مامان نگفتم!

-یعنی هنوزم فکر می کنه من فقط شبیه دختر عموتم؟

-خب، آره راستش می خوام تو موقعیت مناسب تری ماجرا رو بازکنم الان به

نفع هیچکدوممون نیست.

اخم کرد

-نفع؟ شناختن هویت من چه نفع یا ضرری داره برای شما یا من؟

کلافه غریدم

-میشه فقط بهم اعتماد کنی و رو حرفم حرف نزنی؟

لبش رو آویزون کرد و گفت

-اهوم

بلاخره با هزار بدبختی مامان روبه فرودگاه رسوندم

ساعت نزدیک به ۱۲ بود که به خونه رسیدم

دلم چای دارچین می خواست از همون ها که آویسای همیشه برای خودش دم می

کرد اما من ازش بیزار بودم.

چقدر راحت به چیزهایی که اون میل داره مایل شدم!

بی سروصدا کت چرمم رو روی میل انداختم و به آشپزخونه رفتم

آروم تک به تک کابینت و کشوها رو باز کردم اما به جایی نرسیدم

صدایی به گوشم رسید

-فکر کردم موش افتاده تو آشپزخونه

برگشتم و به دختر ریز نقشی که بانیش باز در حال دیدزدنم بود اخم کردم

-ترسیدم. تو مگه نرفتی؟

روی اپن نشست

ترسیدم تو مگه نرفتی؟

روی این نشست

-نخیر موندم تاتویبای بعدبرم. ترسیدم بچه بیدار بشه.

چشم غره ای بهش رفتم

-حالا چرا کج وکوله می کنی قیافتو؟ دنبال چی هستی؟

-دلم چایی دارچین میخواد ولی پیداش نمی کنم.

پاروی پانداخت

-اوو چه بد

-چرا بد؟

-چون دیدم شمامیل ندارید چای معطر بخورید بردم واحد خودم تانوش جان

کنم.

-تا امروز صبح که بود

-خب ظهر بردم

پوفی کردم وزل زدم بهش

-هومم؟ چرا اینطور مرانظاره می کنی پسر عمو جان؟

خندم گرفت

-همون طور که بردیش برش گردون سر جاش

کمی متعجب نگاهم کرد

-یعنی می گی الان برم و برات دارچین بیارم؟

-دقیقا

بعد چند دقیقه ا پلاستیکی که محتوایش دارچین بود سر رسید، خواست واردخونه
بشه که جلوی درایستادم ودستم رو جلو بردم
-آوردی؟

باخم پاکت روبه دستم داد

-شب بخیر دخترعموجان تودیگه مرخصی!
دررو بستم ومنتظر واکنشش نشدم

خونه جدید عالی! الاقل برای من

تونبود دایان وزری جون منوسوگل واحدما هستیم تااین که غروب زری جون
بیاد

گاهی هم دایان برای ناهار بهمون ملحق میشه درغیراین صورت منم چون
تنهان برای خودم حاضری سبک تری درست می کنم.

شنیدم ازهدیه که آنادچارا ف سردگی شدیدی شده وبا مادروهم سرش به لندن
رفت!

دلم براش میسوزه امیدوارم هرچه زودتر همون آنای همیشگی بشه وبرگرده
بلاخره خانواده مادری سوگل هستند و دوست ندارم وقتی بزرگ میشه پدرش به
عنوان فامیل های از یادرفته براش ازشون یاد کنه.

امشب تولدمهرشاد وقراره صبح دایان من و سوگل روبره خونشون وشب
خودش به همراه مهرشاد بیان!

زری جون هم خستگی روهونه کردوبه دعوت هدیه جواب منفی داد.
پالتوی شکلاتیم روهه همراه شال کرم سر کردم ووسایلم روبرداشتم وبه واحد
پسرعمو جان رفتم
کلیدی که تازگی دایان برای راحتی توی رفت و آمدبهم داده بودروتوی قفل
انداختم و آروم دررو باز کردم
حتما خوابن!
به ساعت که ۹ رو نشون می دادنگاه کردم
اون ساعت ۱۰ میره مطب
و سایلم روروی مبل گذا شتم وبه آشپزخونه رفتم تا میز صبحانه روبچینم که ا
دیدن بالاته ی لخت پسرعمو جان
یاداون آهنگ آرش افتادم
اووه مای گادا!
چنان جیغی زدم که لیوان توی دستش افتاداونم بدترازمن داد زد
-سووختم سووختم
حالاین وسط یک جوروی تکون تکون می خورد که انگار داره قرمیده ومنم
وسط گیرو دارخندم گرفته بود
رفتم طرف شیرآب بازش کردم ومشتم رو پرازآب می کردم وتند تندمیربختم
روسینه وشکمش که یهودیدم سیخ ایستاده وزل زده بهم
وانکنه سخته کرده!
بادیدن هیکل وشلوارخیسش نیشم شل شد
اخم کرد

-می خندی؟

-اهوم

-ببین چه بلایی سرریخت و قیافم آوردی

-دارم می بینم.

-خب چرامثل جن میای که آدم بگرخه؟

-من چه می دونستم جناب عالی سحرخیزی یک ساعت زودتر بیدار شدی؟

پوفی کردواز آشپزخونه بیرون رفت.

بعد خوردن صبحونه و جمع کردن میزلباس های موردنیاز سوگل روبعلاوه

پوشاک و پستونک و شیشه توی کیف دستیش گذاشتم و رفتم سراغ کیل خانومم

که تو تختش غرق خواب ناز بود.

محکم ب*و*سیدمش که غلت زداما بیدار نشد آروم لباس هاش روتش

پوشیدم و بغلش کردم، به سالن رفتم.

دایان جلوی آینه قدی پراخم درحال ورفتن بادکمه ی پیراهن زرشکیش بود

-چپشده؟

نگاهی به سوگل کرد

-هرکاری می کنم این دکمه بسته نمیشه. انگارازسنگ!

سوگل روروی مبل خوابوندم و کیف دستیش رو کنار کیف خودم گذاشتم و روبه

روش ایستادم

-کار تونیست بشین و ببین چیکار می کنم

خندید

-بفرما این گوی واین میدون

نگاهی به جای دکمه کردم که تنگ بودتیغی آوردم و کمی شکاف دادمش که

گشادترشد و دکمه رو ازداخلش ردکردم، چشمم به صورت وچشم هاش

افتادکه تو فاصله ی میلی متری ازصورتتم بود

زل زده بود بهم!

خندیدم

-اوربیت؟؟

-هان!!

به دهنش اشاره کردم

-دهنت بو میده

کمی عقب کشیدوکتش رو تن کرد واز داخلش جعبه ی آدامسی درآورد

ازدستش قاپیدم وهمش رو نوش جان کردم

البته منظورازهمه اون ۴، ۳تایی که توی جعبه بوده.

به خونه ی هدیه که ر سیدیم ساعت نزدیک به ۱۱ بود سوگل اچشم های خمار

چرت میزدوگهگاهی شصتتش رومی مکید، دایان کیف وساک روبه دست

گرفت و داخل آسانسور شدیم

-برای مهرشادچه هدیه ای بگیرم؟

کمی فکر کردم وگفتم

-نمی دونم!اون دوست تو من با سلیقتش آشنا نیستم.

-ازاین کاربردم میاد

-خب می خوام من باهدیه مشورت کنم و بهت خبربدم؟؟

-آره خوبه، اگر خودتم بیای برای خریدش بهترم میشه.

خندیدم

-چشم

-وای متین توکه بازدرحال چلوندن این بچه ای!

بااخم زل زد بهم وسوگل رو بیشترتو حصار دستای کوچولوش مجاله کرد

-مال خودمه خب

هدیه درحال هم زدن موادشیرینی گفت

-ولش کن بچم رو چشم نداری بینی دارن لاومی ترکونن؟؟

چشم غره ای به هدیه رفتم وسوگل رواز حصار دستای متین بیرون کشیدم

وروی مبل درازش دادم، شیشه ی پرازآب میوه روبه دستش دادم تابخوره .

با کمک خانوم همسایه ی هدیه شون در حال تزیین دیواروسقف بودیم که

هدیه ازتوی اتاق دادزد

-آویساگوشیت زنگ می خوره

تندررفتم تواتاق و گوشی روجواب دادم

-بله؟

-سلام من دارم میام آماده شو

به ساعت که نزدیک ۴ بودنگاه کردم

-باشه باشه

-فعلا

گوشی رو قطع کردم ومانتوم رو برداشتم تا بپوشم که هدیه گفت

-کجا؟؟

-دایان بوداره میاد دنبالم بریم برای همسرجانتون هدیه بگیریم

خندید

-چیزای خوب خوب بگیریدا

-چشم عزیزم فقط میشه چندتاگزینه جلوی پام بزاری من واقعانه با سلیقه اش

آشنا نمیدونم نیازبه چی داره

کادویی که برای مهرشادگرفته بودوبه ماهم نشون ندادروبا کاغذکادوی قرمز

براق پیچیدوگفت

-خب بزارکارتوآسون کنم شوهربنده بیشترعاشق ابزارلهو لعبِ مثلا تواین همه

سال که براش هدیه گرفتم به چشمش نیومدبه جز اون گیتار!

البته عاشق ادکلن های درجه یک فرانسوی هم هست

دایان تک زد

به سمت دررفتم وگفتم

-اوکی دوستم مرسی

-بروحواسم به سوگل هست

-باخودم میبرمش

-کجا ببری بچه روها سوز داره.

-باشه پس حواست بهش زیادباشه.

سوارماشین که شدم سلام دادم و بعد ۱۰ دقیقه به پاساژ بزرگی رسیدیم
تابه حال اینجانیومده بودم ۳ طبقه و شیک بود!
دوست داشتم پشت تک به تک و پترین ها بایستم اما دایان با خم و تخم گفت
- من نه وقت دارم نه حوصله لطفا بیازودتر سروتهش روهم بیاریم
منم بالب ولوچه آویزون وارد عطر فروشی شدم
دیزاین محشر داخل مغازه چشمم روگرفت و بانیش باز روبه پسرجوونی که
ست سفید گلبه ای لباسش رو با کاغذ دیواری ها و مغازه ست کرده بودگفتم
- سلام ببخشید مادنبال عطر فرانسوی هستیم!
بالبخندسری تکون دادوگفت
- خوش اومدید من بهترین هارودر اختیارتون می زارم فقط میشه بدونم تاچه
قیمتی براتون مقدوره؟
به سمت دایان برگشتم که باجدیت زل زد بهش
- قیمتش برامون مهم نیست
پسره سری تکون دادوچندتا عطر به قول خودش درجه یک فرانسوی جلومون
گذاشت و درشون روبرداشت تابوبکشیم.
بلاخره عطری بامارک بالنسیاگاکه حدودا ۲۰۰ تومنی آب خوردانتخاب کردم و
به نظر آقای دکترهم اهمیتی ندادم
فروشنده که عطر رو توی جعبه ی نازی گذاشت و بالبخند دخترکشی به دستم
داد گفتم

-مرسی هم بابت جعبه ی قشنگتون وهم دیزاین جالب عطرفروشیتون!

دستی به موهای خرمایش کشید

-واقعامنون امیدوارم بازم به ماسر بزیند

دایان با تشررو بهم گفت

-میشه یک زنگی به هدیه بزنی ببینی چیزی لازم ندارن؟

اهومی کردم ورفتم بیرون تادایان مبلغ رو حساب می کنه تماس بگیرم

درحال خارج شدن از پا ساژچ شمم به کت تکِ سرمه ای افتادو باذوق خودم

روپشت ویتترین رسوندم وبعددیدزدنش روبه دایانی که آروم خودش روبهم

می رسوند با اشاره ی انگشت گفتم

-وای چقدر خوش دوخت!

باهمون جدیت نگاهی به کت کردوسر تکون داد

-اره

-میخوام بخرمش، امیدوارم قیمتش باجیب من کنار بیاد!

-لازم نیست همین عطررو ازطرف جفتمون بده.

لبخند زدم وواردکت فروشی شدم امادایان همون طورا ز بیرون منومی پایید

خداروشکر قیمتش فقط ۳۰تو

من بالاتراز مبلغی بودکه من میتونستم بدم که باچونه زدن حل شدبماندکه دایان

اومدداخل و خواست حساب کنه که من باجدیت مانع شدم!

درسته قرار بود با این پول برای عید مانتو و کفش بگیرم اما مطمئنم انقدری که خرید این کت خوشحالم کرد خرید مانتو و کفش نمی کرد! از مغازه که بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم بی حرف به خونه ی هدیه رفتیم.

نیم ساعتی توی مطب منتظر مهرشادم تا بالاخره آقا سر رسید منم به هدیه پیام دادم و رفتنمون رو اعلام کردم.

- چرا با ماشین خودت نیومدی؟

گوشی رو توی کیفم گذاشتم و به مهرشادی که در حال رانندگی بود جواب دادم

- یکمی موتورش مشکل داشت گذاشتمش تعمیرگاه

- او جدیه؟

- نمی دونم فکر نمی کنم.

ته ریشش رو لمس کرد و از اون خنده های هدیه کش کرد

- چته؟ خیابون خنده داره؟

- نه کارهای این خانوم ها خنده داره

- چه کاری؟ کدوم خانوما؟

- خانوم بنده و خانوم خونه ی شما!

اخم کردم

- منظورت چیه؟

-مثلا تورو اجیر کردن که بگی ماشینت خراب شده ومن بیام دنبالت از دیرتر برسم خونه اونم ازهدیه که ازصبح به بهانه ی دوره ی دوستانه بیرونم کرده درحالی که اون اصلا اهل دوره واین چیزا نیست!

باخنده سرش روبه دو طرف تکون داد

-من می گم نخود مغزی میگه نه

خندم گرفت

-خب حالا توهم

-اخه دقیقا توتاریخ تولدمن دوره داره و ماشین تو خراب میشه!

خب تا حدودا ۵۵ همه کارا تموم شدو همسایه ی هدیه که حالا میدونستم اسمش مهتاست کیک روبه بهترین شکل درست و تزئین کرد.

واقعا این دختر هنرمند بود وبه گفته خودش چندسالی که برای درس ودانشگاه مجبور به زندگی توی بابا سر بود زمان های تعطیل به شیرینی پزی صاحبخونه اش که کنارخونه بردمی رفت!

مهتاکه رفت تا کمی استراحت کنه ودوباره برگرده منم تادوقلوهوا درحال دیدن کارتون هستند فرصت رو برای خوابوندن سوگل غنیمت دونستم

تواتاق پسراروی تخت خوابوندمش وپیش هدیه برگشتم که توی اتاق خودش درحال اتوزدن موهای تازه رنگ شده اش پیدااش کردم.

رفتم وسمت راستش روی تخت نشستم

-ممنون ساساکلی هم من هم سوگل خستت کردیم.

-اصلا این طور نیست!

لبخند زد و تورو سر جاش گذاشت و بسمت کمدرفت و چند دستی پیراهن روی

تخت کنارم انداخت

- به نظرت کدوم خوبه برای امشب؟

خندیدم

- فقط برای امشب؟ یا باید کلاً همه ی جوانب امشب رو در نظر گرفت؟

- بدجنسی نکن که خودتم خوب می دونی کم نمیارم.

نگاهم رو بین لباس ها چرخوندم و روی پیراهن سفیدی ثابت موندم!

- این عالیه به پوستت هم میاد

پیراهن رو که پوشید و اقا کیف کردم

- خب توجی می خوای بپوشی؟

- چیزی نیاوردم همون مانتو خوبه

دوباره سری توی کمد کرد و یک پیراهن جذب زرشکی براق آستین و قد

بلند بهم اشاره کرد

- این توتن تو با این هیکل معرکه میشه، بزار یک جوراب شلواری مشکی هم

بهت بدم.

- لازم نیست هدیه من بامانتوم راحتم

پرتش کرد سمت موگفت

- چرت نگویا شو بپوشش بینم تازه باید به صورت واون ابروهای نامرتبت هم

سرو سامون داد!

- وای هدیه امشب شب تو اها نه من

ز زیبایی که شبِ منو تو نداره. بزار به مهتا بگم که زودتر بیاد تا میک آب جفتمونو
انجام بده میخوام کمتر از من نباشی خواهری

به خونه که رسیدیم مهرشاد زودتر پیاده شد و آیفون رو زد دوستی به یقه ی

پیراهنش کشید

-چطورم؟

نگاه سرسریکی بهش کردم

-خوب

درکه باز شد و وارد آسانسور شدیم در حال مرتب کردن موهاش توی آینه پرسید

-مامانت کجاست؟

-جای همیشگی چطور؟

-هیچی، یهو یادم افتاد حالشونو ببرسم.

تا بخوام سوالی دیگه ای ببرسم از آسانسور زد بیرون و منم پشت سرش رفتم که

در خونه باز شد و هدیه کیک به دست و آویسا و دختر دیگه ای که چهره اش برام

آشنا بود و دختر و پسر دیگه ای، با فشفشه و برف شادی افتادن به جون هیکل

مهرشاد

مهرشاد اما دور از این هیاهو بالبخند زل زده هدیه ، جلو رفت و پیشونیش رو

پر مهر گلگون کرد

در گوش هدیه یچ یچ کنان لب زد

-اونایی که میگن آدم یک بار عاشق میشه دروغ میگن!چون من هر بار که
میبینمت عاشقت می شم

درحال ریختن شربت توی لیوان ها بودم که صدای هدیه باعث شد دست
از ریختن آب میوه ها بکشم
-سایا چرا زحمت می کشی؟ بیابریم عکس بگیریم بعددوتایی پذیرایی
روانجام میدیم.

به صورت ملوش لبخند زدم و درحال براندازهیکل بی نقصش گفتم
-چشم قشنگم

بااین حرف نیشش باز شد و دستی به پیراهن کوتاه حریرش کشید
-خوب ظاهرم؟

شصتم روبه نشانه ی لایک بالا آوردم
-فرشته شدی!

بادوست های خانوادگی مهرشاد که آشنا شدیم هدیه دوربین عکاسی روبه
دست دختری به اسم مهتا دادوازش خواست عکس بگیره بعدهم رفت توی
آشپزخونه واز آویسخواست تا برای گرفتن عکس بیاد.
حواسم به سوگل که توی ب*غ*ل*م درحال بازی با عروسکش بودرفت

دخترم تازگی هاتلاشش روبرای حرف زدن می کرد، منوآویسا روهم ازروی
اسم وصدا تشخیص می داد

به صورت مثل برفش زل زدم که نگاهم کرد و باپنجه ی کوچولوش دماغم
روکشید

-بابادردش میاد!

دندون هاش روبه رخ چشمام کشیدبه جایی نگاه کردوخواست ازب*غ*ل*م*
بیرون بره که آویسارو دیدم!

سوگل رورها کردم تاخودش روبه آویسایی برسونه که روی میل روبه رویی
درحال حرف زدن با مهتاست

تازه نگاهم به لباسش افتاداین اولین باری بودکه این تیپ ظاهر میشد!

لباسش محشربودبخصوص این که پوشیده وبلندبود
خوردنی تر ازهمیشه شد.

بلاخره عکس گرفتن ها تموم شدونوبت به کیک رسید
تولد۳۱سالگی مهرشاد!

به جمله ای که روی کیک نوشته شده بود نگاه کردم
-تبلدت مبارک باباجی

مهرشاد نگاهش روازروی کیک به هدیه و دوقلوهایی که توی بغلش بودن
سوق دادو، چهارتایی شمع هارو فوت کردند.

موزیک که پلی شدمهتا وهدیه ونگار رفتن وسط ومنم کنار دایان نشستم ونظاره
گر بودم که مهرشاد هم به همراه دوقلوهابه جمع آنهاپیوستندوبماندکه چقدراز

دست جنگولک بازی های این پدر و پسرها خندیدیم بخصوص وقتی متین
روروی شونه اش گذاشت و مبین روروی شونه ی متین!
سوگل هم بین من و دایان نشسته و باذوق و آفری دست میزد و تشویقشون می
کرد.

نگاهم به دایان افتاد که به گوشیش زل زده بود
کمی خودم روستمش کشیدم و موهای بافته از زیر شال مشکیم روروی شونه ی
چپم انداختم و در حال بازی باهاش گفتم
-خبری نشد؟
-ها!

خندیدم و به گوشیش اشاره کردم
-میگم خبری نشد ازش؟ حتما آدم مهمی که اینطوری در انتظار تماسش غمبرک
زدی دیگه.

لبخند زد
-آدم های مهم زندگی من الان کنار من
بعد این حرف به منو سوگل نگاه کرد و من غرق شوق باز هم بی اراده نیشم شل
شد!

یهو دستم کشیده شد و باصورت خندون هدیه مواجه شدم!

-بدو خودی نشون بده ول کن این قومیت رو.

-اوه هدیه من که بلد نیستم.

نگاهی به دایان کردوگفت

-قومت که خوب بلده پاشودیکه دایان.

دایان سوگل روبغل کرد

-من نمی تونم

هدیه هم چشم غره ای براش رفت ومنو دنبال خودش کشید

مهتا ونگاردورم رو گرفتن وهدیه هم شروع کرد

من عاشق این کار بودم!

همیشه مواقع بیکاری که البته خیلی هم کم پیش میومد باهمون یکی دوتا آهنگ

های شاد گوشیم می ر*ق* صیدم وواقعا انرژیم به جای کم شدن دوبرابر

میشد.

شروع کردم ا مهتا آروم آروم ر*ق* صیدن

مهتا دختر بانمکی بودبخصوص قد کوتاه و هیکل کمی گرد و تپش که به

فسقلی بودن معروفش کرده بود!

بالبخند در حال همراهی باهام گفت

-تو هم خوب بلدیا.. کلاس میری؟

-نه! امار*ق*ص رو دوست دارم.

-حرکاتت بخصوص چرخش کمرواینات معمولی نیست مطمئنم کلاس

رفتی.

در حال دیدزدن آویسابودم که امشب تمام خواستنی هام در برابرش داشت به
اوج می رسید

نرم و پراز نازبامهتای ر*ق*صیدکه نمی دونم چه حرفی بینشون ردوبدل شدکه
خنده آش محو شدودست کشیدوکنارم نشست!

خیالم ازسوگل که درحال قر دادن بودراحت شد ..
به نیم رخ غرق درفکرش زل زدم

-عب*و*س خانم؟

عکس العملی نشون نداد

-آویسا؟

نگام کرد

-چیزی شده؟

لبخند زد، هرچند زورکی!

-نه

اخم کردم

-اگر نمی خوای راستش روبگی لا اقل دروغ هم نگوهیچ چی نگي بهتره
ازدروغ

اشک حلقه زده توی چشم های عسلیش عصییم کردومچ دستش روگرفتم وبه
سمت اتاق کشیدمش.

هشش دادم روی تخت و روبه روش ایستادم و بهش تشرزدم

-سرتو بگیر بالا

زل زدبه چشم هام

-منتظرم

-.....

-اون دختره چی درگوشت وزوز کردکه بغ کردی وردلم نشستی؟

سکوت بود جوابم

-زبونت بسته شده؟ اوکی پس باید از بون اون دختره بکشم بیرون

خواستم برم سمت درکه دستم رو کشید و لب زد

-من خوبم بخدا

-آره توکه راست میگی از لرزش صدا و دستات پیدا است!

سرس روانداخت پایین، بی طاقت از جبهه گرفتن هاوترش روییم جلوش

زانوزدم

-آویسا؟

بازم زل زدبهم

-نمی تونم اینطوری بینم چی شنیدی؟

-هیچی بخدا اون طفلی اصلا تقصیری نداره

-پس کی مقصره؟

-اون گفت ر*ق*صم خوبه. گفت کلاس میرم؟ گفتم نه گفت از حرکات

معلومه که آموزش دیدی

-خب کجای این حرف ها باعث ناراحتیت شد؟

دست هاش روتوی هم گره زد

-این که شاید حق با اون بوده باشه ومن قبلا کلاس رفتم اما یادم نمیداد!

سرش رو بین دست هاش گرفت

-این خیلی تلخ که من همش توی خماری گذشته باشم!

لبخند زدم

-خماری؟ چرا خماری؟ این مردی که روبه روته گذ شسته دختر منو ببین و هرچی

که برات سوال میشه رو پپرس تا جواب بگیری!

کمی تعلق کنان نگاهم کرد

-بیخشید

-لازم نیست من بیخ شمت. فقط ازام شب به بعد دو تا حرف رو آویزه گوشت

کن یک دروغ ممنوع، دوهمیشه سرتو بالا بگیر و برای سرنوشتت خجالت زده

نباش!

لبخند نرمی زدومن محوصورت خواستنی و لب صورتیش

-راستی!

-هوم؟

چشمک زد

-تیپ امشبت لایک داره.

بازوق شال روازروی سرش کنار زدو پشتش رو بهم کردودر حال نوازش بافت

موهاش که ازش سردر نمی آوردم تندتند

گفت

-ببین چقدر خوشکل شده موهام!

مهتاواسم بافته خیلی قشنگه مگه نه؟

به تيله های عسلیش که حالادیکه نمی لرزیدلبخندزدم

-عالیه

ازکارش متعجب شدم اما اون انقدرذوق داشت که نفهمیدوازاتاق بیرون رفت.

بعدازدسرومخلفات که حسابی عالی و رنگارنگ بودبلاخره نوبت به کادوها

رسید

مهرشادبانیس بازدستی به پایون پیراهنش کشیدکه متین ومبین هم همون

کارروبا پایون روی یقه شون کردن وگفت

-خب حالاکه چتر شدید وبه خانوم بنده زحمت دادیدغذاهای رنگارنگ هم

ریختید توخندق بلاتون نوبت عرض اندام شماست

همه خندیدندومهتاخانوم کارتی روبه مهرشاددادوگفت

-قابلتون رونداره امیدوارم خوشتون بیادو برای باردوم تولدتون روتبریک می

گم.

مهرشاد تشکر کردودرحال بازکردن پاکت گفت

-یادبگیریدازمهتا خانوم به خودش زحمت خریدو کادو ندادونقدحساب

با دیدن چیزی که داخل پاکت بودکمی سکوت کرد ودرآخزل زدبه هدیه!

-آخر کارخودتو کردی؟خب چراوکادوی من حرکت می زنی؟

هدیه سوالی به مهرشادومها نگاه کردکه مهتا گفت

-راستش چند ماه پیش که با هدیه گپ میزدیم فهمیدم دلتنگ خانواده واقوامشه
مهرشاد خندید

-این شدکه بلیط دیداربا اقواممون رو تهیه کردید؟
هدیه باذوق ازسر وکول مهتابالا رفت .

هدیه هاداده شدوکیک هم خورده شد!
بهتره خیلی دربارہ ی هدیه ای که هدیه به مهرشاددادچیزی نگم چون یک
تابلوی بزرگ بودکه کاریکاتورمهرشادروش کشیده شده بودامابرام سوال شدکه
چرا آویساون کت رو بعنوان هدیه به مهرشاد نداد!
ساعت نزدیک به ۱ بودکه رسیدیم خونه و آویساهم خواب آلودتر ازسوگل به
واحدشون رفت.

-سه ماه میگذره مهرشادمیفهمی؟

بافنجونئی که توی دستش بودوررفت

-خب که چی؟

-وای توچراخودتو زدی به نفهمی؟ ۳ ماه می گذره وتوالان باید به من بگی

مامان تاوان خراب شده چیکارمیکرداین مدت؟

-مردگنده یعنی می خوای بگی نفهمیدی به بهانه های مختلف جیم شدنشو؟

-لعنتی توکه می دونی دردمن یکی دوتا نیست! چرازودتر نگفتی؟ آگه بیادهمین

قدر رشتمم پنبه می کنه

ایستاد

-چراخودتو باختی؟؟ هان؟ این لحظه دیر یازودمیرسه، بزنی تودهنش

واززندگیت دفاع کن. مثلا مردی!

-خفه شو ازچی دفاع کنم؟ چیزی که خداهم بهم حرومش کرده؟

-خودت داری به خودت حرومش می کنی!

چراتواین مدت مثل کبک سرتوکردی زیر برف؟ چراچراغ سبزنشونش نمی

دی؟

-تو نمیفهمی!

کتش رو پوشیدوبهم تشرزد

-لعنت به اون فهمت که گندزده به زندگیت!

بس نبوداون گذشته ی تبر شده به ریشه ات؟ میخوای غلطاتوبازم تکرارکنی

ودرس نگیری؟

دستاموجلوی صورتم گرفتم ونفس عمیقی کشیدم

صدای بسته شدن درنویدرفتن مهرشادرو می داد

صدای ضربان تندشدم توی سرم اکومیشد ومن مشوش تر میشدم.

خدایاچرانمیتونم انتخاب درستی بکنم؟ چرااینطوری امتحانم می کنی؟ من نه

می تونم ازاون بگذرم نه ازتو!

ساعت نزدیک به ۳ شب بود و منو سوگل و زری جون در انتظار دایان!

زری جون در حال گذاشتن گوشی تلفن روی میزگفت

-خاموشه!

موهای توی صورتم رو پشت گوش زدم و سوگل به خواب رفته رواز روی پاهام

بلند کرده و روی مبل خوابوندم

-بهتره یک تماس دیگه با مهرشاد بگیریم.

-اون بنده خدا که گفت نگران نباشیم.

زانو موتوب*غ*ل*گرفتم و زل زدم به در

-زری جون

-بله؟

-غیبتش وجود موسنگین کرده! یک حس عجیبه. اذیتم می کنه.

خیره شد بهم و روبه روم نشست

-خب؟

-وقتی هست حس می کنم خوشبختی رو پیدا کردم!

دستم رو گرفت

-خب؟

-الان، انگار غم نبودنش داره منو از یادرمیاره!

لبخند زد و منوسمت خودش کشید.

سرم که روی پاش قرار گرفت شروع به بازی باموهام کرد

-خبرهای خوبی تورا جان زری.

لبخند شد روی لبم حرفش و برای لحظه ای دلهرم محو شد که با صدای درم مثل
فشننگ به طرفش رفتم.

نمی دونم شما داغون وزار رو چطور معنی می کنید، چشم های سرخش کافی
بود برای آشوب تزریق شده به دلم.

خیره شد به صورتم

نمی دونم چرا امانی خواستم ازش دلیل دیرا آمدن و حال داغونش رو پرسیم
همین که الان هست برام کافی بود

دست یخ زده اش روتوی گرمی دستم حل کردم و کشیدمش سمت اولین مبل
مثل مسخ شده هانشست!

زری جون نگاهمون کرد که بالبخند گفتم

-میشه سوگل رو ببری توی اتاقش بخوابونی؟

رفت.

بیخیال شالی که به جای موهام روی مبل ولو بود

لیوان آبی رو به روش گرفتم. نگاهم کرد و بعد نگاهش سمت لیوان توی دستم
کش اومد.

آروم به لبش نزدیک کردم که خودش لیوان رو به دست گرفت و چند قلبی
نوشتید.

جلوش زانو زدم

-چایی میخوای؟

سرش روبه نشون نه تگون داد

-شام خوردی؟ گرسنه نیستی؟

بازم نه

بلند شدم وگفتم

-پس بهتره بخوابی.

دستم رو محکم گرفت خیره شدیم به هم!

-تو مثله میوه ی ممنوعه یی! هرچی ممنوع تر شیرین تر

گفتم

-چیکار کنم برات تا از این حال درییای؟

مجبورم کردکنارش بشینم

-بایدبا من بیای!

-کجا؟

-هرجا که من بگم. هر جا که من باشم.

از شدت دلهره وترس نم اشک از گوشه ی چشمم چکید

-دایان

-جان؟ جانم؟ چرا گریه می کنی؟ مگه من چی گفتم؟ یعنی تونی خوی باهام

بیای؟ مگه من تنها فرد به جا مونده از گذشتت نیستم؟

-بگو چیشده

-هیچی میریم! هر چهار تا مون باهم می ریم

-کجا بریم؟ اصلا چرا باید بریم؟

-میریم خارج. به من پیشنهاد تدریس توی یکی از دانشگاه های آلمان شده!

من که نمی تونم شمارو اینجا بزارم و برم هان؟ پس بهتره شما باهام بیاید چون

اگه قبول نکنید منم نمیرم و نرفتنم مصادف با ازدست دادن یک موقعیت عالی

برای آینده ی منه.

-من نمی خوام باعث ازدست دادن موقعیت خوبت بشم.

دستم وگرفت

-می دونم، باهم می ریم.

نمی دونستم چی توسرش می گذره و کجای این موضوع باعث پریشونی حالش

شده بود!

روی مبل دراز کشید و منم پای مبل نشستم.

-آویسا؟

-بله

-بازری خانوم حرف بزن بگو یک سالی اون ور آب می مونیم تا کارم تموم بشه

و دوباره برگردیم

نمی خواستم فعلا از زری جون وجوابی که می دونستم در قبال این پیشنهاد میده

حرفی بزنم

-باشه فعلا بخواب.

-اگرزری خانوم نیادتوهم نمیای؟

مصرانه خیره بودبه صورتم تاجوابشو بگیره. توی ذهنم این سوال نقش بست

"زری جون یادایان شون؟

برام سوال بودکه دیگه علاوه برسوگل دوری ازدایان هم برام اهمیت داره!

-میشه بعداجوابتو بدم؟ الان حالت خوب نیست.

به پهلو خوابیدوچشم هاش روبست.

۲ روزی ازاون شب می گذره علاوه بردیدن دایان حتی جرات گفتن حرفی که

زده روبه زری جون ندارم!

اون شب پریشون احوال بودوبس.

ساعت نزدیک به ۴ بودکه صدای درمنو ازجا پروند!

سوگل روروی زمین گذاشتم ودر حال پوشیدن شال دررو بازکردم.

انتظاردیدن زری جون رو این وقت روز نداشتم

-سلام

بااخم واردشدونگاهی به اطراف کرد

-یک لیوان آب بده دستم

وقتی جواب سلامم روندادیعنی خطر!

لیوان آب روبه دستش دادم وکنارش نشستم

-چیزی شده؟

-از تو باید پرسید!

-از من؟

-ماجرای رفتن و خارج و یک سال تودیار غربت دیگه چیه؟

ته دلم خالی شد

-زری جون به خدامنم مثل شمایی خبرم

-دایان اومده بودم محل کارم. مدارک منو تو رومی خواست! میگه باید بیای اگه تو

نیای آویسایین منو تو میمونه

زل زد بهم

-تو بین منواون می مونی؟؟

-زری جون

انگشت اشارش رو گذاشت روی لبم

-هیس. خودت می دونی چه قدر خواستنی هستی برای من ا ما زالان اینم

باید بدونی که وجودت کنارم برام مهمه اما این که کنار من دلواپس دایان و بچه

وزندگیش باشی، من این بودنت رونمی خوام.

-چی می گید؟ من بی شما کجا برم؟

-اینو خوب می دونی من از پس خودم برم

-یعنی برم؟

سرش رو پایین انداخت و کلافه تراز قبل گفت

-می دونم انتخاب بین من و دایان برات سخته اما این وسط چشمت روروی

ما ببندی روی سوگل نمیتونی ببندی!

من می‌شناسمت

- شما اینجا تنها می‌شید.

آروم گفت

- دایان می‌گه تو این مدت که نیست توی خونه اش ساکن بشم.

سرم رو تکون دادم و نالیدم

- اخه چه مرگش شده بیهو!

- امروز که خیلی پریشون بود

از جا بلند شد و به سمت در رفت.

- مدارکت رو بهش دادم تا کارای پاسپورته رو انجام بده.

رفت و زیدلم تیرکشید! حالت خفگی و ترس

سرم گیج میرفت و از این همه علامت سوال پررنگ شده توی ذهنم عاصی شده

و به سمت تلفن رفتم

بعد از ۳ تا بوق جواب داد

- بله؟

باشنیدن صدای بم و گرمش بدن کسل شدم جان گرفت اما حس لعنتیم

رو نادیده گرفتم

- معلوم هست چیکار می‌کنی؟؟

- آویساتویی؟ از چی حرف می‌زنی؟

- میری مدارک منو از زری جون می‌گیری در حالی که از من جوابی نگرفتی بنا

بر رضایت یا نارضایتیم!

مکث کرد

-میام خونه حرف می زنیم.

جدی ترگفتم

-من می خوام که الان حرف بزنین!

چرا باید باهاات بیام؟ چرا نظر مو نپرسیدی؟ چرا باید زری جون رو بزارم و بیام؟

اصلا چرا تو باید بری؟؟

-لا مصب یک لحظه دندون به جیگر بگیر من که اون شب ازت پرسیدم وتو

جوابی ندادی! من که از یک موقعیت عالی حرف زدم..میخوای نیای؟؟ باشه

حرفی نیست

داد زد!

- اما اینو بدون من بی تو قدم از قدم بر نمی دارم ، من تازه پیدات کردم!

تو برات مهم نیست اما برای من مهمی

قطع که کرد سیل شد اشکام گونه های برجستم روشست.

شب که به خونه رسیدم اونقدری سرسنگین بودم که سوگل هم جو بینمون

روحس کرد و از آتش سوزوندن ولوس باز یاش خبری نبود!

بعد از این که میز شام رو آماده کردم سوگل روروی میز نشوندم و شروع به غذا

دادنش کردم که دایان هم سر رسید و پشت میز روبه روییم نشست و در حال

پر کردن بشقابش از دیس برنج روی میزگفت

-شام نمی خوری؟

نگاهی به ظرف غذای سوگل که تموم شده بود کرد

- چرا؟

بلندشدم و در حال تمیز کردن صورت سوگل گفتم

- میل ندارم.

از آشپزخونه بیرون زدم و به اتاق سوگل پناه بردم. این طرز رفتار در برابرش از کندن

کوه هم سخت تر بود!

ساعت ۱۰ بود دیگه باید سروکله ی زری جون پیدا میشد.

سوگل رو خوابوندم و از اتاق بیرون زدم بی اعتنا به مردی که روی میل در حال

نوشتنه مانتوم رو برداشتم و تن کردم که صداش دراومد

- کجا؟

- خونه

- سوگل خوابید؟

- بله

- این چه رفتاریه؟

به سمت در رفتم

- شب به خیر

داد زد

- باتوأم!

ایستادم و به سمش برگشتم

- بیچه خوابیده

رو به روم ایستاد

- چه مرگته؟

دروغ نیست اگر بگم خودم رو باختم!

- هیچی

- از وقتی او مدم شدی سوهانِ روحم اون وقت میگی هیچی؟ اگر دردت

ماجرای امروزه که حرفامونو پای تلفن زدیم

عصبی شدم

- تومی خوای بری برو راه باز جاده دراز چرا یک طوری رفتار می کنی و حرف می

زنی که انگار به پای من نشستی و چشم روی موقعیات بستت؟! اصلا از کجا معلوم

کس و کار منی؟ من که چیزی یادم نیست تو خودتوالکی الکی بستت به ریش

من

کاش لال می شدم و این حرف رونمی زدم که خار نشه و نره تو چشم مردِ غریبه

ی آشنام.

پاتند کرد سمت اتاق و به ثانیه نکشیده با کیفِ سیاه رنگ کوچیکی برگشت و

کوبوندش توی سینه ام

- چشم های کور شده ات رو باز کن و ببین کی خودشو بسته به ریشت.

لرزیدم!

کیف از دستم سرخورد روی زمین و اشکم چکید که بدتر داد زد

- گریه نکن. ببینش.

هول هولکی زیپ کیفِ لعنتی روبازکردم و چندتا کارت و چیزی مثل شناسنامه
رو درآوردم و شروع کردم به خوندن نوشته ها
هرچی بیشتر می دیدم ضربان قلبم تندتر می شد!
دستام به وضوح می لرزید و حتی حضورِ دایان هم از یاد بردم.
شروع کردم به دیدن محتوای توی کیف هرچی بیشتر می دیدم ضربان قلبم
تندتر می شد!
دستام به وضوح می لرزید و حتی حضورِ دایان رو هم از یاد بردم.

سردی چیزی روی صورتم و ادارم کرد تا پلک هام روازم باز کنم که با صورتِ
دایان روبه روشدم
نزدیکم بود!
بی هیچ فاصله ای
حتی نفس هاش
بادیدن چشم های بازم اول کمی نگاهم کرد و بعد انگشت اشارش روبه سمت
صورتم آورد که وقتی روی پوستِ نرم صورتم نشست ناخودآگاه چشم هام
بسته شد و کام شیرین!
-خوبی؟
-اهوم
-نمی خواستم این طوری بشه اما زبونت تیز شده بود!
-ببخشید

دستم روگرفت

-بلندشو این آب قندرو بخور

نشستم ولیوان رواز دستش گرفتم که کنارم نشست

-فراموشش کن. هم امشب روهم ماجرای رفتن رو .

به صورتش که به روبه روخیره بودنگاه کردم که برگشت سمتم وبالبخند زل زد

بهم

زندگیم خلاصه میشه توچشم هاش

-بابت امروز امشب متاسفم.

دماغم روکشید

-گفتم که فراموش کن موش کوچولو

به لقب جدیدم لبخند زدم وبلند شدم

-دیگه بهتره برم حتمازری جون هم اومده خونه.

فقط نگاهم کردکه باچشم به کیف سیاه پنخس وپلا شده روی زمین اشاره کردم

وبا تردید پرسیدم

-میشه ببرمش؟

خم شدوکیف رو برداشت وبه سمتم گرفت

-حتما

چطوراماتمام اتفاق هامثل برق وباد گذشت .

زری جون رضایتیم رودرباره ی رفتن اعلام کرد ومن هرروزدمق تراز روزقبل
چمدونم روبازوبسته می کردم وسیله ی واحدمون رو به خونه ی دایان منتقل
کردیم وزری جون شدصاحب بعدی این خونه
یک هفته مونده. فقط یک هفته!

امروزجمعه است ومن ازصبح توی اتاقم و حتی به دیدن سوگل هم نرفتم.
دلم تنهایی میخوادوفکر کردن به اتفاق هایی که ازشبی که ویدارودیدم تا به
الان توی زندگیم افتاده

ویدای عزیزم کی فکرش رومی کردتو فرشته ی نجات من وزندگیم بشی!
توی این مدت دایان وسوگل واقعا برام پررنگ شدندوازاون دنیای سیاه وتاریک
بیرون اومدم بخصوص ازد ست دادن بابام که پشتم روخالی کردووجود دایان
وحرف هاش تسکین عمیقی برای داغ دلم بود.
چشمم به اون کیف سیاهی افتادکه تمام من درونش بود..
توی دستم گرفتمش.

تمام چیزی که ازمن به جامونده همین کاغذ ودفترچه هاست..
صفحه ی اول شناسنامه ای روبازکردم و چشمم به عکس زنی افتادکه
حدودا۲۵-۲۶ساله می خورد
بلوط سلطانی!

چشم های کشیده ابروهای نازک، به بینی قلمی ولبهای باریکش رسیدم
کاش می شدبه جای چشم هام می تونستم با دستام جزبه جزاصورتش
رولمس کنم!

قطره ی اشکم مصبرانه چکید مامان ببخش که نمی شناسمت، ببخش که حتی
صدات رو هم به یادنیام، ببخش اگر برات دختر خوبی نبودم اما به همون
خدا قسم که تمام سعیم رو کردم ا برای پدرم مادری کنم تا براش هم دخترش
باشم هم مادرو

پرستارش!

کاش میشد برگردم به گذشته

صدای باز شدن درمنو از جا پروند

اشک هام رو پاک کردم و خودم رو مشغول جمع کردن مدارک کردم

-آویسا؟

نگاهم روبه زری جون دوختم تا ادامه ی حرفش روبگه

-لباست رو بپوش آقای دکتر اومدن

دایان اومده؟ چرا! نذاشت چیزی بپرسم و بیرون رفت منم تونیک وشالی

پوشیدم و وارد سالن که شدم سوگل روتوی ب*غ*ل زری جون پیدا کردم

.سلام دادم که جواب آرومی گرفتم وسوگل بادیدنم بسمتم اومد که محکم

ب*غ*ل*ش* کردم وروی اولین مبل نشستم

-سلام قشنگم چه خبرا؟

اخم کردوبه دایان نگا

ه کرد وگفت

-بَب

-جان؟؟؟؟ فدای حرف زدن ضایعت بشم

زری جون که ازمون پذيرايی کرددایان گفٲ

-ممنون بابت پذيرايی امان منتظر اصل مطلبم!

متعجب از حرفی که دایان گفٲه به زری جون چشم دوختم که نگاهی بهم کردوگفٲ

-راستش امشب مزاحمتون شدم تا بیايد اینجا و حرف های آخر رو جلوی آویسابگم در سٲه شما باهم قوم و خویشيد و من هم مثل کف دست توی این مدت شما رو شناختم امان روی آویساریسک نمی کنم و جدا از انسانیت شما بعضی عقايدم رو حفظ می کنم. این مدتی که قراره باهم توی کشور غریب زندگی کنید بهتره بنا بر رضایت خودتون صیغه ی محرمیتی بینتون خونده بشه.

چشمم به دهن زری جون خشک شد!

طاقت این یکی رو دیگه نداشتم

اون نباید بدون حرف زدن با من موضوع به این مهمی رو کاملاً غیر منتظره بیان می کرد!

اخم کردم و زل زدم به گل های فرش که بعد از مکشی طولانی دایان بلند شد و سوگل رو ب*غ*ل* کرد و به سمت در رفت!

در حال باز کردن در گفٲ

-فردازنگ می زنم و یکی رو پیدامی کنم تا بیاد صیغه رو بخونه.

برگشتم سمت زری جون اما لامونی گرفتم و بازم به اتاقم پناه بردم چون می دونستم اگر اونجا بمونم زبون تندم دلش رو میشکته

این چه شرطی بود!

پس ویداجی؟

خفه شو ساسا این فقط یک صیغه ی یک ساله هست وبس نمی خوادکه

شوهرت بشه یاعقدت کنه

بااین فکرتو دلم خالی شد!

خب پس چی فکرکردی؟

اون هنوزذاغداره ویدااست چطورمی تونه

اه لعنت بهت آویساخته شو و بکپ.

نگاهم ازکت صورتی بانوار سفیدی که دور یقه وآستیش داده شده بودبه

روسری ساتن سفیدم کشیده شد

-عالیه!

به زری جون زل زدم

-یک صیغه ی دودقیقه ای که نیازی به لباس نداشت

اخم کرد

-پاشو بریم .

واحددایان که رسیدیم بی توجه بهشون به اتاق سوگل پناه بردم ..گردوی من

خوابی؟ خوبه که اتفاق های اطرافت سردنمیاری چون دراون صورت معلوم

نبوددرباره ی من چه فکری کنی!

نگاهم به قاب عکس ویدا افتاد

-کاش هیچوقت پام به خونت بازنمی شد که حالا اینطوری شرمنده ی تو
وزندگیت بشم.

باصدای مرد که چندجمله عربی خوندوگفت من هم چیز هایی روبگم
ودرنهایت به امضای جفتمون روی یک تیکه کاغذختم شد به خودم اوادم
خب مبارکت باشه!

ازنگاه به دایان هراس داشتم شایدم از خجالت بود
زری جون ودایان که برای بدرقه ی مرد رفتن روی مبل ولو شدم و بدن یخ
بستم رو توی هم فشردم.

زمرمه کردم

-آروم باش تموم شد

صدای بسته شدن دروبعدهم هیکل دایان توی سالن ظاهرشد

-خوبی؟

-آره زری جون کو؟

-گفت میره خونه

ایستادم

-پس منم میرم.شب بخیر

-کجا؟یکم بمون

شل شدم مگه میشه چیزی بخواد و جوابش کنم؟

نشستم، خودم رو جمع وجور کردم که روبه روم نشست

- آویسا؟ چته دختر؟ از وقتی حرف رفتن رو زدم شدیم جن و بسم الله .. من همون پسر عموجانم هیچ چیز عوض نشده پس چرا تو عوض شدی؟ مشکل رفتنمونه؟ فقط یک سال بخاطر من و سوگل کوتاه بیا و طاقت بیار بخدا تا آخر عمرم این یک سالی که بخاطرم از زری خانوم گذشتی رو جبران می کنم نگاهش کردم چقدر خواستنی بود من تازه حس می کردم! دلم برای لمس دستاش، صورتش ضعف رفت

لبخند زد

- شام بریم بیرون؟

بیخیال همه ی اتفاق های خوب و بد گذشته و آینده و دلهره هام فقط می خوام توی لحظه زندگی کنم و بس

نیشم و باز کردم

- اهوم

بلند شد

- پس بریم به زری خانوم بگیریم تا بر می گردیم پیش سوگل بمونه

- مگه اونانمیان؟

- نه فقط "خودمون"

بعد از ۱۵ دقیقه پیاده روی توی کوچه هایی که برام غریبه بود بلاخره به بن بست رسیدیم که به دیواری ختم میشد!

نگاه من سمت دایان بود و نگاه اون خیره به دیوار.

به طرفش رفت و شروع کرد به لمس دیوار روبه روش و بعد چند دقیقه ای

گفت

-می دونی پشت این دیوار چیه؟

سوالی نگاهش کردم

-یک روزی خونه بود ، اینجاهم که الان دیوارشده در بود بابا بزرگم اینجارو

خرید!

می گفت دلپازه و عمارتی برای خودش

گفت و بچه هاش رومجبور کرداز خونه هاشون بزنن و بیان توی این به قول

خودش عمارت تاهمه باهم باشن

عمه قبول نکرد چون شوهرش رضایت نداد امدو تاپسرای آقاجون خونه هاشون

رو خالی کردن و بارو بندیل بستن اومدن توی این عمارت

اومدنشون همانا ونحسیی که پیچید دور زندگیمون همانا

دیگه کسی نموند حتی تو!

از اینجا رفتم و درش رو گل گرفتم.

به دیوار تکیه داد و زل زد بهم

-اینجا کجاست دایان؟

لبخند زد و به طرفم اومد

-ترسیدی؟

-اینجا خونه ی منه؟

-خونه ی ما بود

-می خوام بینمش

اخم کرد

-زوده

خواستم حرفی بزنم که انگشت اشاره اش روی لبم جاگرفت

-فعلا بیا از اینجا بریم .

شاممون در بهترین و عالی ترین حالت خورده شد اونم چه شامی دیزی!

دایان چنان می گفت و می خندید و از خاطراتش ا مهرشاد تعریف می کرد که

انگار نه انگار دلخوری بوده یا شایدم هست و منم ازش یاد گرفتم و مثل خودش

رفتار می کردم

در حال پوشیدن لباس های دخترکم بودم که زری جون گوشی به دست

وارد اتاق شد

-آویساهدیه پشت خطه

-جانم؟؟

-سلام بی وفاتنها تنها داری جیم می زنی؟

-من بی وفام یا تو که ۱ ماهه رفتی پیش خانوادت و خبری از من نگرفتی؟

-دست پیش می گیری پس نیوفتی ماجرا چیه؟ چرا یهو بی رفتنی شدید؟

-خودمم نمی دونم اینطور که دایان میگه پیشنهاد تدریس توی دانشگاه معتبری

بهش داده شده.

-عجبا آخه یهو بی! خب یک هفته صبر می کردید عید بشه بعد می رفتید

-چی بگم. شما کی میرسید؟

-فرداشب کاش یک روز زودتر میومدم تا ببینمت

-اشکالی نداره عزیزدلم به همه سلام برسون

-ساسا من واقعا دلنتنگ میشم حالا مقصدتون کجاست؟

بغض کردم. تنها دوستم

-منم همینطور هدیه. آلمان

انگاراونم بغضم رو حس کرد

-الهی من قربونت بشم خیالت راحت حواسم به زری جون هست.

-خیالم راحتته تا وقتی توهستی

-اونجا که رفتید هر روز باهات در تماسم.

-از خدایه

-ساسا تو راضیی به رفتن؟

-آره

-عزیزم تادایان هست خیالم راحتته که حواسش بهت هست.

-دیگه باید بریم فرودگاه

-اوکی عزیزم میب*و*سمت.

قطع کردم وسوگل روتوب*غ*ل*گرفتم

وبادستمال آب بینیش رو پاک کردم.

-فکر کنم داری سرما میخوریا

وارد سالن که شدم نگاهم روبه تک تک اجزای خونه انداختم و در آخر به

صورت خوش تراش دایان رسیدم!

-بریم

سوگل روازم گرفت و به سمت دررفت.

زری جون از زیر قرآن ردمون کرد و خواست در رو بینده که محکم ب*غ*ل*ش*

کردم

-لازم نیست بیای

-ولی من می خوام که پیام!

-که منو بی تاب ترکی؟ ا همین جا هم خیلی جلوی خودم رو گرفتم که نزنم

زیرگریه و زاری

منو به خودش فشرد

-گریه چرا؟ من توی این خونه هستم و از زندگی فعلیم راضیم. به این فکر کن که

یک سقف زیر سرم که دیگه دلواپس ریزش و رطوبت و ترکش نیستم.

-نمی تونم اینجا بزارم تون و برم

-بچه نشو دختر. این فقط یک سفره

-یکسال!

-۳۶۵ روز

منواز خودش جدا کرد و به دایان که توی آسانسور انتظارم رومی کشید اشاره کرد

-منتظرشون نزار عزیز من

ب*و* سیدمش ، سفت و سخت سمت خودم کشیدمش این زنی که مردونه

زندگی کرد در کنارم رو!

بلاخره تموم شد!

پام روکه توی هواپیما گذاشتم تمام حس های مضمخرف درونم سر باز کرد، حوصله ی حرف زدن هم نداشتم فقط دلم سکوت می خواست و سکوت سوگل رو پا های دایان بود و مهمما ندار در حال هجی کردن جمله هایی به مسافرها منم چشم هام رو بستم تا شاید خواب به چشم هام بیاد ولی زهی خیال

باطل

دست های کوچیک کپلکم که روی دست هام نشست چشم باز کردم و کشیدمش سمت خودم.. از بی اعتنایی من و دایان نسبت به خودش بی زار بود.

-خوبی؟

لبخند زدم

-نمی دونم!

-چون دفعه ی اولیه که سفر هوایی داری شاید اذیت بشی اگر حالت تهوع

یا سرگیجه و بیحالی داری بهم بگو

-نه فعلا که خوبم.

کلیپ کودکانه ای که توی گوشیم بود رو برای سوگل پلی کردم تا سرگرم

بشه، دوباره پلک روی هم گذاشتم که این بار خوابم برد

به صورت خوابیده و چشم های بسته اش نگاه کردم و رسیدم به لبش!

چه خوبه که هست

چه خوبه که اومده

صدای مهمان دار باعث شد تو جهم بهش جلب بشه

-وارد مرز آلمان شدیم و تا ۱۰ دقیقه دیگه فرود میایم

قبل این که من اقدام کنم سوگل با خر سیش کوبیدتوی صورت آویسا و اونم از

خواب پرید و با خم روه سوگل غرید

-دست بزن هم نداشتی که پیدا کردی

گفتم

-رسیدیم . بهتره پاشی .

توی صندلیش جا به جاشد و گفت

-همش خواب بودم انگار!

بلاخره بعد رسیدن به فرودگاه و گرفتن تاکسی به هتلی که نوین برامون رزرو کرده

بود رفتیم

جای جالبی بود!

سوئیت دو خوابه ی ۱۰۰ متری با تمام

تجهیزات. یک ساعتی از رفتن آویسا و سوگل توی اتاق می گذره و خبری از شون

نیست!

به اتاق که رفتم جفتشون خوابیده بودن

منم بعدیک دوش گرم ونرم به اتاقم رفتم

کشور جدید و زندگی جدید

با دزدی که توی سرم پیچید چشم باز کردم و صورت گردفندق خبر از صبح میداد

-چی می خوای بچه؟

آروم موهام روکه توی چنگش بود آزاد کردم و پشتم رو کردم بهش تا شاید بفهمه
و بزاره ادامه ی چرتم رو برم که زهی خیال باطل
صدای داد آویسا کا منواز تخت پرت کرد پایین
- سوگل مگه بهت نگفتم بمون تادستاتو بشورم؟؟
پاتوی اتاق گذاشت، بادیدن من و سوگل روی تخت چشم هاش روتنگ کرد
- با اون دست ها بهت دست زد؟
- آره موهام موکشید!
- دست هاش پراز کرم مرطوب کننده بود
با انگشت نوک موهام رو لمس کردم و با خم به سوگل خیره شدم
- میشه ببریش بیرون؟ خیلی جلوی خودم رو می گیرم تا نترکونمش
خندید و همراه با فندق از اتاق زدند بیرون
به آشپزخونه که رفتم جای حاضر بود
- زنگ می زدی صبحونه بیارن بالا
- نمی دونستم باید به کجا زنگ بزنم!
بلند شدم و به سمت گوشی کنار در رفتم که صدام زد
- میشه بعد صبحونه از زری جون تماس بگیری می خوام خبر رسیدنمون
رو بهش بدم؟
- چشم، حتما.
صدای زری جون که توی گوشی پیچیدم لم پر از دلتنگی و خواستش شد و نم
اشک گوشه ی چشمم نشست

-سلام

-سلام خانوم، سفر به خیر خوبی؟

-مرسی خوبم شما خوبید؟

-آره، دکترو سوگل سلامتین؟ کی رسیدید؟

-آره دیشب رسیدیم. خونه اید؟

-آره جانم

-دلم براتون تنگ شده

-هنوز ۳۶۴ روزدیگه مونده

لبخند زدم

-میب*و*سمتون مواظب خودتون باشید..

-توهم همینطور.. این شماره ی ثابتته؟

-نه شماره ی هتل چند روزدیگه که رفتیم خونه ی جدیدازاونجاتماس می گیرم

-باشه به دکترو سلام برسون وبه خودت سختی نده.. توالان پایه ی این مثلث سه

نفره هستی منظورم رو خودت بهتر می دونی!

-تمام سعیمومی کنم

-دوستت دارم خداحافظ

قطع که کردخیره شدم به نقطه ای که گرمی چیزی مجال این خیرگی وتو

فکررفتن رونداد

-نینیم غمتو

اشکم رو پاک کردم و مسخ شده تمام تمرکز به سمت دست هاش که پیچیده شده بود دورشونه هام رفت.

-خوبم

-آویسایکری بودند عذابمه

-من خوبم..همین که سوگل رودارم برام کافیه حاا می خواداینجا باشه می خوادایران باشه.

کمی نگاهم کردکه معذب شدم

-آویسا؟

-هوم

-میشه؟

به دستهای بازش نگاه کردم

آغوش تو یعنی قدم زدنِ توی بهشتِ ورژن جدید

صورت گُرگرفتم روبه سمت پایین کشیدم که سرم تکیه داد به سینه اش

وبهترین و وصف نشدنی ترین حس منتقل شدبه تک تک سلول های بدنم!

تاکی چشم بیندم روی حس های خوش و ناخوشم نسبت بهش؟

اصلااین که عشق نیست یک لول بالاتره

مثل چوب خشک توی حصار دستاش کز کردم وچنددقیقه ای ازوجودش

آروم شدم تااین که چشمم به دوتاتیله ی آسمونی افتادکه زل زده بودبهمون.

وقتی باون گوی های آبیّت پلک می زنی منو یادبرخورد دریا و آسمون بالای سرش میندازی

بلافاصله از حجم آرامشی که داشت بهم تزریق می شد دل کندم و سیخ نشستم که دایان از خنده سری تکون داد و روبه سوگل گفت -دختره بابا چطوره؟ بریم بیرون براش پاستیل بخرم این شد آغاز یک روز عالی و شروعی زیبا

محیط جدید و آدم های جدید پوشش و جامعه ی جدید!

واقعا برای منی که حتی از شهر هم به زور بیرون رفته بودم شگفت انگیز بود و به خصوص تسلط دایان به زبان انگلیسی که وقتی حرف میزد اونقدر لهجه و صداس خور دنی میشد که کم مونده بود همون جا براش غش وضعف برم .

نزدیک به ۳ روز از بودنمون توی این شهر و کشور می گذره و امروز صبح دایان به همراه دوست ایرانیش برای بازدید از خونه و انجام بعضی امور بیرون رفتن و ساعت ۴ بود که تماس گرفت که آماده بشیم تا بیان دنبالمون

به آپارتمان قشنگی رسیدیم و بعد هم واحد ۶ که از الان متعلق به ما بود نُوین، همون دوست ایرانی دایان از خونه و پاساژ و مکان ها و خیابون های اطراف برامون گفت بماند که من چیزی سردر نیاوردم و واگذارش کردم به دایان -خب دایان جان من میرم تا شما جابه جامی شیدشام بگیرم و پیام. -دستت درد نکنه اگر رستوران نزدیکه یک اشتراک هم برامون بگیر.

دستش رو روی چشم راستش گذاشت و گفت

-به روی چشم.

خواست سوگلی رو که توی ب*غ*ل*ش بود زمین بزاره که کپل خانوم به
گردنش آویزون شد و وقتی خواستیم جداش کنیم زدنیرگریه و نوین طفلی
مجبور شد با خودش ببردش.

یک ساعتی از رفتن نوین می گذشت و منم توی اتاق سمت چپی مستقر شدم
و در حال جای دادن و سایل و لباس های خودم و سوگل بودم که صدای دایانی
که به حموم رفته بوداومد..

پاتند کردم سمت حموم

-بله؟

-این حوله گیر کرده بود به درکشیدمش پاره شد همیشه یک حوله بهم بدی؟

خب جز حوله ی خودم حوله ی دیگه ای دردسترس نیست!

حوله رو بهش دادم و به اتاقی که قرار بود برای دایان بشه رفتم تا لباس های اونم
توی کمده بچینم

چند دقیقه نگذشته بود که آقای دکتر با بالاته ی بدون لباس و شلواری آدیداس
سفید پیدا شون شد

بادیدن من اول متعجب شدم و بعد بالبخند کمرنگی روی تخت نشست و منم
سربه زیر بلندشدم تا برم بیرون

-کجا؟

-میرم اون اتاق

-چرامیری اون اتاق خب بیا کارتو تموم کن.

-بعدا انجامش میدم تو راحت باش

-من الانشم راحتم.

بلندش دوروبه روم ایستاد!

در حال لمس شال روی سرم نجوا کرد

-دختر جون مابه هم محرمیم .

گرگرفتم موهای نداشته ی بدنم سیخ شد که شال رواز روی شونه هام

کشید و کنار بینیش گرفت

بعد از بوکشیدنش با صدای گرفته گفت

-عطری نمی زنی اما شال و موهات از هر عطری خوشبو تره!

کمی خیره شد به منی که لال شده بودم در برابر رفتاراش و سوالی نگاهم کرد

-اون حوله ای که بهم دادی هم همین بورومی داد!

از دقت بالایی که داشت در برابرم غرق خوشی شدم و نیشم باز شد و سرم

روبه نشونه مثبت بالا پایین کردم

-اون حوله ی تو بود؟

-اهوم آخه حوله ی دیگه نداشتیم.

چشمکی زد

-از الان مال منه. هم حوله هم صاحبش!

روز هامی گذشت چه خوب چه بد و دیگه به تحویل سال نزدیک میشدیم این روزهایش از حدتوی خودش بود و روزهایی که خونه بودروهم دور از مامی گذروند و خبری از تفریح و شهر بازی و شام بیرون نبود!

- بگو بینم تونستی باهمسایه ها آشنابی؟

- همسایه؟ نه بابا بدون دایان جایی نمیرم از طرفی من که زبونشون رونمی فهمم!

- خب برو کلاس دیگه

- سوگل رو چیکار کنم؟

- خب می تونی حدتوی روزهای بیک

دایان بری تا اون پیش بچه بمونه

- حالا خیلی هم مهم نیست.. از طرفی فعلا که دایان خان حوصله ی خود شون

روندارن چه برسه به سوگل

- منظورت چییه؟

- خودمم نمی دونم هدیه

۲ روزیه همش به بهانه ی کارتوی اتا قش چپیده طرف سوگل که اصلا نمیره شام

و ناهارشم که شده کله گنجشکی نمی دونم چیکار کنم، من واقعا نمی تونم

اینطوریشو بینم!

- خب ازش بپرس چه مشکلی داره

بادیدن دایان که درحال چلوندن سوگل از اتاق بیرون میومد حرفم رو خوردم
-اوومم خب من دیگه برم ناهار سوگل رو بدم سلام برسون به مهرشادخان بچه
هارو هم سلام برسون

-باشه جونم روزت به خیر.

گوشی رو که قطع کردم نفس حبس شدم رو بی صدابیرون فرستادم
-هدیه بود؟

درحال لم دادن روی مبل بهم خیره بود!

توی این چندروزه تمام حرف بینمون توی سلام، خداحافظ، شب به خیر و صبح
بخیر خلاصه میشد

موهای شلخته ی پیچیده شده دورشونه هام رو پشت گوش فرستادم و تکیه زدم
به دیوار

-آره

سوگل از توی ب*غ*ل*ش بیرون اومد و به اتاقش رفت نمی دونم چرا ا مادوست
دارم برای یک بارم شده شانسم رو امتحان کنم
کنارش که نشستم خیره شد بهم.

لبخند نرمی زدم و با کمی استرس آستین های سه ربع بلوزم رو پایین ترکشیدم
-خوبی؟

سرتکون داد

-آره

-ولی من اینطوری فکر نمی کنم! چشمات یک چیز دیگه میگن..

خسته بود و دمغ

-خانوم خانومازکی حرف چشم های منومی خونن؟

خجالت کشیدم اما الان وقتش نبود

-میخوام حرف بزنی باهام

-دارم همین کارو می کنم دیگه!

اخم کردم

-منظورم این نیست..می خوام بدونم چی باعث شده چند روز کیز کنی

تو اتاقتوازمون ببری.

دقیق توی صورتم زل زدو بالبخندنرمی پرسید

-من ازتون بریدم؟؟ از شما؟؟ مگه می تونم لامروت؟؟

-خب پس چرا دمگی؟

اخم ریزی کرد

-من خیلی هم عالیم عیب نزارروم دختر عموجان

خندیدم

-آویسا؟

-بله؟

بازوهام که بین دست هاش قرارگرفت حسی که زیرپوستم نفوذکردباعث بسته

شدن چشم هام شد!

صداش گوشم روبه بازی گرفت

-می خوای کاری کنی تا حالم خوب بشه؟

نای حرف زدن نداشتم آروم سرتکون دادم

-چی کار؟

دستاش ازهم باز کرد!

-این کار!

سلول به سلول این "من تورامی خواهد

انگار روح وجسمم جداشده بود!

جسمم دراختیارم بودوسیخ نشسته بود رو به روش وروحم با قدرت

چندبرابر جسمم رو هل میدادتوی این پناهگاه ودرآخریروزشد!

هل شدم توی حصار دستاش وپرکشید تمام شرم و خجالت هام

تن من پیش توفهمید آرامش یعنی چه!

دستام که پیچید دورگردنش دستاش پیچید دورکمرم

راستش آدم هیچوقت نمی دونه دقیقاجی می خواد؟ آدم همیشه فکرمی کنه

یک آدم م شخص رومی خوادوبعدیکی رومی بینه که هیچ چیز از چیزهایی که

می خواسته رو ندازه وبدون هیچ دلیلی عاشقش میشه

زبان بی بندوبار شده ام کمر به بی آبرویی من بست وگفت

-می خوامت

نفسش که به پوست گردنم خوردبیشتر از قبل نیازمندش شدم وبیشتر دست هام

رو دورگردنش فشردم

نمی دونم چقدراما برای من عالمی بوداین آغوش تااین که صدای سوگل بازهم

مانع از شدت گرفتن احساسم شد!

بادست های خامه ای که بالا گرفته بودکه ناشی از خوردن شیرینی های روی

میز بودبهم اشاره کردکه یعنی دست هام کثیفه باید شسته بشه ومن متعجب به

این فکرمی کردم که تمام این مدت این فسقل خانوم در حال خوردن شیرینی
مارودیدمیزد؟؟؟

۲ روزی از اون ماجرا وفاش شدن خواسته ی قلبم می گذره وطبق قانون نانوشته
ای جفتمون خودمون روبه اون راه زدیم!

نوبن که توی لندن اقامت داشت وچندماه زودتر از ماتوی دانشگاه گوتینگن
مشغول به کار شد امشب به آلمان مهاجرت کردوبه همین مناسبت مارو به شام
دعوت کرده.

امروز توی ایران عید نوروز بود!

ومن چقدر دلم گرفت برای تنهایی زری جون کنار سفره ی عیدش
تونستم باهاش تماس بگیرم ونوروز رو بهش تبریک بگم چون اعتمادی به
اشک هام نبود که خوددار باشه و نچکه برای همین به ار سال یک پیام به شون
اکتفا کردم!

کت کرم بایقه ی بزرگ مشکیم روتن کردم وروسری مشکمی براقم رودورگردنم
گره زدم

نگاهم به گردالوخانم افتاد با اون یکسره ی خردلی وکلاه شکل گوزنش
محکم ب*غ*ل*ش* کردم وپشت سرهم لپای صورتیش رو شالاپ شالاپ
ب*و*سیدم تا این که صداس در او مدوبه گریه افتاد

-چه بلایی سردخترم آوردی؟

به مردورزیده ای که کنارجا کفشی در حال پا کردن کفشش بود بالبخندنگاه
کردم

-هیچی بوخودا این لوسه

سوگل روازب*غ*ل*م* گرفت

-لوس باباش شده این خانومی

چشم هام رو چپکی کردم که سوگل وسط گریه خنده اش گرفت و با پیراهن

باباجونش آبِ بینیش رو پاک کرد و حالا نوبت لبخند بدجنسانه ی من بود

-خب ماشالله لوسِ باباش رومیینم که رو پیراهنت گل کاشته.

چشم غره ای به سوگل رفت و بعد لبخند نرمی زد و رفت تا پیراهنش رو تعویض

کنه.

بلاخره نوین به دنبالمون اومد

وقتی به رستوران رسیدیم، جذب مردم و چیدمان جالب رستوران شدم تا این

که جای دنجی که انگار قبلا رزرو شده بودنشستیم!

باتعجب از نوین پرسیدم

-دیزاین و غذاها ی اینجا ایرانی؟

خندید و به دایان نگاهی کرد

-از کجافهمیدی؟

-خب از بوی فسنجونی که به مشامم می خوره

-خب راستش اصل مطلب اینه که به مناسبت تحویل سال نوروزی اینجا

آوردمتون تا به یادسالهای قبل سبزی پلوبا ماهی و بخوریم و ۴ نفر و نصفی

اینجا جشن بگیریم.

از این همه شعوره و جداوادم و نیشم شل شد اما سریع پرسیدم

-چهار نفر و نصفی؟

کمی توی صندلیش جا به جا شد و تا این که نگاهش روی نقطه ثابت موند

بلند شد و به طرف در ورودی رفت و یادختری دست داد!

نگاهی به دایان کردم

-اون کیه؟

-فکر کنم دوستشه

ابرویی بالا انداختم و منتظر شدم تا به میز نزدیک بشن.

با نزدیک شدنشون به احترامشون بلند شدیم و نوین در حالی که دستش پشت

کمر دخترک بود رو بهمون گفت

-بچه هایشون لیدی رز هستند

رزای عزیزاین آقا و خانوم هم ازدوست ها و هم وطنان بنده هستند که کمی

درباره شون برات گفته بودم.

دایان و آویسا جان و کوچولوی نازشون سوگل

رزایبستم اومد و با لبخند و صورت بانمکش بهم دست داد و با تاخیر و دست

و پاشکسته گفت

-سلام از دیدارِ you happy هستم

(ببخشید دیگه مجبورم اینطوری از زیبون رزا بنویسم)

خندم رو قورت دادم

-ممنون منم از دیدنتون خوشحالم.

رو به دایان کردو باهاش دست دادوبه انگلیسی چیزهایی بلغور کردندوجفتشون
خندیدند!

ودراین لحظه بودکه من به خودم لعنت فرستادم که چرا زبان انگلیسی رودرحد
جلبک هم بلد نیستم

پشت میزروبه روی من نشستم و سوگل رو توی ب*غ*ل* گرفت ونواز شش
کردوکمی حرف زدند ومنم هماندماستِ موسیرشکنجه میشدم برای مفت
چرخیدن ویاد نداشتن یک زبان ساده

بلاخره شام خورده شد

مزه اش هنوزم زیردندونم هست!

عالی بود.واقعا معرکه بودومن همش دلم پیش زری جونى که نمى دونم

اصلاتونست ماهی وسبزی پلو بخوره یامثل سال های قبل نه؟!!

پکر شدم

موزیک جالبی داشت پخش میشدکه دایان بلندشدو بیرون رفت

بعدازچنددقیقه با ۳ تاجعبه ی رنگارنگ کوچیک وبزرگ برگشت وجعبه ها

روروی میز گذاشت!

رزا با وجدپرسید

-اووه چیست این؟

تودلم گفتم زرشکِ

نگاهم بین نوین ودایان می چرخیدکه بلاخره دایان گفت

-مگه عیدنیست؟؟خب عیدی گرفتم براتون دیگه

لبخندحک شدروی لبم وستایش کردم این مردمغوربافکرم رو

برای من انگشترنگین دارو برای سوگل عرو سگ و برای نوین کروات و برای رزا
رو سری ساتن سفید باگل های رز قرمز .

دلم برای این همه مهر بونیش به تلاطم افتاد و از ش تشکر کردم که نوین هم
دستبند های ستی به منو رز هدیه داد و رزا خانوم کشکی کشکی عیدی گرفت

ساعت نزدیک به ۲ بود که به خونه برگشتیم

دلم یک دوش حسابی می خواست

سوگل روتوی تختش گذاشتم و لباساش رو عوض کردم

شیکم و خانوم امشب تا تونست ترشی خورد

او مدم حوله امو بردارم که یادم او ممد دست دایان!

حالا خوبه پس نده حولمو

فکر کردم توی اتاقشه که دیدم صدش از توی آشپزخونه میاد، در حال خوردن

کیک هایی که ظهر پخته بودم میچش رو گرفتم که بادیدنم سوالی نگاهم کرد

-می خوام برم حموم

-خب؟ چی کار کنم؟ می خوام منم پیام باهات؟

اخم کردم

-نخیر گوله ی ید ، حوله ام رومی خوام

-کدوم حوله؟ اون حوله که از همون شب مال من شدیادت رفته!

پاکو بیدم روی زمین و در حال وول خوردن گفتم

-اذیت نکن دیگه دایان بخدا خستم میخوام بخوابم.

خندید

-باشه بروحولمو ازتوی کمدم بردار. فردا بایدبریم بازارتاجیز هایی که لازم داریم رو بخریم.

-آره من رفتم ماچ موج شب بخیر
پشتمو بهش کردم و

رفتم سمت اتاقش که دیدم روی زمین و هوامعلقم دلم مثل گنجشک میزداز
ترس!

جیغ کوتاهی کشیدم امیدوارم سوگل بیدارنشه
-چته تو؟

خندید

-توچته دختر؟

-بزارم پایین خب

آروم منو روی تخت گذاشت

-بفرماییدگذاشتمتون پایین

باخم زل زدم بهش

یکمی خیره خیره بهم نگاه کردولبه ی تخت نشست

-آویسا؟

قلبم شروع کرده تند زدن!

-هوم؟

آروم دست راستش روبه طرف پاهام که دراز شده بود آورد و من خیره به حرکت دستش که شروع به بازی بانگشت های پام از روی پاپوش خرگوشیم کرد
-امشب هرکاری کردم تا به دلت نیاد که عیدت رو کنار زری خانوم وتوی کشورت نیستی

لبخندثبت شد روی صورتم

-امشب یک سورپرایز بود برام خیلی مرسی.

-راستی سفارش کردم فروشگاه سرخیابون ماه به ماه از شیر مرغ تاجون آدمیزاد

رو بیره خونه برای زری خانوم چه بخواد چه نخواد

-واقعا؟؟ یعنی ماهی هم بردن براش؟؟

-آره حتما بردند

-وای ممنون دایان تو همیشه بهترینی

بانگشت اشاره به گونه اش اشاره کرد

-میخوام

-چی!

سرم رواندا ختم پایین که منو و به سمت خودش کشید

-زود باش آویسا خوابم میادا.

-بزار برم.

-باشه.. عیدی من بعد برو.

صورتم رو بین دست هام پوشوندم

-اینطوری نگو خجالت می کشم

-مگه تو همونی نیستی که چندشب پیش گفت منومی خواد؟

پس بلاخره به زبون آورد!

اووف خداآبروم رفت الان فکرمی کنه من آویزونشم

نالیدم

-دایان

-جان دلم

کاش میشدبعضی صحنه ولحظه ها روپس اندازکرد.

دست هام رولمس کردوآروم به سمت پایین کشیدوخیره شدیم به هم که لب

زد

-منم می خوامت

هربارکه صداشومی شنوم.دستهاش رولمس می کنم برام تازه است

هربار تازه تر "میشه!

سرم روپایین انداختم که خودش روبهم رسوندومن روتوی حصاردستاش هل

کرد

-نمی خوای چیزی بگی؟

-انگارلال شدم!

کنار شقیقه ام پر مهر گلگون کرد

-الهی قربونت بشم که هول کردی

-دایان؟

-جان

-ویدا!

مکث کرد. طولانی!

-آویسا خودت توی این دوسال که باهام بودی دیدی چقدر از نبودش زجر کشیدم

.اون همیشه جایگاه ویژه ای روتوی قلب و زندگی من داشته و داره

-من می ترسم که اون و خانواده اش

-هیسس به کسی ربطی نداره که ماهم دیگه رومی خوایم آویسا

از طرفی ویدایی که دیدی و شناختی همچین آدمی بود؟

سرم رو بیشتر به سینهش چسبوندم.

-یعنی واقعا منو می خوای؟؟

-اگه نمی خواستم که راضی به صیغه کردنت نمی شدم موش موشی.

لبخند زدم هنوزم از دیدنش خجالت زده میشدم.

-من خیلی وقته فکرهامو کردم

منتظر تو بودم تا پیدا کنی سرنخ رشته ی احساست رو نسبت بهم.

-از کجا میدونستی احساسی بهت پیدامی کنم؟؟

- مطمئن بودم. من و تو اگر هزار بار دیگه هم توی اقسا نقاط جهان

همدیگه رو ببینیم باز هم عاشق هم میشیم.

شروع به بازی با پوست بازوش کردم.

-امازری جون

-دیشب باهاش تماس گرفتم میدونه.

از تعجب چشمم گردش و پرسیدم

-راضیه؟

-سفت و سخت پای این وصلت و ایساده. کی بهتر از من برای تو؟

لب زدم

-واقعا کی بهتر از تو برای من!

این شدشروعی زیبا برای جفتمون

بادیدن صورت پف کرده ی غرق در خوابش چرم پرید و خیره شدم به دخترک

خوابیده کنارم

حس سبکی وجودم اونقدر زیاد بود که میتونستم پرواز کنم

موهای بلند پیچیده دورگردنش رو کنار زدم و پر مهر صورتش رو گلگون کردم که

با خم و چشم های خمارش نگاهم کرد

وقتی موقعیت دستش اومد خودش رو جمع کرد و پتورو کامل دورش پیچید

-چشماتو ببند

با تعجب گفتم

-چرا؟

-نمی بینی وضعمو؟

لبخند زدم

-جدی نمی گی! شما که تا الان کنارم بودیا؟

سرخ شده که سمت خودم کشیدمش

-خانوم شدنت مبارک خانومم.

-دایان؟

-جان

-به نظرت کارمون درست بود؟ زود نبود؟ ما فقط صیغه ایم!

-همین امروز عقد می کنیم خوبه؟

-نه. من می خوام زری جون هم باشه.

-چشم کارهای زری جونتون روهم روبه راه می کنم تا برای

چندروز بیاد اینجاعروس خانومم

ذوق زده شد وگفت

-هدیه چی؟؟ اونم می تونه بیاد؟

-اون دیگه بستگی به خودشون داره که بتونن بیان یا نه

لبش رو آویزون کرد

-باید بیاد

با انگشت اشاره لب آویزون شدش رولمس کردم

-نبینم این شکلیتو

لبخند زد

-اینه! باید همیشه این شکلیتو ببینم

دوباره سرش روی شونم نشست

-آفرین جون می دونه؟

-آره امانمی تونه بیاد چون درگیر پروژه ی مهمی

-اگه پری جون شون بفهمن!

-زندگی خصوصی من تا وقتی به اونا ربط داشت که ویدا بود، در حال حاضر فقط سوگل به اونا مربوط میشه

-اهوم

-قول میدم قندتو دلت آب نشه

-منم

خندیدم و گاز ریزی از سرشونه اش گرفتم که جیغش رفت هوا

بعد گرفتن دوش و خوردن صبحونه با زری جون تماس گرفتم با این که واقعا خجالت زده بودم و حرف زدن درباره زندگی مشترک و جدید برام سخت بود .

-بله؟

-زری جون

-جان دخترم؟ خوبی؟

-آره. شما خوبید؟

-من عالیم عزیزم. اهل و عیال چطورن؟

خندم گرفت

-همه خوبند.

-بله مگه میشه تو پیششون باشی و خوب نباشن؟

-زری جون

-جانم؟ مگه حرف بدی زدم عروس خانوم؟ مبارکت باشه من دلم به این

وصلت روشنِ دختر

-ولی من می ترسم!

-طبیعی اوایل هر دختری همینطوره

-دایان میخواد کاراتون روروبه راه کنه تا چند روزی بیاید پیشمون.

-برای چی؟

-عقد

-خوبه. نگران همین بودم که عقد رسمی نیستید، من لحظه شماری می کنم

برای دیدنت.

- دوستون دارم.

-منم.

بادردی که توی پهلو هام لحظه به لحظه شدت می گرفت بعد خوردن صبحونه

باز هم به تخت برگشتم

تموم شد دختر حالاشدی خانوم!

چقدر یهویی!

اصلا انگار خوابه

ترس توی دلم نمی زاره حس شیرین رسیدن به مردم به دلم بشینه

لباس هام رو جمع کردم و با حوله ی مشترکمون به حمام رفتم.

یک ساعتی توی وان آبجوش نشستم و کم کم چشم هام گرم شد.

باصدای گردو خانوم پلک های بهم چسبیدم روبی میل بازکردم که صورت

ماهش جلوی صورتم ظاهر شد

خیره به صورتم روی شکم نشسته بود!

من روی تخت چی کار می کنم؟

وای توی وان خوابم برد!!

موهای سوگل رو پشت گوشش فرستادم

-کی بیدار شدی؟ صبحونه خوردی؟

-بله خورده مگه میشه باباش به شکم دخترش نرسه؟

لبخند زدم به حرف دایان که با سینی توی دستش لبه ی تخت نشست و سینی

رو روی میز گذاشت

-خوبی؟

-من اینجا چیکار می کنم؟

سوگل رواز روی شکم بلند کرد روی زمین گذاشت

-توی حموم خوابت بردنگوکه فشارتم پایین بود!

خوبه زود رسیدم

اخم کرد

-وقتی حالت خوب نیست باید بهم بگی

-من خوبم فقط یکم

حرفم رو قطع کرد

-همون یکمم باید بگی!

نگاهی به سوگلی که در حال خزیدن زیر تخت بود کردم و گفتم

-باشه

لیوانی روکه توی سینی بودبه دستم داد

-دمنوش. بخورش

به زورخوردم ودوباره به سانِ ج

خوابیدم!

روزهامون خوب می گذشت

تااین که باحضور زری جون وهديه بهترهم شد.

نوبن برامون توسط آشنایی که توی سفارت داشت قرارى گذاشت تاآقایی به

نام کسرایى خطبه ی عقدمون روبخونه

من وهديه هم بخاطر وقت کم فردای روزى که اومد تاشب توی بازارهاندبال

لباس برای خودمودایان وسوگل بودیم.

دایان می گفت در سته مهمان ومجلسى در کار نیست امابخاطر دل تووچشم

های منم که هست بایدلباس سفیدپوشى.

پیراهن کوتاه پرازشکوفه های سفیدوکرمى روکه انتخاب هديه بودروتن

کردم. عالی بود!

باکفش وکیف وروسرى ساتن سفید

هديه سوگل روشوت کردتوی بغل زری جون ومحکم بغلم کرد

-وای ببیش توروخدا

خندیدم

-آی أم خوشگل

زد تو سرم

-خف بابا

صدای دایان ونوین ومهرشادکه اومدهدیه تندتندازاتاق بیرون رفت وباجیغ

دایان رو صدازد

به ثانیه نکشیده درحال کشیدن دست دایان اون روتوی اتاق آورد

نبشم بسته نمی شد

ازخداکه پنهون نیست از شما هم پنهون نیست دلم قیلی ویلی می رفت برای

نگاه های خریدارانش که زری جون سوگل رو گرفت وازاتاق بیرون زد

هدیه باخته های موزیانه گفت

-ببین این زشتوک تواین لباس چه محشر شده!

خندیدم که دایان هم متقابلا لبخند زدوگفت

-محشری ازخودشه

هدیه غش کردازخنده ودم گوش دایان چیزی گفت واتاق روترک کرد!

نگاهمودوختم به چشم هاش ودست هام رو ازهم بازکردم

-خوبه؟

-عالی ترازعالی شدی

به پاهام نگاه کردکه تندگفتم

-جوراب شلواری سفیدخریدم.

-آویسا؟ ازامشب فازجدیدزندگی مشترکمون آغازمیشه

- امیدوارم تاتاهش خوب پیش بره

- من مطمئنم خوب پیش میره فقط بهم اعتماد کن.

خطبه که خونده شدوبله ی معروف گفته شد حلقه هایی که تا به الان ندیده

بودم وبه گفته ی هدیه از قبل داشته روتوی انگشتم انداخت

بادیدن حلقه ی پیچیده دورانگشتم از خوشحالی سراپانمیشناختم.

-خیلی قشنگه!وای ممنون

-خوبه که خوشت اومد.

زری جون که ازوقتی رسیده بودتوی دنیای خودش بودمحمک منوتوی ب*غ*ل

گرفت وروبه دایان گفت

-این دختردنیای منه ،دلخوشیام آرزو هام دلیل زندگی وروزمره گی هام!من همه

ی این هاروسپردم دستت

پیشونیش رو پر مهمر گلگون کردم

-مرسی که اومدید

اخم کردو باچشم های گریون از موم دور شد این زن مردنما!

هدیه هاداده شد

زری جون سکه وهدیه هم نیم ست ونوین هم تابلوی جالبی که طرح کاملا

فانتزی ازدو معشوقه که توی بغل هم تنیده شده بودند!

هدیه مسئول ثبت صحنه هامون کنار همدیگه بودوچیلیک چیلیک عکس می

گرفت از خنده هاونگاه ها وجیک جیک کردن هامون!

بماند که چه ژست های منحرفانه ای بهمون پیشنهاد می دادودایان برعکسشون
عمل می کرد

موهام حسابی از زیرشال اذیتم می کرد رفتم توی اتاق تاباکش بیندمش
بلندی موهام دیگه داشت تاروی باسنم می رسید!

-کجاسیر می کنی بانو؟

به چشم های مستبدش از توی آینه خیره شدم.

یک لحظه از فکر جایگاهی که ازامشب توی زندگیش پیدا کردم اشک شوق
توی چشم هام جمع شد!

دلَم برای تک تک اجزای صورتش هیکلش . پیراهنش . همه وهمه بی تاب بود.

دوستداشتم توی دستام له کنم هیکل مردونه اش رو.

انگشت هام برای لمس ته ریشش پیش می رفت

خودش رو بهم رسوندواز پشت دست هاش روروی شونه هام گذاشت

-خوبی؟

-آره

-چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ چیزی شده؟

سرم روبه طرفین تکون دادم

-نه فقط داشتم بهت فکر می کردم!

-چه فکری؟

-نه فقط داشتم بهت فکر می کردم!

-چه فکری؟

-تو ظاهر امر ورور و بی رحمی اما عشقو میفه می.

صورتتم رو که داغ کرد نفسم حبس شد که در حال لمس پوستم بالبش گفت

-یادت باشه من اونیم که همه دنیاشی

تند گفتم

-دایان!؟

سرش رو از روی شونه ام برداشت

-بله؟

بین گفتن و نگفتن مردد شدم

-تو امشب میری خونه ی نوین؟

کمی نگاهم کرد و بعد در حالی که می خندید بازو هام روسفت گرفت

و منوسمت خودش کشید

-دلت می خواد بمونم پیشت؟

-هر طور خودت می خوای

-تو چطوریش رودلت می خواد موش موشی؟

-هر طور تو بخوای

-من که تورو می خوام

لب گزیدم

-اذیتم نکن

-من تازه پیدات کردم دختر خوب کجا بزارمت و برم؟؟؟

به طرفش برگشتم دلم می خواست ریزو درشت اجزای صورتش رو با چشم هام ببلم اما امان از خجالت کوفتی

-بهنتره بریم

چشمکی زدواول خودش ازم جداشدوبه سالن برگشت وبعدهم من.

ساعت ۱:۳۵ بودکه کپل خانوممون بالاخره به خواب رفت منم لباسم رو بایکی از پیراهن های گشاددایان عوض کردم و با شلوار جذب مشکیم و شال مشکی دوباره به سالن برگشتم که هدیه زدنم زدنم

-عروس خانوم ازهمون اول این شکلی می خوای جلوچشم شوهرت ظاهر بشی؟

خجالت کشیدم اما پرو گفتم

-به این خوبی! مهم باطن زیبامه نه ظاهر

نوین هم در ادامه ی حرفم گفت

-اگر ظاهر زیباباشه چه تاثیری داره وقتی باطن کثیف باشه!

خواستم کنارزری جون بشینم که آرام گفت

-همسرت چشم انتظارته انگار

به دایان که خیره بودبهم نگاه کردم که با دست راستش به کنارش اشاره کرد

دلم می خواست اما خجالت می کشیدم خب خجالت چیه؟؟؟ اینها همه

دوستات هستن. از طرفی تا آخر عمر می خوای همین روال رو ادامه بدی؟

الان می خوای به خواسته اش جواب منفی بدی؟؟؟

کنارش که نشستیم همه باهم هوکشیدن که بازهم به خنده افتادم
دایان دستش رو پشت کمرم سفت کرد در حالی که منو بیشتر به خودش می
چسبوند روبه هدیه و مهرشادگفت

-راستی ماجرای ۱۳ فروردین رو برای آویسا تعریف کردین؟
این سوال شد واسطه ای برای بسته شدن دهان مبارک این زن وشوهر تادیگه منو
اذیت نکنن بماندکه من تو خماری موندم که ماجرای ۱۳ فروردین چیه!

دستاش که دور کمرم بود گرمی وجودشواز روی پیراهنم خوب حس می کردم!
یعنی واقعا همه چی تموم شد؟ بهشت همین جاست؟
تو هپروت خودم بودم که صدای نوین در حالی که بطری قهوه ای رنگی دستش
بوده گوشم رسید

-جرات و حقیقت

مهرشادو هدیه که مثل همیشه پایه بودن من ودایان هم که خنثی!

زری جون اماگفت

-بالاجزتون من برم بخوابم

نوین متعجب پرسید

-الان که خیلی زوده!

-برای شما آره اما برای من نه.

-مگه فرق شما با من چیه؟

زری جون که سکوت روترجیح دادنویں هم حرفش روعوض کردو باخنده
گفت

-بفرماییددیگه اگرشما بریدکلا بازی ازهم می پاشه ها

-چرا می پاشه؟

-چون ما۵نفر میشیم دیگه. شما الان درنقش جفت من هستید.

زری خانوم نیمچه لبخندی زدوروبه روی نوین نشست وماهم همینطور

بطری که چرخونده شدوروبه روی مهر شاد و هدیه ایستادهدیه باخباثت روبه

مهرشاد گفت

-پدرپسرام یادته اون روزبخت گفتم بریم پالتوپوست پیازی روبخریم؟؟

مهرشاددرحال پایین دادن بزاق دهانش به صورت مضحکانه ای گفت

-آره عشقم

-یادته گفتمی صدتاپالتوداری خوشکل تراز اون که حتی یک باره

-آره عشقم

-یادته گفتمی صدتاپالتوداری خوشکل تراز اون که حتی یک بارهم نوشیدیشون

؟

-آره عزیزدل مهری

-جرات یا حقیقت؟؟

نوین خندید وگفت

- هرکدوم روانتخاب کنی منجربه تباهیت میشه داداش!

مهرشاد غرغرکرد

-لعلت به هرچی پالتوی پیازه. حقیقت!

هدیه مکث کرد

-اون شعری که شب عروسیمون برات خوندم رو یادته؟

-آره

-از آخر بخونش

مهرشاد شروع کرد به خوندن شعرو طوری زور میزد تا جملات رواز آخر به اول

بخونه که حتی خودش هم ترکیده بود از خنده

با پس گردنیی که نوین به مهرشاد زد جو عوض شد، هدیه خواست سوال دیگه

ای بپرسه که نوین مانع شد و گفت

-هدیه خانوم نداشتی ما! این بازی قرار نیست که تمام ناگفته های زندگی

زناشوییتونو که نتونستی با مکرزانه از زیر زبون شوهره بیرون بکشید الان بفهمید!

همه لبخند زدیم و بطری چرخونده شد

در کمال خوشنودی به هم سرم نگاه کردم

دلیم برای اون تیله های جذابش رفت

مهرشاد چشمکی به نوین زد و رو بهمون گفت

-خب بسم الله آویساجان هرچی دل تنگت می خواهد بگو

-جرات یا حقیقت؟

خیره شد به لبام

-حقیقت

خیلی سوال ها به ذهنم خطور کرد اما یکیش از همه پررنگ تر بود که به زبون
آوردمش

-آویسا یاسوده؟

زن نیستم اگر رنگ رفته از رخ یارم رو نفهمیده باشم اون هم درکسری اژتانیه!
بانگشت اشاره گوشه ی لبش رولمس کرد ونگاهی به زری جون وبعد
مهرشادانداخت

نوین غرغرکنان گفت

-ای بابا امشب معلوم نیست داریم بازی می کنیم یا بازجویی

لبخند زدم به این مردعجول که جمله ی دایان

-اونی که اسمش امروز اومدتوی شناسنامم.. حالانمیدونم آویساست یاسوده!

من همونودوستدارم

هدیه و نوین باهم اوو گفتندواین شدپایان خوشی برای سوالم

قرعه به زری جون و نوین که افتادنوین جرات روانته خاب کرد تابلائی که

سر مهرشادودایان اومدرو تجربه نکنه وزری جون هم خبائش در برابر این مرد

پرجنب و جوش گل کرد وگفت

-اگر جواب معمایی که میگم رودرست بدیدکه شما بردید اگر هم نه تاروزی که

ما اینجاییم باید ۳ وعده غذاتون فقط فقط نان و ماست باشه!

من که از همین الان دلم برای نوین میسوخت چون امکان نداشت از پس اون

معما بریاد

لبخندی به زری جون زدم که هدیه بدجنس گفت

-دخلش رو بیارزری جون

نوین که قبول کرد زری چون گفت

- فکر کن خوابیدی وزنگ در به صدادر میاد اول چی روباز می کنی؟

نوین نیشخند زد

- اول دهنم روباز می کنم میگم دارم میام

خندیدم که زری چون گفت

- امیدوارم نون و ماست بامزاجتون سازگار باشه

نوین متعجب رو کرد به دایان

- ع خب داداش تو بگی اگه تو بودی اول چی روباز می کردی؟؟

- در رو ابله.

مهرشاد زد زیر خنده و رو به دایان گفت

- کی به کی میگه ابله برادر اول چشم هاتو باز می کنی بعد درو دیگه

زری چون که نگاه نوین رو دیدا لبخند نازش بلند شد و شب بخیر گفت و به

اتاق رفت.

مهرشاد و نوین به خونه مهرشاد رفتند و زری چون و هدیه هم باهم.

بعد از دادن وسایل مورد نیاز به هدیه به اتاق جدیدم پا گذاشتم!

استرس هر چند کمی به وجودم پا گذاشت اما دیدن صورت به خواب رفته ی

دایان که روی تخت به پهلو دراز کشیده بود اجازه ی رسوخ اضطراب رو بهم

نداد.

به طرف کمدرفتم وازبین لباس هایی که چندروزی میشدبه این اتاق منتقل کرده بودم شلوارک ذغالی وتی شرت سفیدم رو بیرون آوردم اما بادیدن کوتاهی شلوارک خجالت زده تصمیم به تعویضش گرفتم که با دیدن چشم های خندون وکنجکاو آقای مثلا خوابیده ترسیده خودم رو به کمدجسبوندم که

بلندشدووسط تخت نشست

-ببخشید، ترسیدی؟

خودم رو کمی جمع وجور کردم

-نه نه فکر کردم خوابی!

لبخند زد و به تاج تخت تکیه زد

-خواب نه اما تو چرت بودم.

بیخیال عوض کردن شلوارک شدم وشونه رو از جلوی آینه گرفتم تا به توالت برم

و موهام رو صفا بدم که صدام زد

-آویسا

-بله؟

-بیا اینجا

کنارتخت که ایستادم مچم رو گرفت باعث شدلبه ی تخت بشینم، شونه رو

از دستم گرفت

-بیا اینجا بشین

رو بروش نشستم ومو هام رو به دستش سپردم..

کم کم سرم شل شده سمت سینه اش و بدنم چسبیده به بالاتنه اش که لحظه به لحظه گرمتر میشد.

-میدونی حالم خوبه.قبلاهم می گفتم خوبم وبودم امااین حس خیلی بااون حال وهوام متفاوته!

به آیندم امیددارم مهم نیست چه گذشته ای داشته ام اما الان میدونم چه هدفی دارم من زندگی می کنم و برای تو وسوگل زندگی می سازم.

کنار شقیه ام رو پر مهر گلگون کرد
طولانی و نرم

-وقتی ویدارفتی شد امیدواری هام، خنده هام، دلخوشیام رو گم کردم!
اماوقتی تو رو پیدا کردم اون هام پیدا شون شد.

بوی بدنش وسوسه کننده ترازشرم من بود، گردن کشیدم موسیب گلوش
روب* و*سیدم، بو کشیدم!

نمی دونم براتون اتفاق افتاده که " هوای نفسش تو رو به وجد بیاره!

فردای اون روز از صبح تا شب گشتیم و خوش گذروندیم باکلی عکس

بماند که این وسط سهم نوین بیچاره نان و ماست بود و بس!

زری جون هم نمیداشت از جلوی چشمش تکیون بخوره.

شب که به خونه برگشتیم مهمون ها چمدونشون رو برای رفتن بستن و این شد

غم روی دلم

تاصبح کنار زری جون وهديه گفتم و خنديديم گاهي راه ورسم زندگي و همسرداري اززبون هديه وگاهي راه ورسم مادري كردن وبچه داري اززبون زري جون

ساعت ۷ بودكه دايان به فرودگاه برد شون و من هم بعدجمع كردن ميز صبحونه به اتاق سوگل رفتم ودخترکم روبه اتاق خودمون بردم تاپيش خودم بخوابونمش كه تلفن خونه زنگ خورد

سريع سوگل روروي تخت خوابوندم وبه سالن رفتم تا تلفن رو جواب بدم -بله؟

-سلام آويسا جان

-سلام آقا نوين صبح بخير

-مهرشادشون رفتن؟

-آره، نيم ساعتی ميشه كه دايان بردشون به فرودگاه.

-اي بابا چه بدشد! من عمل داشتم نتونستم بيام باهاشون خداحافظي كنم

-اشكالي نداره بهتون سلام رسوندند

مي تونيدبا دايان تماس بگيريد وازشون خداحافظي كنيد

-باشه حتماهمين كاررومي كنم فعلا خداحافظ

روزهامون پرازخاطرهاي ريزودرشتِ شيرين ميگذشت و حضور نوين بي تاثير نبود!

روزهاي زوج سوگل دراختيار دايان بودتا من ۲ ساعت به كلاس زبان برم وروز هاي فردبلعكس.

دوست داشتم درباره ی آفرین بود بپرسم..اینکه کجاست؟ این مدت یکبار هم
تماسی نگرفته تاحتی خبرسوگل رو بگیره!
یعنی هنوزهم نمی دونه ما ازدواج کردیم؟
ساعت نزدیک به ۳ بود که ناهار رو آماده کردم و تا او مدن دایان سوگل روبه حموم
بردم.

بادیدن وان پر آب خودش رو پرت کرد توش و تمام هیكلش رو خیس کرد!
حتی فرصت در آوردن لباس هاش رو هم بهم نداد
بعدیک ساعت بلاخره دل کند،
صدای دایان که سوگل رو صدا میزد باعث شد زودتر دل از آب بکنه.

-سوسووی بابا؟؟؟

ذوق زده بال بال میزد برای رفتن پیش دایان که خندیدم و لپ خیسش
روب* و* سیدم و آب کشیش کردم.

-دایان جان تن پوشش رو تنش کردم بیا بیرش .

در که باز شد و آقا باباش رو دید جیغ جیغ کنان بالحن ملوسش گفت

-بوبو..بوبو

بعد خوردن ناهار در حال شستن ظرف بودم که صدای تلفن بلند شد
مثل همیشه تلفن چی گرامی با اون زبون قرون و سطاییش جواب داد و دایان هم
به زور گوشی رو از دستش قاپید که دختر کم بالب و لوجه ی آویزون به آشپزخونه

پناهنده شدومثل حیوونی مظلوم باهیکل کپلش دور پای من پیچیدوچپکی
نگاهم کرد

خندیدم ودستکش هام رودر آوردم وبعد گذاشتن لیوان هاتوی جاش

ب*غ*ل*ش*کردم وبه سالن رفتم

-چیشده قشنگ خانوم؟؟چراچشم هات میباره؟

لب صورتیش روخورد وبه دایان نگاه کرد

-بیابریم بخوابونمت گردالوی من

بعد ۴۰ دقیقه بلاخره موفق به خوابوندنش شدم وبه سالن برگشتم.

دایان روروی مبل درحالی که به تلویزیون خالی زل زده بودیافتم!

کنارش نشستم که حواسش بهم جمع شدو بالخندبراندام کرد

-خوبی؟

-عالی. خوابید؟

موهام روروی سرشونه ام ریختم

-آره ، خسته بود.

بازوی رونوازش کرد

-تو خوابت نمیاد؟؟؟

بدجنس

-تو چطور؟

شروع کردبه بازی بالبه ی موهام

-راستشوبگم؟

لبخند زدم

-آره

-نچ

-پس چی!

-خوابم نمیداد حس کنار تو بودن تو میاد

و باز هم سواستفاده از غیبت سوگل و لحظه های شیرین و یواشکی دور از چشم

و روجک کوچولومون

۱ هفته ای از آخرین تماسم به زری جون میگذشت

با حرص تلفن روتوی جاش کوبیدم که دایان پرسید

-چیشده!؟

-یک هفته هست زری جون جواب تماس هام رو نمیده!

اخم کرد

-شام حاضر نشد؟

کلافه به آشپزخونه رفتم و میز شام رو چیدم ، باید باهدیه تماس بگیرم.

۳ روز از تماسم باهدیه میگذشت و اون هم جواب درستی درباره ی زری جون

بهم نداد!

قرار بود بره خونه اش

شمارش رو گرفتم

بله؟

-هدیه!؟

-جان

-زری جون رو پیدا کردی؟ دیدیش؟

-آره عزیزم حالش خوبه بهتر از قبل.

-پس چرا جواب تماس هام رونمیده؟

-مثل این که موبایلش خراب شده.

-خب تلفن خونه رو وصل کنه

-حالش خوبه ساسا چرا اینطوری میکنی؟! یکی از همین روزا میاد اینجاست

میزنیم بهت.

-باشه.

تلفن رو که قطع کردم چشمم به گردو افتاد که بازهم بالوازم آرایش من خودش

رو رنگین کمان کرده بود

به طرفش که خیز برداشتم جیغ زدودر حالی که صدا های عجیب و غریب

در میاورد پایه فرار گذاشت

ب*غ*ل*ش*م* کردم وزیر ب*غ*ل*م* زدمش

-ور پریده ی ژینگول چشمتو در بیارم؟؟؟

نیشش باز شد که شوتش کردم توی حموم و

داشتم از حموم میومدم بیرون تالباس های سوگل رو جمع کنم که صدای دایان

به گوشم رسید!

این وقت روز چرا او مده خونه؟

پاتند کردم سمت سالن که با جمله اش پاهام خشک شد

-مامان اون الان همسر مه!

-من ۳۲ سالمه دیگه بچه نیستم که بخواید برام تصمیم بگیرید. من یک شوهرم

یک پدر!

-برام مهم نیست مامان نه شما نه گله هاتون فقط دست از سر زندگیم بردارید

۳۰ سال شما برام دوختید تنم کردید از الان بزارید خودم زندگیم رو مدیریت کنم.

-وای خدا کارت به جایی رسیده که منو تهدید می کنی؟؟ تنها پست رو!!

به جای این که پشت زندگیم باشی شدی تبر به ریشه ام میزنی؟؟

بره به درک هر حکم و شرعی که عشق آدم رو، زنش رو بهش حروم کنه.

مقصر شما میدنه ما. شما باید تقاضا پس بدید.

-باشه من کافر من پسر نوح شما که مریم مقدس بودید چرا اینکار رو بادل بلوط

کردید؟ چرا بعد اون دست از سر دخترش برنداشتید؟

لا اقل بخاطر من

دروغ روغ

دست و دلم از حرف هایی که میشنیدم شروع به لرزیدن کرد

چرا آفرین جون باید تبر بشه برای ریشه ی زندگی پسرش؟؟

نکنه بامن مخالفه؟ یا شایدم.

وای خدا

حالم از استرسی که توی صدای مرد زندگیم بود بد شد.

اشک نشسته ی گوشه ی چشمم رو پاک کردم که باصدای شکسته شدن چیزی

خودم روبه سالن رسوندم

دایان به دیوار تکیه زده بودوموبایلش روی زمین پنخش!

بادیدنم خیره شدبهم

کنارش نشستم و دستش روگرفتم که سوگل هم ازحموم بیرون دویدو با سرو

وضع خیس و گیک شورت زل زدبه ما

-خوبی؟

مسکوت بود

بلندشدم وبه طرف سوگل رفتم ب*غ*ل*ش کردم

-بریم تواتاقت لباساتوعوض کنم.

سوگل روکه با اسباب بازی هاش سرگرم کردم نیم ساعتی شدتادوباره به سالن

برگردم که دایان روتوی همون حال دیدم!

نمی تونستم مردم رواینظوربی تاب ببینم اون همیشه بایدبایسته ومنه شکسته

رو ترمیم کنه.

بازوش روگرفتم وصداش زد

-دایان

نگاهم که به چشم های سرخش نشست تیر شدتوی قلبم

-چرااینطوری شدی؟

لبم لرزیدواشکم چککید

- باهام حرف بزنی من نمی توئم این وضعت روبینم.
بلندشودستم روگرفت وروی مبل نشوند ، بادست های بزرگ وکمی زمختش
اشک هام روپاک کرد ودرحالی که باجدیت تمام واخم بهم نگاه می کردلب
بازکرد

- تو بایدقوی باشی مادرکه هیچ حتی اگرخدا هم جلوم وایسه نمی شکتم
امااشک های تو حال بدتوبرام میشه زهر!

این روهروقت که چشمه ی اشکت جوشید بخاطریارهم توهم سوگلم.

لبم لرزید

-دایان

خیره شدبه چشم هام ووسرم روتوی ب*غ*ل*ش گرفت

-جان دل دایان؟ جان همه چیزم؟ چرا بغض می کنی؟ این اشکواسه چیه؟ می
خوای من نابودبشم بابادیدنشون؟

باهر جمله اش جوشش اشک هام بیشتر می شدتاجایی که باصدا شروع به گریه
کردم و نالیدم

-اخم نکن ،عصبانی نباش ،دستات نلرزه ،صدات نلرزه من میتروسم دایان!

تو خوب باشی من خوبم بخدا خوبم تو فقط خوب باش

شروع کردبه نوازش موهام که چشم های پف کردم سنگین شد.

۲ روزی ازاون ماجراوتماس آفرین جون می گذشت منم نخواستم تاخورددایان

نخواستسته سوالی ازش پرسم

صدای زنگ تلفن که بلند شد و تراز سوگل خودم روبه دستگاه تلفن ر سونده

و جواب دادم

-بله؟

-سلام عزیزم خوبی؟

باپیچیدن صدای زری جون توی گوشی سراز پانمیشناختم و تند تند شروع کردم
به حرف زدن

-زری جونم خوبی؟ هیچ معلوم هست کجایی؟؟ نمیگیددم تنگ میشه
براتون؟ نگرانتون میشم!

-آروم باش توکه می دونی سرم شلوغ میشه همه چیز یادم میره حتی خودم رو
-کجا بودید این مدت؟

-یکی از بچه های بهزیستی مریض بود دنبال قلب بودیم برای پیوند.

-حالا خوب شده؟

-امشب قراره عمل بشه

-دعا می کنم براش

-ممنون عزیزم سوگل چگونه؟

-اونم خوبه و در حال آتیش سوزوندن.

-آقای دکتر خوب هستن؟

-آره ما خوبیم اگر شما غیبتون نزنه!

-زندگی خوب پیش میره؟

لبخندم عمیق تر شد

-مگه جرات داره خوب پیش نره؟

بلاخره بعدازیک ساعت حرف زدن بازری جون ورفع دلتنگی تصمیم گرفتم تااومدن دایان سوگل روبه پارک بیرم پس لباس هامون روپوشیدیم وبعداززننگ زدن به دایان واطلاع دادن ازرفتمون به پارک راهی شدیم.

یک ساعت یا شایدم بیشتر از حضورمون توی پارک می گذشت که دایان تماس گرفت و بادیدن اسم وعککش روی صفحه گوشی مشتاق جواب دادم
-جان؟

-سلام من کارم تموم شده دارم میام خونه بیام دنبالتون دیگه؟

-آره اگرخسته نیستی بیا

-من تایک ربع دیگه می رسم پیشتون

-منتظریم

دایان که اومدوبه زورسوگل روازوسایل بازی جداکرده خونه برگشتیم ومیز شام رو چیدم که دایان درحال گذاشتن سوگل روی تاپش وواردآشپزخونه شد
-به به چه بوی آشنایی میادا!

خندیدم

-بوی پیتزاست شیکمو خان

ازپشت ب*غ*ل*م* کردکه مستانه عطرش روبه ریه هام فرستادم ودستم روروی دست های بزرگش که روی شکمم نشسته بودجای دادم

-نخیرازبوی این پیتزاست کننده تر بوی پزنده ی پیتزاست

محکم از پشت چسبیدم بهش

-چندوقتی که بانوین گشتی داری میری تو خط چرب زبونیا!

خندیدوگازریزی ازلاله ی گوشم گرفت

-حالاسم ابرازعلاقه منو میزاری چرب زبونی دختره ی زشت؟

لبم روآویزون کردم ودو طرف لپم رو کشیدم وخیره به چشم هاش گفتم

-من زشتم؟

خندیدونوک دماغم روکشید

-زشت بودی حالازشت ترهم شدی

تابه خودم بیام وبا کفگیر بزشمش پابه فرار گذاشت وخواستم دنبالش کنم که

محتویات معدم داخل دهنم رو پر کردوخودم روبه دستشویی رسوندم.

سرم گیج رفت وتمام غذایی که خورده بودم رو توی روشویی بالاآوردم!

معدم وپهلوهام شروع به درد گرفتن کرد وضربانم باشدت میزد

صدای ترسیده ی دایان هم باعث نشددل از توالت بکنم بعدازاین که کاملاً

معدم تخلیه شدبیرون رفتم ومقابل صورت هاج وواج دایان به دیوارتکیه داده

وزیر لب ا سم شو صدازدم که خودش روبهم رسوندودر حال نوازش دست

وصورتم پرسید

-چیشدی تویهو!؟ بریم دکتر؟بالا آوردی؟؟

لب زدم

-نمیدونم چم شد!

-رنگ وروش رویین! بایدبریم دکتر

رمقی برای مخالفت ندا شتم، حس می کردم حتی یک قطره آب هم توی بدنم نیست و پهلوهام به شدت دردمی کردوسرم سنگین بود. بعدازاین که لباس های سوگل روپوشید مانتوشالم روباکمکش پوشیدم وبه سمت بیمارستان راه افتادیم

بعدازمعاینه توسط دکترکه نمی تونستم بفهمم چی میپرسه ودایان درجوابش چی میگه فقط نگاه متعجب وکلافه دایان رودر جواب سوال آخر دکترروی خودم دیدم!

بعدازاین که سرم تموم شدنیم ساعتی توی ماشین نشستیم که

دایان باپاکت داروها برگشت وبه سمت خونه حرکت کردیم.

سوگل توی ب*غ*ل* به خواب رفت ومنم در حالی که کمی جون گرفته بودم سرم روبه صندلی چسبوندموپلکهام روبستم که صدای آهنگ موردعلاقه ی دایان وهمخونی خودش باآهنگی که توی ماشین پخش میشدلبخند به لب های بستم آورد.

نگام کن،یکی تامرزجنون پای تووایساده

دیوونته،به دونه دونه نفس های تومعتاده

واست جون میده!این ی قانونه واسش تاآخرش

برات می میره اگه تو ی روز نگی عشقم بهش!

"ناصر زینعلی-پات وامیستم"

پلک هام داشت گرم میشد که ماشین متوقف شد و به خونه رسیدیم.
سوگل رو محکم ب*غ*ل کردم و خواستم پیاده بشم که دایان زودتر بهم رسید
وازم ب*غ*ل*م بیرون کشیدش.

سوگل رو که توی تختش خوابوند خواستم لباس های بیرونش رو عوض کنم که
نداشت و گفت

- تعویض لباسش بامن تو برو استراحت کن .

گونه ی سوگل رو ب*و*سیدم که متوجه نگاه دایان به خودم شدم دستم رو روی
گونه اش که توسط ته ریشش زبرشده بود گذاشتم و روی چشم هاش
رو ب*و*سیدم

- می دونستی اینا معجزه می کنن تو وجودم؟

لبخند نرمی زد

- یکم دیگه لوس کنی خودتو کار دستت میدما.

تنداز اتاق بیرون اومدم بعد تعویض لباس هام روی تخت نشستم و با شانه ی
چوبی توی دستم که هدیه زری جون بود منتظر شدم که بالاخره در اتاق
باز شد و صورت هر چند خسته اما خواستنی هم سرم باعث لبخندم شد
- نخوایدی تو؟

شانه رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم

- وظیفه ی هر شب تونمی خوام انجام بدی؟

خندید و با لیوان آب و پاکت دارو هام کنارم نشست

- بد عادتت کردم، بدوداروهاتو بخور

لیوان رواز دستش گرفتم و شروع به خوردن دارو هام کردم دایان هم بعد از تعویض لباسش بایک شلواری کنارم نشست و شانه رو از دستم گرفت
منم سرم رو روی پاش گذاشتم

نرم تار به تار مو هام روشونه می زدا نگارتوی هر تار از مو هام آرامبخش می پاشید که تمام وجود و حتی حال بدم به فراموشی رفت و پلک هام گرم شد که صد اش به گوشم رسید

- چند وقته حالت تهوع داری؟

در حال چرت زدن گفتم

- دو روزه پیش خیلی سطحی بالا آوردم اما به شدت امشب درد نداشتم.

- دکتر گفت افت فشار داری!

اهومی گفتم و پا هام رو توی شکمم جمع کردم که با خنده گوشم رو نوازش کرد

- خوش می گذره بانو؟

- مگه میشه در کنار شما بدهم بگذره؟

- آویسامیشه هوشیار شی باید حرف بز نیم.

- نمیشه وقتی بیدار شدیم حرف بز نیم؟

بازوم رو نوازش کرد و دست از شانه زدن مو هام کشید

- نه

اونقدر قاطع گفت که مجبور شدم دوباره روی تخت بشینم و با چشم های

خواب آلود به صورت پرابهتش نگاه کنم

خندید و گونه ام رو نوازش کرد

-ببخشید اما باید همین الان حرف بزنیم.

-خب بگو من هوشیارم

-دوره های ماهانه ات مرتب میگذره؟

-ها؟

-دیدنی هوشیار نیستی! منظورم همون دوره های زنانه آته .

-خب منظم

خواستم سرم روبه سینهش وصل کنم که مانع شد

-نخواب آویسا مطمئنی منظمه؟

-خب آخرین تاریخش /.../.../...بوددیگه

جدی تر پرسید

-یعنی ۲ ماه ونیم پیش؟

دماغم رو خاروندم

-چمیدونم چندماه پیش میشه

-تو به این میگی منظم؟؟

اخم کردم

-خب گفتم شاید بخاطر اینکه ازدوران دختر و نگی بیرون او مدم ، عروس بودن

و این چیزا هورمون هام بهم ریخته

وایی گفت وزل زد بهم

-چرا اینطوری نگاهم می کنی؟!!

کفری شد

-از دست تو چرانی خوی بزرگ شی آخه؟

لبم لرزید از شدت غم و زل زدم به صورت

لبم لرزید از شدت غم و زل زدم به صورت اخموش .. من بچه ام؟ مگه چیکار

کردم؟؟ حالا خوبه همین بچه دوساله داره بچه ات رو بزرگ می کنه ها.. اگر بچه

ام چراسو گل رو بهم سپردی؟ اگر بچه ام چرا باهام ازدواج کردی؟

موهای بلندم روزی صورت پف کردم کنار زدم و باخم بالشت و پتوم روزم

زیرب*غ*ل تاراهی اتاق سوگل بشم که مچ دستم رو گرفت

-آویسا؟ داری چیکار می کنی؟

-مگه نمی گی بچه ام؟ باید پیش بچه ها بخوابم نه اینجا

محکم منو سمت خودش کشید

-غلط کرده هرکی گفته تو بچه ای منظورم این بود گاهی وقتا بچه گانه رفتار می

کنی!

-ولم کن تو اصل حرفت روزدی.

-وای آویسا قهر نکن بین قهر کردن کار بچه هاست خب

نگاهش که کردم باز هم چشم هاش دیوونه و خامم کرد.

لبخند زد و پیشونیم روب*و*سید

-خانوم نازاخم نکن باز سوگل می بینه ازت کی می کنه

-بزار کی کنه. از من کی کنه بهتر از اینه که مثل باباش اخمو و بداخلاق بشه.

-من بداخلاقم؟؟

-قبلاکه بودی

-قبلا واسه این بودکه شماهنوزخانومم نبودى..من واسه همه جزخونوادم

سنگ و سختم اینو بدون

سرم روبه سینه اش چسبودنموبالشتم ر وول کردم

-آویسامیشه یک کارى کنى؟

-چى؟

-امشب دكترگفت علائم باردارى دارى.

سيخ نشستم وزل زدم به چشم هاش

-چى؟؟ مگه ميشه؟؟؟

لبخند زد

-چراشه؟؟

خجالت زده گفتم

-من نمى دونستم كه ميشه!چراآخه؟؟

ازتوى پاكٲ چيزى بيرون كشيدهگفت

-ميشه تست كنى؟

به دستش نگاه كردم

-اين ديگه چيه؟

-بهش ميگن بيبي چك اگر باردار باشى نشون ميده، طرزاستفادش روبهت

ميگم.

گریه ام گرفته بودمن واقعا آمادگی این اتفاق مهم رونداشتم! سوگل هنوز بچه بودو از طرفی من نمی خوام انقدر زودوتوی کشور غریب مادر بشم اون هم تک وتنها!

وای خدا چرا اینطوری شد؟ اگر آفرین خانوم و خانواده ویدا بفهمن!!
بلندشدم وبدون نگاه به دایان به توالت رفتم وکارهایی که گفت روانجام دادم
کمی توی آینه به صورت رنگ پریده ام زل زدم وپی به حرف دایان بردم
"من هنوز بچه ام!"

ازتوالت که بیرون اومدم لبه ی تخت نشستم و بیبی چک روبه دایانی که روبه روم ایستاده بود دادم نمی تونستم به صورتش نگاه کنم ..
بعد از چند دقیقه روبه روم زانوزد
-آویسا؟

اشکم چکیدلبم روبه دندان گرفته پرسیدم
-مثبتہ؟

دست هام رومحکم گرفت
-این اشک ها واسه چیه؟

-حق باتو من واقعا بچه امبین چیکار کردم آخه
- مگه چی کار کردی؟ توکاری نکردی ما این کارو کردیم عزیزدلم
تو چراناراحتی؟

-اخه الان وقتش بود؟ سوگل خیلی بچه است من باید مواظبش باشم از طرفی تو این کشور غریب چطور از پیشش بر پیام وقتی کسی نیست که بهم بگه چیکار کنم؟

دیگه واقعا گریه ام گرفته بود و صورتتم رو بین دست هام گرفتم هق زدم

-وای خدا چرا اصلا به ذهنم نرسید؟

من بچه بودم تو چرا بهم نگفتی؟ مثلا داکتر مملکتی حتی احتمال هم

ندادی؟ تو که می دونستی من بچه ام و اطلاعی از این چیزها ندارم

کنارم نشست و سرم رو توی ب*غ*ل*ش گرفت

-من دلیل این بی تابی هات رونمی فهمم! این اتفاق برای هر زوجی میوفته به

جای خوشحالی کز کردی؟

من از خدایه یه سوگل دیگه داشته باشم که زندگی عالی تربشه اگر هم نگران

هستم یا به قول تو احمو بخاطر خودته، من می ترسم بلایی که

سرو پیدا و مدرسرتو هم بیاد... می فهمی؟ وگرنه من غلط بکنم ناراحت باشم

عزیزترینم

دل کم می روشن شد و فین کنان گفتم

-یعنی مشکلی برات پیش نمیاد؟

مامانت

-به هیچی و هیشکی فکر نکن مگه مامانم می خواد ۹ ماه بچه ام رو توش کمش

نگه داره یا خرجش رو بده و بزرگش کنه؟ به کسی ربطی پیدا نمی کنه جز

باباش

خیره شدم به صورتش توی این چشم ها عجب امنیتی حکم فرما بود!

روزهام عجیب خوش میگذشت بعد از این که آزمایش دادم و فهمیدم ۴ هفته ای از بارداریم می گذره دایان در عرض ۳، ۲ روز تمام آزمایشات مورد نیاز رو برام انجام دادو جوابشون روبه دکترم نشون داد تا مطمئن بشه این بارداری ذره ای برام خطر ننداره وقتی خیالش راحت شد اجازه داد با ایران تماس بگیرم و به هدیه وزری جون خبر بدم.

میزشام رو با کمک دستیار گرام دایان خان چیدم که صدای در بلند شد!
- این کیه؟

دایان که در روباز کرد اول پاندای بزرگ و عظیم الجثه ای خود نمایی کرد و پشت سرش صورت خندون نوین با پاندوی کوچک تری توی دست هاش
دایان اخم کرد

- این چیه دیگه؟

نوین وارد خونه شد و با خنده گفت

- بزرگه برای خانوم بزرگ کوچیک تره هم برای خانوم کوچیک، م بار که پدر شدند

شال روروی سرم انداختم و با ذوق به طرف نوین دوئیدم

- وای این چقدر بزرگه؟! سوگل بیابین عمو چی آورده چقدر نرمه

منو سوگل با خنده و ورجوو وورجه دور نوین میچرخیدیم و پاندارو تماشا می کردیم که دایان دستش رو دور کمرم انداخت و سوگل رو هم زیر بغل* * زد و گفت

-ببراین هیولا روتوی خونه تاآبرومونو بیسترازاین نبردید
پانداروکه روی زمین گذاشت سوگل روروی شکم گنده اش نشوندم و شروع
کردیم سلفی گرفتن
دایان باختم زل زده بودبه نوین
نوین هم گاهی دورازچشم دایان توی سلفی هاهمراهیمون می کرد
دایان روبهم گفت
-فکرکنم شام سردشداگرسلفی هاتون تموم شدافتخارغذا خوردن روبه
شکمتون بدید.
نوین سوگل روروی شونه هاش گذاشت وبا سرو صداوارد آشپزخونه شدوماهم
به دنبالش
بعدازشام درحال خوردن میوه ازنوین پرسیدم
-کجابودی این یک هفته؟
-رفتم لندن پنداردنبال خونه ی جدیدبود رفتم کمکش
-حال آناچطوره؟
-عالی، واقعاعالی
لبخندزدم
-خداروشکرحرفی ازما نمی زنه؟
-نه فقط پندارمیگه گاهی که عکس وفیلم های گذشته رومیینه بهانه ی
سوگل رومی گیره میگه درحق یادگارخواهرش بدکرده که اون هاروازخودش
رونده.
دایان میوه ای که پوست گرفته بودروتوی دهن سوگل گذاشت

-خب ماجرای این پانداهاچیه؟

-ماجرائی نداره به مناسبت خواهرشدن سوسوعمو براش خریدم یک نوع

تبریکه

خندیدم

-این خیلی عالیه ولی تو که گفתי بازم برام سوغاتی آوردی!

-عع مگه ندادم بهت؟

-چی رو؟

دستش روتوی جیب شلوارش بردووقتی بیرون کشید سنجاقی باپایون قرمز

بزرگ که اندازه کف دستم بودبیرون آورد و جلوامدوروی موهام که کج

اززیرشال بیرون آوردم زد

-مرسی نوین این چه نازه

بالبخندنرمی که کمترروی صورتش می دیدم گفت

-این برای زن داداشم بود!

خیلی دوستش داشت همش روی موهاش بوداماوقتی تصادف کردورفت

یادش رفت اینوبیره.

نم اشک گوشه ی چشمش اذیتم کردکه عقب کشیدوگفت

-توهم زن داداشمی دیگه مگه نه؟

لبخند زد

-مررسی داداشی

۲ ماه از وول خوردن موجود کوچولویی توی دلم گذشته و من تازه دارم به بودن و حس کردنش عادت می کنم. تازه دارم با وجودی که توی وجودم در حال رشد کرده وقف پیدا می کنم دایان اما برعکس من چون سربراداری و یدابه قول خودش همش تلخ بود و ترس این بار برای خودش سنگ تموم گذاشته و ثانیه به ثانیه از وجود جنین نوپای درونم استفاده می کنه صبح باب* و* سیدن شکمم بیدار میشه و شب با صحبت کردن باهاش به خواب میره شاید بیشترین دلیلم برای وابستگی به این جنین این باشه که باعث خوشی و لبخند عشقم میشه!

بماند که چقدر هوام روداره و دم به دقیقه با زری جون در تماسه و گزارش کار می گیره و روی من اجرا می کنه!

بهترین و مقوی ترین مواد غذایی رو به خوردم میده و منم علی رغم میلم مجبور به اطاعتم.

این وسط تنها کسی که نمی دونه چه اتفاق شیرینی در حال وقوعه گردالو خانومه که فارغ از همه جاست اما کمی عاقل تر و حرف گوش کن تر شده .

بعد از اتمام حرف های زری جون دل از تلفن کندم و حوله ام رو برداشتم تا به حمام برم

وقتی لباس هام رو در آوردم از توی آینه نگاهم روبه شکمم سوق دادم فقط ذره ای بالا اومده بود!

از تصور شکم گرد و برجسته ام در کنار سوگل و دایان خون توی رگ هام گرم تر به جریان افتاد و بانیش باز دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم

تواز کج‌پیدات شدکه بادل‌م حرف زدی؟ من عاشق این رابطم به زندگیم

خوش اومدی

این اولین جمله‌ی من به جنین ۲ ماهه‌ی توی دلم بود

احساس مادرشدن هرچند برام خیلی سخت و غیرقابل هضم

بودا ما با وجود ذوق و رفتارهای دایان من هم خواه و ناخواه عاشقانه پذیرای

وجود حجمی که توی دلم بود شدم.

وان روپراز آب ولرم کردم و بعد از ریختن شامپوی گل رز خوشبوم داخلش دراز

کشیدم و زمزمه کردم

-پا قدمت مبارک برای زندگی ۳ نفرمون

دوش گرفتن برام از هر کاری شیرین تر بود!

بدنم رو که خشک کردم حوله رو پیچیدم دورم و از فرصت استفاده کردم و تادایان

خوابه خودم روبه اتاق رسوندم و لباس پوشیدم!

اگر ببینه اینطور از حموم بیرون اومدم اونم باموهای خیس باشلاق میوفته دنبالم

-چرا تو انقدر سربه‌هواایی؟؟

با صدایش دومتر پریدم هوا و سریع حوله رو روی تنم کشیدم

-چته ترسیدم!

از روی تخت بلند شد و روبه روم ایستاد، دستی به موهام کشید و با حوله‌ی دیگه

ای شروع به خشک کردنشون کرد

-ببین موهاشو چقدر خیسه! نمیگی سرما بخوری؟
لبمو آویزون کردم و با چشم های چپکی نگاهش کردم که اخمش بیشتر شد
-گوشام دراز شد
اخم کردم و لپش رو محکم گاز گرفتم که داد رفت هوا
-آخ آویسا خدارو شکر کن جوجه ام تو دلته وگرنه
نیشمو باز کردم
-وگرنه با جارو میوفتادی دنبالم؟؟
خیره شد بهم که کم آوردم و سریع لباس پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم، دست
هام روازهم باز کردم
-پیر ب*غ*ل عمویی
چپ چپ نگاهم کرد
-پیرم ب*غ*ل*ت* که استخونات میشکنه استخونی
اخم کردم
-من استخونی نیستم ۶۰ کیلو ام!
لبه ی تخت نشست و پتور و روم انداخت
-حالا لازم نیست حرص بخوری ۶۰ کیلویی
-دلت بازم گاز می خواد انگار
کنارم دراز کشید و با اخم گفت
-تو این دوماه تموم تنم درد می کنه از دست تو و دندونات که خودنمایی می کنن
همش رو تن و بدنم!
خندیدم

-خب تقصیر من چیه که ویار می کنم دلم می خواد همش گازت بگیرم .

خیره شدبه صورتم

-فدای ویارتم میشه تن و بدنم

سرخ شدم و سرمو توی سینه اش پنهون کردم که خندید و محکم ترب*غ*ل*م کرد .

خریده ها رو از توی ماشین بیرون آوردم که دایان ازم گرفتشون

منم دست سوگل رو گرفتم و وارد خونه شدیم. امروز رفته بودیم فرو شگاه و کلی

خوراکی خریدیم البته بماند که من و سوگل فقط پاستیل و آدامس خرسی

گرفتیمو باهر باردیدنشون چشم هامون شکل قلب میشد

در رو باز کردم تگا دایان زودتر وارد خونه بشه ، در رو که بستم روی اولین مبل ولو

شدم ، حسابی ورجه وورجه کردم نفسم گرفت!

یادم اومد قرار بود هدیه باهام تماس بگیره و خبر بده که برای هفته بعد که ۳روز

تعطیله می تونن پیشمون بیان یانه.

بازوق به ساعت نگاه کردم بلند شدم تا لیست پیغام های صوتی رو چک کنم

فقط یک پیغام اون هم از شماره ی ناشناس

دکمه پلی رو که زدم صدای زنی توی گوشم که هیچ توی خونه اِکوشد

-نمی خواستم این کار رو بکنم امانی تونمم به سادگی از کنار این ماجرا بگذرم

و برم دنبال زندگیم. زندگی من تویی دایان هر چقدر هم بد باشی و بد باشم

مادرتم.

تونمی تونی تنها برای زندگی جفتون تصمیم بگیری!

سوده بایدبدونه دایان اون بایدبدونه زندگیش رو قبل این که حافظش رو از دست بده!

اون بایدبدونه نقطه ی رسیدنی برای شما وجودنداره اون اگر بفهمه تف هم نمی ندازه توی صورتت. چطور می تونی انقدر خودخواه باشی!

تو چطور می تونی چشمت رو روی خدایه بندی و هر شب زنی رو توی آغ*و*ش*بگیری و باهاش زندگی زناشویی داشته باشی که خواهرشیری تو؟ اصلا خودتو منو گذشته به درک اما سوده چی؟ اون هم مثل تو بخاطر عشق چشم هاش رو میننده روی همیچین موضوعی؟

لال شدم!

کاش کرهم می شدم

یا نه کاش اون زنی که در حال زدن حرف های شکننده بود لال میشد

کاش می شدیک تایم از زندگی رو آلزایمر گرفت.

من می خوام این ساعت رو آلزایمر بگیرم یا شایدم اگر باز هم حافظمو از دست بدم موثر باشه!

دایان به طرفم اومد و در حالی که محکم دست هاش رو روی گوشم میفشرد دادزد

-خفه شو خفه شو دروغه، همش دروغه

شاید اگر قبلا بود به جای دایان من گوش هاش رو می گرفتم تا چیزی آزارش نده اما حالا

بعدازاین که صدای اون زن به اصطلاح مادر قطع شد فقط صدای گریه ی

سوگل توی خونه می پیچید و بس.

دخترکم ترسیده!

زمنه کردم

زمنه کردم

-سوگلم ترس

بلندشدم و به اتاقش رفتم ب*غ*ل*ش* کردم تااین که آروم شدو بعدازنیم ساعت دوباره خوابید.

نگاهم روبه صورت ماهش دوختم

همیشه توی زندگیت سعی می کنی چیزهای ازد ست رفته روبه د ست بیاری

اما چیزهای بیشتری رواز دست میدی!

امشب من تمامم رواز دست دادم تمام من یعنی زندگی جدیدم که شروع نشده

به بدترین شکل تباه شد

بچه ای که ازراه نرسیده مثل خودم نحس و شوم!

فکر می کردم اون چندسال زندگی وحسرت هایی که بازری جون کشیدیم

دیگه به خاموشی رفته امداریغ که برعکس روزبه روزشعله ی این آتیش توی

زندگیم بیشتر میشه.

حرف های آفرین خانوم یک روندتوی گوشم می پیچید

دست هام روروی شکمم گذاشتمو زمزمه کردم

-توگوش نده مامانی! اینا همه دروغه ، کاب*و*سه..

اونقدر بی صدااشک هام ریخت ا به خواب رفتم.

دوروزی می گذره

دوروزکه لب باز نکردم! حتی نیم نگاهی هم به دایان ننداختم

دلَم ازش گرفته حالت انز جار بهم دست میده وقتی حتی بوی اون

عطر دوستداشتنیش به مشامم می خوره!

مثل دوروزپیش ناهار خودم و سوگل روزودتر دادم تا مجبور نباشم با اون سریک

میز غذا بخورم.

از اون شب تلفن خونه رو جمع کردودیگه صدایی نیست تابا بلند شدنش تمام

موهای نداشته ی بدنم سیخ بشه ودلم بلرزه.

صدای درروکه شنیدم برای لحظه ای همه چیز فراموش کردم وخواستم مثل

قبل باروی باز به بدرقه ی مردم برم که پاهام اطاعت نکردوراه اتاق رودرپیش

گرفت

باگوش هام حرکاتش رودنبال می کردم وقتی وارد شد سوگل رو صدا

زدوب*غ*ل* کرد کتش روروی مبل انداخت و..

شب به همین روال گذشت تا این که صدای آیفون بلندشد

نوین بود! خودم بهش پیام داده بودم تا بیاد

صدای نوین که در حال سلام واحوال پرسى بود به گوشم رسید

بلندشدم وبه سمت چمدون کوچیک مشکیم رفتم وبادست های هرچند لرزون

تومشت گرفتمش.

پاهای افلیج شدم روکه توی سالن گذاشتم اولین تلنگردست های کوچیک
سوگلم بود که دورزانوم پیچیدنگامم روبه نوین که روی مبل روبه روم نشسته
بودادم و با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود سلام کردم

-علیک مامان نی نی

صدای دایان بعد از چند روز بلاخره به گوش های فلک زده ام رسید
-کجا؟

نه نگاهش کردم نه جواب سوالش رودادم که نوین باخنده گفت

-چند روزی قراره آبیچیم رو بریم وردل خودم

-چرت نگو نوین

-چرت می شنوی خسیس نباش دیگه.

لب باز کردم

-من آماده ام می شه بریم؟

بسمت در حرکت کردم که بازوم کشیده شد به عقب و صدای بلندی توی

صورتم دادزد

-قلم پای تووهرکسی که بخواد ببردت رو می شکنم

بازهم نگاهم به زمین بودنه چشم هاش!

گستاخ شدم

-خوبه کم کم مهارتات رونشون بده!

داد زد

-وقتی دارم باهات حرف می زنم تو چشم هام نگاه کن.

بازوم روبه شدت هرچه تمام تر ازدستش بیرون کشیدم وراه خروج روطی کردم
ونوین هم پشت سرم .

چشمم روباین که سخت بودروی صورت گریون گردوی عزیزم بستم که دایان
دوباره خودش روبهم رسوند

-کجامیری؟دردت چیه لعنتی؟باین وضع چمدون بستی که چی بشه آخه ؟
بانزجارتوصورتش که دیگه مثل قبل به چشم هام خواستی نبود نگاه کردم
-دردم تویی!

دردم گذشته ای که باتو گذشته وخودم خبر نداشتم.دردم نطفه ای که نیومده
حروم شده به کام منوزندگیم.

به سینه اش کوبیدم وبلندترازقبل گفتم

-چراباهام بازی کردی؟؟مگه من مثل تو بازیگرم

-لعنتی گ*ن*!هموبه احساس بینمون بیخش

-من دارمی زخم تمومه احساساتمو!

داشتم می لرزیدم ودایان خشک شده فقط نگاهم می کردکه نوین چمدون
روازدستم گرفت ومنوداخل آسانسوربرد

بعداز نیم ساعت که به خونه ی نوین رسیدیم بی حرف زل زدم به تابلوی روبه

روم که نقاشی فانتری جالبی ازگلدون های رنگی بود

دلَم آرامش می خواست ازهمون هاکه زندگیم تکراری بشه وتمام هم وغمم

درست کردن شام وناهارشوهرم یاتریت سولگم باشه.

آخ کپل سا ساچقدردم اون هیکل نرم و خوشبوت رومی خواد تا آروم کنه تمام
اضطرابم رو!

همسرم

مثلا برگردیم به قبل اونقدرنگات کنم تا چشم هام سیربشن

گرمی دستی روی پوست سرددستم منوبه خودم آوردم

-توفکرنباش

-نمی تونم!

-نمی خوام در باره ماجرای که اتفاق افتاده چیزی بپرسم، توهم نگو چون

اگر صلاح باشه دایان خودش برام میگه اما می خوام بدونی قبل از این که دوست

دایان باشم یک انسانم والان قبل ازهر چیزی حتی قبل از اون بچه ای که توی

وجودته وجود خودت برام مهمه .

اینو بدون خودت ازهر آدمی مهمتری

بی حال به صورتش چشم دوختم

-تو مرد خوبی هستی!

لبخند زد و بلند شد

-اتاق سمت چپی برای تو، چمدونت رومی زارم توش

روی میبل دراز کشیدم.. از شدت استرش زیر دلم تیر می کشید و تنگی نفس گرفته

بودم!

شکمم رولمس کردم

-من و توی نی نی داریم کوشولو موجهولو!!!

دایان گونه ام روب*و*سید

-آره

سرم روبه بازوش فشردم ودرحال بازی با انگشت هاش ادامه دادم

-موقع به دنیااومدنش توکنارمی؟

خودت می زاریش تو بغلم

-آره

-وقتی می خوادحرف بزنه من وتو توسروکله هم می زنیم تااول بگه ماما

-نچ فسقل جوجه ی من اول میگه بابا

اشک ازگوشه ی چشمم روان شد!

خاطرات قاتل

ثانیه های آدم هاهستند

حتی اگربرای لحظه ای باشه

دستم روگوشه ی چشمم می کشیدم اما سرچشمه ی اشکم مصرانه بدترازقبل

صورتتم روخیس می کرد.

مثلایهویی برگردیم به روزهای خوبمون ازذوق سکنه کنم

باصدایی پلک هام ازهم بازشد

نگاهم به صورت وبعدچشم های رنگی نوین افتاد

-ببخشیدبیدارت کردم

توی جام نشستم ونگاهی به اطراف کردم که نوین باخنده ی ریزی گفت

-چه بامزه شدی باصورت پف کرده

پتویی که روی پاهام بود روکنار زدم

-مرسی بابت پتو، ساعت چنده؟

-نزدیک به ۹، رفتم شام گرفتم بپرتو آشپزخونه

-چرازحمت کشیدی!

-زحمتی نیست من برای شکم خودم کردم نه توزشتوک

خندیدم

-ولی من میل ندارم

اخم کردودرحالی که بازوهام رومی گرفت و منوبه سمت میز غذای دونفره

اش هُل می داد گفت

-حالاکه اومدی اینجاچترشدی نباید روحرفم نه بیاری

بعدازخوردن شام مختصراون هم بخاطر ناراحت نشدن نوین ازم خواست

تاتوی شستن همون چندتاتکه ظرف هم کمکش کنم ومنم بی میل قبول کردم.

می دونستم ظرف شستن بهونه است تا من توی فکروخیال غرق نشم..

ساعت نزدیک به ۱۲ بودکه شب بخیرگفتم و به اتاق جدیدم رفتم اتاق ۱۱متری

که با کاغذدیواری های سفید صورتی طرح داری پوشیده شده بود

به طرف تخت سفیدکنار کممادیواری رفتم و آروم روش نشستم شال ومانتوم

رولبه ی تخت انداختم!

دستی به تشک جدیدم کشیدم

و با خودم گفتم

این زندگی جدیدته دختر! تخت جدید، اتاق جدید، آدم های جدید از الان دیگه هیچ چیز دونفره ای توی زندگیت وجود نداره نه تخت دونفره ای نه اتاق و نه آدمی!

زوده برای این که دلت لک بزنه برای آدمی که مسبب این احساس جدیدته..

اما واقعیت اینه که دلم لک زده برای دختر کوچولوی ملوسم

روی تخت دراز کشیدم و پتورو پیچیدم دورم، سردم بود!

زیادهم سردم بود. تمام تنم یخ بسته بود و می ترسیدم این سرما به جنینم برسه.

توی خودم میچاله شدم تا شاید اینطوری جگر گوشه ی نرسیده ام سرمای تن و قلبم رو حس نکنه.

نمی دونم چند دقیقه یا شایدم ساعت می گذشت و من هنوز تو خودم گوله شده

بودم که دستم روبه سمت کش موهام بردم و بازشون کردم

کیف دستیم رو که پایین تخت افتاده بود باز کردم و شونه ی چویم روی بیرون

کشیدم تا موهام رو طبق عادت هر شب شونه کنم که دستم توی هوا ثابت

موند و به موهام نرسید!

این کار هر شب "اون بود

ز مزمه کردم

تونباشی حرفامو شب بگم به کی؟

دست های کی بین موهام بشه لالایی شبام؟؟

از این که حسرت وقتایی که بود رو بخورم متنفرم!

تمام سعیم برای خفه کردن صدای حق هقم بی نتیجه موندوبه گوش نوین
رسید که با ی لیوان آب وقرص آرامبخش به دادم رسید
لبه تخت نشست

-آروم بگیردختر بخاطرآونی که تو دلته!
-یک احساس عجیبی بین گلو وقلبمه! یک سردرگمی وسرگیجه ای که نمی
خوادترکم کنه!
-هیشش، فقط چشم هاتو ببندوبخواب

وقتی چشم باز کردم ساعت ۲ بود!
با بدنی کسل تیشترتم روباتونیک سیاه رنگی عوض کردم وبه سالن رفتم .
خونه ی نوین برعکس جایی که بودم کوچک بود و به قولی مجردی به
خصوص دکورساده وشلختگیش!

-های میس ایزآویسا
درحالی که کتابچه ای دستش بودروی مبل تک نفره ی قرمزی نشسته بود
به طرفش رفتم

-سلام ببخشیدزیادخوابیدم!
خندید ومن تازه متوجه شدم موهای خرمایش روبه طرزجالبی نسبت به قبل
اصلاح کرده

-ازتویخچال هرچی میل داری برداروبخور چای هم که باچایسازه!

بعدشستن صورتتم به طرف آشپزخونه رفتم بااین که میلم
واقعا نمیکشید بخاطر جوجه ام چای وکیکی خودم رومهمون کردم
کنارنوین نشستم

-تومگه نمیری سرکار!؟

عینک مطالعه اش روپایین کشید.

-نچ امروز فقط یک کلاس داشتم که لغوش کردم

نفسم رو پرسی داد بیرون دادم وآه کشیدم که منجر شد چپ چپ نگاهم کنه
و پرسه

-آه واوه راه ننداز اصل حرفت رو بزن

-می خوام برگردم ایران

-ایران نمی خواد که تو برگردی

-جدی باش نوین!

-اوکی خب من باید چیکار کنم این وسط؟

-مدارکم رو ازدوستت بگیری تا بلیطم رو بگیرم وبرم

- دوست من نسبت نزدیک تری باتو داره که، بقول عزیزم زن باید زیر سایه ی

شوهرش باشه پس رفتنت جایز نیست

کفری از جمله هایی که درکمال ریلکس کردن ب

کفری از جمله هایی که درکمال ریلکس کردن به زبون میاره دادادم

-جایز؟ هه خیلی چیزهای دیگه هم جایز نیست مثلاً بودن توب*غ*ل مردی

که میفهمی برادرته!

با چشم هایی که سعی داشت مثل قبل ریلکس با شه و تعجبش رو پنهون کنه نگاهم کرد که به طرف اتاق رفتم و بین راه گفتم

-عزیزت در این باره نظری نداشتن؟ بازم زیر سایه ی شوهرم باشم؟؟

ساعت ها می گذشت و من پریشون تر از قبل به همه چیز و همه کس فکر می کردم!

به هدیه ای که قرار بود هفته بعد به دیدنم بیادوزری جونمی که هر روز با دایان در تماس بود تا جویای احوالم بشه و-

تاکی فراموشی؟ چرا هرچی بیشتر تو گذشته هافر و میرم و چیزهای بیشتری کشف میشه کمتر یادم میدادیا بهتره بگم اصلا چیزی یادم نمیداد!

بابای خوبم کاش می تونستی قبل رفتنت بهم بگی کی بودم و چطور زندگی کردم.

دوروز از بودنم توی این خونه میگذشت!

دوروز بی سوگل بی "اون

از صبح سرگیجه دارم و حالت تهوع نوین هم گفت شب کارش تموم میشه و میاد.

پاکت آبمیوه رواز تو یخچال بیرون آوردم و کمی توی لیوان ریختم که باز هم معده ام نخورده پشش زدوبه توالت پناه بردم.

سرم داشت می ترکیدیدام معجون های زری جون افتادم، می ترسیدم اگر باز هم ادامه پیدا کنه بلایی سر جنینم بیاد!

از تهایی و بی کسی و حال بدم گریه ام گرفت و تاتونستم جیغ زدم، خالی که
شدم به حموم پناه بردم و بالباس رفتم زیردوش تا این که بابر خورد قطره های آب
کمی بدنم آروم گرفت که متوجه خونی که روی سرامیک ریخت شدم و مات
بهش خیره شدم!

خدایا نابودم نابودترم نکن

تمم لاجون شد و بعد از دردی که توی سرویک طرف صورتتم پیچید چشم هام
بسته شد!

کاش می شد خودمو از دنیا منها کنم

- لا م ص ب مگه بهت نگفتم یک ثانیه هم ازش دور نباش؟ مگه دهن تو پرنکردی

که از چشم هات بهتر نگهش می داری؟؟

خودش بود!

صداش، بوی تلخش

صدای گریه ی سوگل تورا روی بیمارستان باعث شد چشم هام رو باز کنم!

شاید باید میپر سیدم طفلم چطوره؟! صلا زنده هست! اما الان برای من گردالم

و بی قراریش مهم بود و بس

- سوگل

صدای نوین به گوشم رسید و بعد هم صورت جدی و نگرانیش

- جان؟ بیدار شدی؟

- سوگل.. بیارش پیشم

ازم دور شد و بعد از چند ثانیه دخترکم روتوی ب*غ*ل*ش دیدم که با چشم خیس
و بینی سرخ شده و تعجب بهم زل زده بود
عزیزدل ساسا چرا اینطور نگاهم می کنی!
دستم رو برای لمس دستای کوچولوش جلو بردم که خودش رو به طرفم
کشید و با جمله ای که از بونش شنیدم تمام ثانیه هام برای لحظه ای تبدیل به
عسل شد

-ماما-

چه می شود کدر نوشت پرزور ترا من است

ب*غ*ل*ش* کردم سفت و تنگ!

بیخیال سُر می که مزاحمه نرسیدنمون بهم.

-جان دل ماما! ماما فدای اون صدای قشنگت بشه بازم بگوتابش نوم.

سوگل که آروم شد بی توجه به "اون روبه نوین کردم و گفتم

-چرا اینجام؟ بچم

سوگل روازم گرفت و جواب داد

-توی حموم از هوش رفتی و سرت به زمین خورد چندتایی بخیه زدند.

یاد اون قطره های خون افتادم!

-نوین چه بلایی سر بچم اومده؟

سقط شده؟ من خون ریزی کردم؟؟

-یو اش. فقط یک خون ریزی سطحی به خاطر فشارزادی که به خودت

وارد کردی اما باید به خودت برسی.

-دروغ که نمیگی

-نه بخدا اون فسقل بچه سالمه.

لیخنداومدروی لب هام که صداس اومد

-میشه تنهامون بزاری نوین؟

سریع گفتم

-چرا اینجاست؟ من نمی خوام صداسو بشنوم بگوبره بیرون.

نوین نگاهی بهمون کردوخواست بره بیرون که مچ دستش روگرفتم

-انقدر مزاحمت بودم که باخبرش کردی تا بپرتم؟

اخم کرد

-اینطور نیست.

دایان باشتاب ازکنار دربه طرف تخت اومد

-بچه بازی بسه. تو برودیگه زحمتت نمی دیم سرم که تموم شه می ریم خونه.

نگاهم هنوز به نوینی که سمت راست تخت ایستاده بودوبه حرف هامون

گوش می دادبود

جواب دادم

-تو برووبه کارت برس نوین جان ترخیص که شدم خودم میرم خونه تابایی.

-برای بارهزارم،وقتی باهات حرف می زنم به مننه وامونده نگاه کن نه درودیوار!

نوین خندید

-داداش داره به من نگاه می کنه ها

من شکل درودیوارم؟!

خنده ام گرفت از لحن حرف زدنش که دایان تندگفت

-تو فعلا سعی کن در نقش همون درودیوار باشی و پارازیت ندی بین حرفام
رو کرده سمتم

-تا وقتی بیچه ی من توشکمه حق رفتن به هیچ قبرستونی رونداری..

چه خونه ی این واون چه ایران!

گوشام سوت کشید بلندشدم و سرم رو با شدت از دستم بیرون کشیدم و از تخت
پایین اومدم و روبه روش ایستادم

-تو دقیقا چیه منی؟؟؟ هان؟؟ شوهر؟؟ پدر این بیچه؟؟ پسر عمو؟؟ یا برادر؟؟؟؟
دلَم برای نگاهش که ناباور به صورتم دوخته شده بود سوخت اما دیگه جایی
برای ترحم و دلسوزی نداشته بود.

دستش رو بین موهای پر پشتش کشید و در حال طی کردن طول و عرض اتاق
گفت

-زن تو سرم نکوب این کلمه رو تو سرم!

داد زد

-من برادر تو نیستم!

کاش میشدم مغز روی بیرون بیارم و اون بخش از خاطرات لعنتی من رو پاک کنم
و تف کنم تو صورتت.

سرم رو پایین انداختم و بدتر از اون در حالی که به سروتم می گویدم داد زدم

-نیستی و مادرت تهدیدت می کرد؟؟ نیستی و برای نفهمیدن ازدواجت بامن

فرار کردی و آوردیم اینجا؟

تاکی می خواستی منوازش دورنگه داری؟؟ چرا بهم نگفتی؟؟

چرامنواين طفل معصوم روشريك گ*ن*ا*ه خودت کردی؟

ازت متنفرم، توداغونم کردی!

لعنتی تودوستداشتنی ترین داشتتیم بودی چراسوزوندی ریشه ی تمام

احساساتمو نسبت به خودت؟

من بااین جنینی که فکرمی کردم حاصل عشقمه حالانر سیده شده نطفه گناه

چه کنم؟؟؟؟

روبه روم زانو زدودست هام روگرفت تا مانع خودزنیم بشه که توی صورتش

فریاد کشیدم

-توقول داده بودی که خوشبختم کنی! از هرچی مرده بدم میاد، از مردهایی مثل

توکه به بهانه ی مذکر بودنشون قول مردانه میدن ونمی مونن پاش

بعداز مکث طولانی به طرفم هجوم آورد، چشم هامواز ترس بستم ود ستم رو

گذاشتم روی شکمم که پیشونی و بعدروی شکمم ازب*و*سه ی تندویهوییش

داغ شد!

جرات بازکردن چشم هام روندا شتم اما صدای واقعالعنتی ودو ستدا شتیش

گوشم روبعداز چندروز از تشنگی نشنیدن صداش نجات داد، من دیوونه نبودم

فقط عاشقش بودم.

-هرچقدرم زبونت بگه ازم متنفری من بازم ازکارم پشیمون نمیشم!

تو در سست ترین آنه خاب منی واین بچه حلال ترین موجود، تو وجو جه أم
قشنگترین اتفاق غیره منتظره ی دنیا مید.

توی دلم خون گریه کردم از غم صداس اما نداشتم اشکم بریزه که صدای قدم
هاش و بعدهم بازوبسته شدن در خبر از رفتنش داد

رفت و جونم رفت!

روحم مرده ولی خودم هنوز زندهم

باید کاری کنم، باید زندگیمو از این طوفان نجات بدم دیگه فقط پای خودم و سط
نیست پای بچم وسطه پای سوگل و مردی که هر لحظه ای که میبینمش بی تاب
تر میشم براش!

- آویسا؟

حواسم به سمت نوین که توی چهارچوب در ایستاده بود جمع شد

- بریم؟

- آره

به خونه که برگشتیم نوین مثل پروانه دورم می گشت و به زور بهم دارو و
غذا خورونده که بلندشدم برم توی اتاقم تا کمی از دست نق نق هاش خلاص بشم
که نداشت و گفت

- باید جلوی چشم خودم باشی پس بهتره زور نرنی که جیم بشی.

نالیدم

- بسه دیگه خفه شدم از بس از این غذاهای عجق و جق خوردم اصلا میخوام برم

پیش سوگل ولم کن

فردای اون روزنوبن یک ساعتی تنهام گذاشت ووقتی برگشت باکیف مدارکم بود!

-بفرمایید

دلم گرفت یعنی بایدبرم؟واقعااضی شده به رفتن ونبودنم!

سوگل چی؟چطورمی خوادازپس بچم بریادا!

باچشم های خیس نگاهش کردم

-برام بلیط می گیری؟

-نه قراره خودش بگیره وگفته به این شرط می زاره بری که شب آخرش برگردی خونه.

ته دلم ذوق کردم که می خوادبازم منو ببینه ومن می تونم سوگلم روحتی برای یک شب دیگه داشته باشم

-یعنی امشب؟

-گفت اگر پروازت برای فرداشب باشه امشب زنگ می زنه ومیاددنبالت

-اهوم

یک چشمم به عبور ثانیه ها بودوچشم دیگه ام به تلفن تاخبری بشه

که کم چشم هام گرم شد.

-دلم میخوادش حتی الان که میگه نمی خوام!

صداداش مسکن بود، نه تنها برای من بلکه وقتی طفل معصوم صداداش رومی شنید انگار ضربان هرچندریزی توی شکمم به تپش درمیومد صدای نوین که سعی می کرد آروم حرف بزنه او مد
-زبونش میگه نمی خواد امدادش همزبون زبونش نیست
-سخته شنیدن این حرف ها ازدهنی که تا یک هفته پیش مکث کرد

-همیشه می ترسیدم ازم بگیرنش حالاداره سرم میاد!
-اون دختر عاقلیه به راحتی از تو بیچه نمی زنه فقط بخاطر یک تلفن!
نخواستم بیشتر به حرف هاشون ادامه بدن چشم هام رو باز کردم و توی جام نشستم که "اون رو بالای سرم دیدم و نوین هم به دیوار تکیه زده بود!
-سلام

فقط نگاهم کرد که روازش برگردوندم و به سمت اتاق رفتم، مانتوشالم روتن کردم و چمدونم رو برداشتم
به سالن که برگشتم بالبخندبه نوین گفتم
-مرسی داداشی!

واقعا داشتن یک داداش خیلی به آدم مزه میده
بالبخندقشنگی خیره شدبهم و وقتی منو آروم توب*غ*ل کشیدنا خودآگاه نگاهم به طرف دایان رفت و وقتی دیدم اثری از عصبانیت تو صورتش نیست خیالم راحت شد

-مواظب خودت باش، فرداشب میام فرودگاه.

ازخونه که بیرون رفتیم چمدون از دستم کشیده شد و در حالی که بسمت ماشین می رفتم صدای روشنیدم

-دیگه این کفش رو نپوش پاشنه اش اذیتت می کنه .

سوار شدم و به خیابان زل زدم

مردوزن ها و لبخند هایی که خیلی هاش الکی هستند..

شاید یکی هم داره مارونگه می کنه پیش خودش میگه چه بهم میان ، چه

خوشبختن و . امانی دونن فقط ظاهر مون اینطوره نه دلا مون!

به خونه که رسیدیم نفهمیدم چطور خودم رو به سوگل رسوندم و وقتی دایان

از خانوم همسایه بخاطر زنگه داری سوگل تشکر کرد سریع دخترکم

روازب*غ*ل*ش* بیرون کشیدم و مال خودم کردم که باز هم با صدای نازش

منو خطاب کرد

-ماما

دلتم قنچ رفت و محکم صورتم رو به لپش فشردم که دایان درخونه رو باز کرد و وارد

شدیم.

به پیراهن و تل پارچه ای مشکیش نگاه کردم که با پوست سفیدش در تضاد بود

-دخترناز من چقدر این لباس بهت میاد!

با دست کوچولوش پوست صورتم رو نوازش کرد و دستش روانداخت دور گردنم

ولیم رو ب*و*سید!

-عشق ناز من دیوونم می کنی توها!

خندید الهی قربون صدای خنده هات

مانتوم رودر آوردم زیرش یک بلوزمردونه زرشکی داشتم که برای نوین بود و حسابی گشادا!

-بریم بازی؟

جلوتر از من تندتند تاتی کنان به طرف اتاقش رفت و منم به دنبالش اونقدر توی اتاق بودیم و شعر خونیدیم و برنامه کودک دیدیم و بازی کردیم تا این که ساعت ۲ توی تخت سوگل به خواب رفتیم توی این مدت که با سوگل بودم همه چیز یادم رفته بود، وجودم آرام بود و حتی فراموش کردم بار دارم!

نیم ساعتی میشد که از خواب بیدار شدم و به صورت خواب آلود کپلم باولع خیره شدم در حال نوازش صورت مخملیش بودم که متوجه "اون شدم که توی قاب در ایستاده و نگاهم می کرد کاش می تونستم بب* و* سمش!

لا اقل برای بار آخر

از فکر به این که این آخرین روز لبم لرزید اما بغضم رو قورت دادم و از روی تخت بلند شدم که لب باز کرد -صبح بخیر

از کنارش رد شدم که به طرف روشویی برم بازوم رو گرفت

-یک امروزه روتاشب تحمل کن

یک امروز همون آویساباش!

همون آویسایی که ازدیشب برای سوگل بودی

بغضم روخوردم و به خودم لعنت فر ستادم که شوهرم اینطورالتما سم می کنه
واز طرفی خنده ام گرفت که به سوگل و رفتارم نسبت بهش حسودیش شده!
مگه میشه به این مردواین لحن و صدانه بگم؟ اگرهم بشه من که قدرتش
رون دارم.

خیره شدم به صورت بی نقصش

لااقل از چشم من که اینطور بود!

به لباش

چشم هاش

برجستگی گونه و پیشونیش..

دست راستم رو به طرف یقه ی تیشرتش بردم و به طرف خودم کشیدمش..

ب*و*سیدمش، بی طاقت و پر حسرت!

حسرت این ۲ روزی که نداشتمش

پس چطور برم؟!

از پیشونیش شروع کردم چشم هاش، گونه هاو..

لباش!

تشنگیم رفع که نشدبیشتر هم شد.

وقتی به خودم اوادم دیدم چیزی صورتمون روخیس کرده

اشک مردم بود!

الهی من بمیرم که تورو اینطور آشفته نبینم. جیگرم آتیش گرفت.

نمی دونستم چی بایدبگم فقط می خواستم امروزم روبه اندازه ی همه ی روزهای آینده که نیست ازوجودش استفاده کنم.
چقدرتلخه که بدونی حسرت چیزهایی که الان داری تجربه می کنی چندوقت دیگه به دلت می مونه.

محکم منوبه خودش فشرد

-میخوامت

لب زدم-منم

اما باجرقه ای که توی ذهنم زده شدته دلم پرازترس شد
"خواهرشیری!

خدایابه حرف دلم گوش بدم یاعقلم؟

گریه هاشو ببینم وسوهان بشم به روحش!؟

افکارمو کنارزدم اون فقط پدربچمه نه هیچ چیزدیگه. ایناهمش دروغه.

دستموکه دورگردنش حلقه کردم شروع کردبه ب*و*سیدنم

شالم روازروی موهام کنارزدوموهام رو بوید

-دیوونتم به مولا

هنوزم نمی تونستم توچشم هاش نگاه کنم شایدهمون حس گ*ن*ا*ه لعنتی

ب*غ*ل*م*م* کردوبه طرف اتاقش برد

نرم روی تخت خوابوندموروم خیمه زد

درحال نوازش موهای دورصورتتم گفت

-توکه نیستی غمِ عالمم ..انگارسرزمینی توی وجودم گریه می کنه!

بالب هاش مهرداگی به پیشونیم زدوچشم بستم روی همه ی دونسته های که
اززیون آفرین جون شنیدم ودایان نزدزیرشون
شروعی برای روح وجسم خستمون رغم خورد.

در حال نوازش بازو م کم کم دستش رو به طرف شکم سُر دادومنم
مسیرانگشت هاش روکه روی پوستم به حرکت درمیومد دنبال کردم
پتورو بیشتر روی بدنم کشیدودرحالی که سرم روی بازوش بودگفت
-جوجه ی من اونجاجاش راحتہ؟

بابایی چشم انتظارته همیشه زودتریایی؟
حتی هنوز هم نه نگاهش کردم نه باهاش حرف زدم چون نمی خواستم حرفی
بزنم که حس های فعلیمون تبدیل به حس های دیروزواین چندروزه بشه.
به پهلوخوابیدم وخودم رو بیشتر توب*غ*ل*ش* فشردم که شقیقه ام
روب*و*سیدتاین که پلک هام سنگین شد!
ازخواب که بیدار شدم دایان پیشنهاد داد ناهاررو بیرون بخوریم ومنم پذیرفتم و
رفتیم توی اتاق سوگل تاآماده بشیم.

سعی کردم یکی ازبهترین تیپامو بزنم
بهترین وگرون ترین مانتووشالموانتخاب کردم
من فقط امشب فرصت دارم برای دلربایی وقتی برگردم ایران معلوم نیست چه
نسبتی بین ما باشه

ازاتاق که بیرون اومدیم درحال بستن دکمه های پیراهنش گفت
-پروازت برای ساعت ۱۱،بهتره چمدونت رو بیاری تابزارم توی ماشین.

شنیدن حرفی درباره ی رفتن " برای گوش های من خیلی سنگینه
سوارماشین که شدیم دایان پیشنهادفست فوددادمنم قبول کردم
برام فرقی نداشت چی بخوریم درچه مکانی فقط مهم خودم بودم وخانواده ی
سه نفرم

پیتزای دونفره ای که سفارش دادبعدازپنج دقیقه رسید
کپل خانوم بادیدن غذا باورچه و وورچه سعی میکردازب*خ*ل* دایان بیرون
بیادازاین که پیتزای دونفره ای برامون سفارش داده بود خوشحال نشدم چون
واقعا غذا خوردن توی یه ظرف باوجودسوگل برام سخت بود
بالاخره به هرچون کندنمی بودشاممون رو خوردیم چندتیکه ای من میخوردم
واون سوگل رونگه میداشت وچندتیکه ای اون میخوردومن سوگل رو سرگرم
میکردم.

به شهربازی که رسیدیم چشم های سوگل شکل قلب شدوباولع وسایل بازی
رونگاه می کرد ودایان رو به طرفشون می بردتااین که بالاخره بعدازمزه کردن
نصف بیشتروسایل بازی بابدنی خسته به خواب رفت .

ساعت ۱۰ بودکه به سمت فرودگاه حرکت کردیم به صورت گردوپنبه ای سوگل
نگاه کردم وآروم شروع به نوازش موهای طلایش کردم که تکونی خوردواخم
هاش رو توی هم کشید.

کاش می تونستم بگم چی تودلمه..

پیشونیش روب*و*سیدم

-توماه منی!

زیرچشمی به مردکنارم نگاه کردم که باختم درحال رانندگی بود، کاش میتونستم
مثل قبل باهاس راحت باشم، این که شاید این آخرین دیدارمون باشه این که
شاید دیگه نباشه عذابم میده!

هیچوقت عطر تن کسی رو برنکنید

هیچوقت یادتون نمیره، هیچوقت.

بلاخره رسیدیم!

سوگل روتوی ب*ع*ل*م گرفتم و بوکشیدمش دایان خواست ازب*ع*لم بیرون
بکشش که نداشتم...

چمدون روکه تحویل دادنوین هم ازراه رسید

-سلام

-سلام

-فکر کردم دیر رسیدم و پریدی!

خندیدم

-می بینی که نپریدم

یک ربعی با بذله گویی های نوین گذشت و منم نقاب لبخندبه صورتم زدم که

بلاخره بلندگو پروازایران رو اعلام کرد!

وقتشه

نوین دستام رو گرفت

-مواظب جفتتون باش امیدوارم زود ببینمت.

-ممنون، توهم مواظب خودت واوناباش..مرد تودارمن فقط توراوینجاداره.
به طرف دایان که روبه روم ایستاده بودو خیره بودبهم رفتم وسوگلی روکه توی
آغوشش بودپشت هم ب*و*سیدم تااین که اشکام صورت جفتمون روخیس
کردونوین سوگل روازدایان گرفت وازمون دورشد، حالا منم و "اون!
بوی عطرونفساش ضربان قلبم روتشدید کردستم روروی شکمم گذاشتم که
صداش اومد

-میری که برگردی؟

کاش اصلارفتنی درکارنبودکه برگشتی باشه یانه! چرااین کارروباجفتمون
کردی؟

خیره شدم به صورتش وسفت ب*غ*ل*ش* کردم این ب*غ*ل*ش* روبرای
چند ماه خودم وجنینم ذخیره کردم تابهبونه نگیره دلامون، وقتی دست هاش
دورکمرم پیچید ازته دل زار زدم
برای مردمغرورم که سرافکنده شده وحتىی جرات وروی این که ازخبطی که
کرده حرف بزنه رونداره..برای خودم وسوگلم وزندگی که ساخته نشده خراب
شد.

دوباره صداش روبه رخ گوش های زیون بستم کشید

-یادت باشه حتی وقتایی که حواست بهم نباشه هم حواسم بهت هست!
من هرکاری که کردم فقط بخاطراین بودکه نمی تونستم بی توبودن رومزه
کنم.اگربگن بهشت یاآویسابی شک میگم تو چون بهشت من تویی
جون کندم تابلاخره دل کندم ازش ووارد هواپیماشدم.

توی صندلیم که نشستم یاددفعه ی قبل افتادم که ۳ تایی به این کشور اومده بودیم اما حالا

دایان گفت مهرشاد قراره وقتی رسیدم ایران بیاد دنبالم و من هم خوشحال از بابت این که مجبور نیستم برم پیش زری جون تا حال زارم روبینه و متوجه ی اصل ماجرا بشه!

دوست نداشتم هیچکس از این موضوع مطلع بشه و وقتی از دایان پرسیدم مهرشاد می دونه گفت فقط من و اون و مادرش مطلعیم
بلاخره رسیدیم!

برگشتم به کشورم، جایی که چند ماه پیش با دل خوش ترکش کردم و حالا بادل خون برگشتم .

یک ربعی توی سالن فرودگاه با چشم دنبال مهرشاد گشتم که بلاخره پیداش کردم مثل این ۲ سالی که میشناسمش خوش تیپ و سرزنده روبه روم ظاهر شد
-سلام خوبی؟ خوش اومدی ببخشید دیر شد ترافیک بود

-سلام مرسی اشکالی نداره

چمدونم رو گرفت و باهم همراه شدیم

-پس کوداداش ما؟ نیاوردیش؟

-نه دیگه این سفر مجردیه. هدیه و بچه ها چطورن؟

-اونام خوبن در حال کم کردن از عمر و جوونی من

لبخند زدم

-بزار ببهش بگم

-قبل رفتنت از این اخلاق هانداشتیا(دهن لقی)

خندیدم و سوار ماشین شدیم

-خب کجاییم؟

-نمی خوام هدیه وزری جون بفهمن اومدم

-پس می خوای کجایی؟ اصلا برای چی اومدی!!

-نمی تو نم بگم فقط بزار این مدت فکر کنن من آلمانم

-مشکلی پیش اومده؟ تو خوبی؟ بچه خوبه؟؟

-آره آره فقط اومدم تاجواب یک سوالی رو بگیرم اگر جوابش رو بگیرم معلوم

میشه موندنیم یارفتنی!

-چه سوالی؟ داری منومی ترسونی. دایان که فقط گفت مواظبت باشم

-پس کاری که گفت رو بکن

-از دست شما زنامیرمت هتل یکی از همکارام.

-باشه عالییه مرسی

بعد از یک ساعت که مهرشاد کارهای هتل رو انجام داد برام غذا گرفت

ورفت، قرار شد کاری داشتیم باهاش تماس بگیرم که منم باشکم گرسنه خوابیدم

ظهر بعد از خوردن ناهار بانوین تماس گرفتم و بهش اطلاع دادم که رسیدم

و حال خوبه و می تونه با این شماره باهام در تماس باشه اونم گفت بعد از رفتنم

دایان رو تنها گذاشتو شب پیشش موند .

شماره ی مهر شادروگرفتم که منصرف شدم و قطع کردم دایان اون رواجیر کرده
تا از کار های من سردر بیاره.

توی مخاطبین گوشیم گشتم و به اسمش رسیدم "آفرین خانوم
دکمه ی تماس رو فشردم که بعد از مکث طولانی همون صدایی که زندگی
نو پیام رو متزلزل کرد توی گوشی پیچید
-بله؟

بزاق دهانم رو پایین دادم
-سلام
- بفرمایید؟

-من آویسام!
حالا اون بود که مکث کرده بود
-می خوام بینمتون همین الان وهمین امروز.
-دایان کجاست؟

-من دارم درباره خودم و زندگی که باتماس آخرتون ازهم پاشید حرف می زنم
اون وقت شما حرف از پسر تون می زنید!
-اگر لازم می دونست خودش بهت می گفت

- جدی؟ خب اون اگر لازم می دونست قبل ازدواج بهم می گفت شما هم
خوب می دونستید که بهم نگفته چون لازم ندونسته که من بدونم اما دخالت
کردید و با اون تماس بهم فهموندید و حتی با تهدید از من می خواستید تیشه به

ریشه ی این زندگی بزنه پس باید تا آخر پای کاری که در حق زندگی پسر تون کردید بمونید.

-آدرس وساعت ملاقات رو برات میفرستم.

قطع کرد من نفس حبس شدم روازریه های بی چاره ام بیرون دادم که چقدر سعی کردم خودم رو با اعتماد به نفس وقوی در برابر این زن نشون بدم. من از زندگی دفاع می کنم، از دخترکم از شوهرم.

تیپ اسپرت مشکیم روزدم و با آژانس به سمت محلی که آفرین خانوم برام اس ام اس کرده بود راه افتادم.

حرف هام روتوی ذهنم صد دفعه یا شایدم بیشتر مرور کردم اما از اضطرابم در برابر ملاقات با این زن کم نشد که نشد، زبردلم تیرمی کشید، شاید بخاطر استرس زیادی که داشتم بود.

-همین جاست خانوم

به راننده و بعد ساختمونی که اشاره کرد نگاه کردم

-ممنون آقا

مبلغی که خواست رو حساب کردم و ازش خواستم منتظرم بمونه هر چند ساعتی که شد.

به آپارتمان خوش ساخت روبه روم نگاه کردم و زنگ ۳ رو فشردم که بعد از مکث طولانی در باز شد!

ترجیح دادم به جای آسانسور از پله ها استفاده کنم تا راه رسیدن به اون خونه و صاحبش طولانی تر بشه اما بابا این وضع صحیح ندونستم و از آسانسور استفاده کردم

بلاخره چشم های خسته ام به جمال زنی که روزی خالصانه دوستش داشتم روشن شد!

ولی چه فایده که حالا خودش و صداش و وجودش شده سوهانِ روحم!

از جلوی در کنار رفت

وارد شدم و آروم سلام دادم که به طرف سالن هدایتم کرد و خشک و جدی

تراز من روی مبل چرمی روبه روم نشست!

دستم رو روی شکمم گذاشتم و توی دلم گفتم

-خوبه که پیشمی مامانی مرسی که تنهام نداشتی

از این که حتی همین جنین چند ماهه

همراهه کمی آرامش گرفتم که صداش باعث شد از فکر و خیال پرت بشم

بیرون

-فکر کنم خواستی بیای که حرف بزنی! من فقط یک ساعت بهت وقت میدم

-خواستم پیام که بشنوم

پاروی پانداخت و زل زد بهم

-من حرفی ندارم برای گوش هات

-انگار شما فقط پای تلفن قهارید!

اخم کرد

-اون پیام مختصّ دایان بود

-نگید که احتمال هم نمی دادید من بشنوم! پس چرا گفتید من حق دارم از گذشتم بدونم؟

-با اطلاع دایان اینجایی؟

-پس مشکل اینه! بعله با اطلاع هم سرم انجام تا از بونتون بشنوم ادامه ی پیامی که صوتی به گوشم رسید رو

-حتما این رومی دونی که سن اصلی تو باشناسنامه ی اصلیت بیست هفته؟
بازم یک حقیقت گزنده ی دیگه!

یعنی من و آویساحتی هم سن هم نبودیم!

-پدر بزرگتون بودو یک خونه باغ که با پسراو عروساش اون جازندگی می کرد، من خیلی موافق نبودم ولی بلوط بساز بودو آروم تر مادرت همیشه ی خداتوی راه خونه و بیمارستان بود!

معهده، ریه و تنگی نفس و ضعف اعصاب اون همه چیز رو برای خوشاینددیگران توی خودش می ریخت مثلا برای خوشایند خان با با برخلاف میلش تا آخر عمر توی اون خونه ی مشترک زندگی کرد و خم به ابرو نیاوردو شد عروس خوبه!

توی همین رفت و آمدهای مادرت و غیبتش بود که یک روز بابات او مدپیشم و توی بی قرار و توی دامنم گذاشت!

من هنوز شیر داشتم چون به دایان تا ۳ سالگی شیر میدادم، ضعیف بودو بدغذابرای همین ترجیح دادم لااقل حالا که از شیرم می خوره این روازش دریغ نکنم

دیگه گوش هام کرشدوچشم هام کم کم سیاهی رفت.

کیفم روبه زورتوی مشتم نگه داشتم و راهی که اومده بودم رو برگشتم، قبل ازاین که اقدام به بازکردن درکنم مردی این کار رو کردو بادیدنم مات بهم نگاه کرد!

انگاری خواست چهره ی هرچندزارم رو زیرذره بینش بیره که فرصتش رو بهش ندادم و وارد آسانسور شدم

چشمام رو محکم روی هم فشار دادم، اینجا می تونست آخر خط باشه!
دلهره آورترین حس های دنیابه وجودم هجوم آورد سوار آژانس شدم و وقتی به اتاق رسیدم تازه معنی تنهایی رو چشیدم.

دلَم شدیداهم سرم رومی خواست حتی اگر فقط صداش باشه باز هم برام کافیه، این همه جوهر نبودنش عذابمه.

گر گرفته بودم

لباس هام رو در آوردم و با تاپ و شلوارک روی تخت ولوشدم اما باز هم از تب درونیم کم نشد که هیچ انگار بیشترم شد

کاش می تونستم دوش آب سردی خودم رو همون کنم اما دریغ که این جوجه کوچولو مانعمه!

گوشی اتاق زنگ خورد

-بله؟

-ماما

ضربان قلبم شروع کرده تندتپیدن و چون گرفتن از صدایش!

- چون دل ماما؟ خوبی خوشکل من؟

صدای مسخره ای در آورده که خندیدم و گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم

- جونم؟! الهی قربونت بشم که بهم زنگ زدی، غذا خوردی؟ حموم کردی؟؟

اذیت نکنی بابارو کپل من

بعد از مکث کوتاهی صدای دیگه ای توی گوشی پیچید

- سلام

- سلام زن داداش سفر کرده. خوشی بی ما نارفیق؟

- خوش که نه اما بدم نیستم

- بدجنس چه خبر از اون ور آب؟

- سلامتی، بی خبری

- فسقل عمو چطوره؟

- سلام می رسونه

- مامان فسقل چطوره؟ خوب غذایی خوره دیگه

- آره آقا

- کارت تموم شد؟ بلیط برگشتتو اوکی کنم؟

خندیدم

- تو بیشتر از اونیه که باید عجله داری ها

- اونیه که باید برو بیخیال این وروجک رو دریاب که منو کچل کرده از بس نق

میزنه تو چطور باهاش سر می کردی!!

-دختر من هیچ نق و نوقی نداره مشکل تویی که پیرشدی حوصله ی بچه داری

رونداری

-باشه ، مارو نزن

-حالا تو بگوازاون ورآب چه خبر؟

تخس گفت

-این ورآب یعنی همون پدر بچه دیگه؟؟

لبخند زد

-تو فرض کن همون

-تووب که نه، داغونه!

-مرسی که کنارشی اینطوری لااقل خیالم از بابت سوگل راحت

-پس دایان چی؟

خیالت از بابت اون وقتی راحت میشه که خودت کنارش باشی و بشی مسکنش

-این دوری لازم بود تا خیلی زخم هادرمون بشه

-درمون شدنش یعنی برگشتت؟

-نمی دونم . من باید برم خدا حافظ

قطع کردم شایدم بهتره گفت از جواب به سوال نوین که خیلی دوستداشتم

مثبت باشه طفره می رفتم ، هیچ چیز سر جاش نیست

نه من

نه بقیه ی آدم ها، دلم گرفته ومی خوامت بسیار!

به صورت رنگ پریده اش زل زدم!

چشم های عسلی و دماغ قلمی و

چشم روشکمی که تازگی برجسته شده بود ثابت موند

دو سندا شتم دست بیرم دو طرف لب های بسته اش روبالابکشم تا شاید حتی

پوزخندی روشن بشینه

می خواستم کمکش کنم اما نمی شد!

نمی تونستم

بازهم زیردلم رولمس کردم

-نازنین من نترسی این دختری که توی آینه می بینی یک روزی عشق بابات بود

و آرومتر ادامه دادم

-وهست.

صدای تقه ای که به درخوردحواسم روبه خودش معطوف کرد

چرخیدم وبه سمت دررفتم که بعداز بازکردنش مردخوش پوش روبه روم برنامه

ی امروزم روبه یادم آورد

-سلام. خوبی؟

-سلام مهرشادجان ممنون ببخشیدمزاحمت شدم خودم می رفتم

-گوش هام برای شنیدن تعارفات کر میشه ، بدو بریم.

به راه افتادیم.

به تابلوی آهنیی که سردرش نصب بود خیره شدم

-دفتر مرجع تقلیدآیت الله

مهرشادگنگ نگاهم کرد

-اینجا چرا؟

لبخند زدم

-فقط صبور باش و بزار بین خودمون بمونه .. می فهمی که؟

-امیدوارم به ضررت نباشه

-منتظرم می مونی؟

پلک روی هم گذاشت

-مواظب باش

بلاخره تموم شد!

کاش این فاصله تموم می شد

کاش بودی مال من

دلم پیاده روی می خواست ، دلم تنهایی می خواست. بی خیال ما شین پارک

شده ی اون طرف خیابون مردی که داخلش منتظر مه

خط پیاده رو رو با چشم دنبال کردم و راه افتادم، تاکی بخورم حسرت حرف

هایی که نزدم و کارهایی که می خواستم بکنم و نکردم؟؟

حرف های دلم بدجور سنگین شده روی دلم.

خدایانگیراز من آینده رو

نمی دونم چندساعت اماگذشت و خورشید غروب کرد!

ترس برم داشت هیشکی نیست که نگرانم بشه نه دایان نه زری جون

نم قطره های روی صورتتم که نویدباران رو می دادترسم روازین برد...بیارتانم
همراهت بیارم!

تاجایی شدت گرفت این قطره های دو ستدا شتتی که تمام جونم خیس شدو
مجبوربه برگشت به خونه شدم که ما شین مهر شادروکنارم دیدم که بهم چراغ
داد!

مردخوش پوش خوش قلب
باهمون وضع سوارشدم وبی حرف حرکت کرد
سردم بودامابی خیال شدم وبه مردم که از بارون فرامی کردن وبعضی هاشون
هم که مثل من عشق باران بودن نگاه کردم
حس خوبی که ببینی خیلی هامثل توهستن که ریسک سرماوبه خیس شدن
ولبخند هرچندگذرا می بخشن.

مهرشادکه بخاری روروشن کردخواستم ازش تشکرکنم که گفت

-زندگی بازیه منتظره ما بیا زیم توجزو کدوم عده ای؟
خندیدم ، بلند وبی مهابا تاجایی که اشکام ما بین خنده سرازیرشدو مهرشادگوشه
ای ایستادوبه دخترک آب کشیده ای که توی اوج خنده باشک صورت خیسش
روخیس تر می کردخیره شد
-تلفنتو بده

گوشی روکه به دستم داداعداد رو تندتند پشت هم گرفتم ودکمه ی اتصال
روزدم

صداش همه وجودم روگرم کرد

-بله؟

-بیا

مکث کرد و باشک پرسید

-آویسا؟ تویی مگه نه؟

-بیادایان، بیا بیا

اشکم رو پاک کردم که با حسرت گفت

-چشم، چشم. الهی من قریون صدات بشم تو جون بخواه.

-دیگه تموم شد

-آروم باش خانوم گلم، هیشش هرچی تو بگی فقط گریه نکن.

-بیا دایان

-من قریون دایان گفتنت چشم توفقط آروم باش.

گوشی که اذستم سرخورد صورتم رو بین دست هام گرفتم وزارزدم! ازدوریش

از تنهایی این ۲ هفته من نمی تونم ببازمش به شک و تردید بقیه!

تو حال و هوای خودم غرق بودم که صدای موزیک شادو بعد حرکت ماشین بهم

فهموند مهرشاد در حال رانندگیه!

بهش نگاه کردم که گفت

-به هدیه میگم امشب مهمون داریم یک مهمون ویژه از آلمان!

-مرسی ولی ترجیح می دم هروقت دایان رسید ایران باهم به دیدنش بریم، نمی

خوام شک کنه که چرا تنها اومدم.

-حالا که دیگه همه چیز تموم شده

آه عمیقی از ته دل به اندازه ی تمام خستگی واسترس های این مدت کشیدم که

گنگ خیره شدبهم و پرسید

-مگه تموم نشده؟؟

سرم روتکون دادم

-آره شده! تموم شده

حرف های اون آقا توی دفتر مرجع تقلید دوباره توی گوشم پیچید...

وقتی درباره مشکلتم گفتم وازش راه حل شرعی خواستم فکر می کردم دنیا به

آخر میرسه با جوابش اماوقتی گفت

-دختر جان بستگی به شیری که خوردی داره!

اگر یک وعده شیر خورده باشی گوشت نشده باشه به تنت اونم در حد چند قطره

که خواهر برادری جاری نشده..اگر هم یک وعده کامل خوردی و مابینش

غذایا چیزی خورده باشی باز هم خواهر و برادری بینتون تشکیل نشده.

تمام شمع های کم سوی توی قلبم به پرنور ترین خورشید تبدیل شدند و سریع

شماره ی آفرین خانوم رو گرفتم و با تمام خشکی و بدعنتیش ماجرا و حرف های

حاج آقا رو که براش گفتم ازم خواست گوشه ی روبردم به حاج آقا..

همون پنج دقیقه ای که باهم صحبت کردند برای من سال ها گذشت، فکر این

که آفرین خانوم چه جوابی به حاج آقا میده و عاقبت این ماجرا من رو به کدوم

سمت می کشونه داشت ذره ذره وجودم رو میبلعید و حتی این اضطراب به

جنینم رسیده بود که همش انگار دور خودش میچرخید و تمام دل وروده و شکمم روبه درد آورده بود!

وقتی حاج آقا با اون لباس سفید و کلاه جالبش صدام زد و گفت

- اینطور که این خانوم میگویند فقط یک وعده به شما شیر دادند و حدود یک ساعت بعد آن هم مادر خود شما غذا بهتان خوراندند!

پس با این وضعی که از زندگی تان برایم گفتید صلاح نیست بیشتر از این در موضوع رو کنکاش کنید، فیصله بدهید که ان شاء الله خیر است.

جان گرفتم!

دوست داشتم همونجا جیغ بزنم و این پیر مرد رو با تموم وجود بغل کنم و حتی تمام عمر کنیزش رو بکنم
خدایا! امتحان سختی بود، خیلی سخت.

- رسیدیم عزیزم

به ساختمان هتل نگاه کردم و بعد هم به مهرشاد

- مرسی که رسوندیم.

- خواهش می کنم وظیفه بود تا تو ببری بالا از بیرون سوپ و غذا میگیرم
و میفرستم برات.

- نه لازم نیست میگم خدمه ی هتل میارن

- گفتم شاید غذای هتل به مزاجت نسازه تو این وضعیت

دستم روبه شکمم زدم و خندیدم

-اتفا قابلعکس ایشون خیلی شیکموتشریف دارن همه چیز به مزاجش
میادبغذا نیستم!

بلندخندید ودستی به موهاش کشید

-ایول عمو، برعکس هدیه آخه اون دوره بارداریش میلش به هیچی جزم نمی
کشید!

مابین خنده بدجنسی گفتمو ازماشین پیاده شدم وقبل بستن دربه مردروبه روم
گفتم

-بازم ممنون

- بازم وظیفه است، بادایان هم تماس می گیرم وقتی رسیدمیرم دنبالش
ومیارمش پیشت

دلمازبابت حضورش ضعف رفت وباذوق پلک روی هم گذاشتم وخداحافظی
کردم.

طعم خوشی بازم زیرپوستم درگردش بود طعم زندگی طعم بودن مردعزیزم.
واردسوئیتیم که شدم سفارش ناهاردادم و باولع به همراه جوجه ی عزیزدوپرس
جوجه رونوش جان کردیم!

این مدت ضعیف وبی رنگ و رو شده بودم پس بایدحسابی تااومدن دایان به
خودم برسیم!

یک حموم مفصل گرفتم وازتمام شامپوهای نرم کننده وخوشبوکننده ه ولوسیون
های بدن وغیره دریغ نکردم

دستی به موهایی که حسابی بلند شده بود و ریشه های سیاه شده اش تودوق
میزد کشیدم و بعد از یک ساعت لباس پوشیدم و آدرس اولین سالن آرایشی
روازکارکنان هتل گرفتم

به مکان مورد نظر که رسیدم از دیزاین جالبش خیلی خوشم اومد و لبخندی که
از ظهر روی لبم بود بیشتر شد که خانوم حدوداً ۳۰ ساله ی خوش تیپی باموهای
مش و کوتاه باهام دست داد و در حالی که دعوت به نشستم کرد پرسید

-خوش اومدی عزیزم می تونم کمکت کنم؟

به اطراف و مشتری هایی که در حال

انجام اصلاح و غیره بودن نگاهی کردم، حدوداً ۴ نفر بودن و ۳ نفره دیگه در انتظار
نشسته بودن

جواب دادم

-راستش برای رنگ مو و اصلاح صورتم اومدم!

-می تونم اندازه و حجم موها رو ببینم؟

شالم رو در آوردم و موهایی که گوجه ای بسته بودم رو باز کردم.

دستی بهشون کشید و بالبخندگفت

-عالیه! چقدر بلنده، به نظرم یک رنگ روشن کلی تغییرت میده نظرت چیه؟

-برام فرقی نمی کنه .

نگاهی به همکاراش که در حال انجام کار مشتری ها بودند کرد و گفت

-فعلاً پایین شلوغه و بچه هامشغول کار هستن .. تو بار داری درسته؟

لبخند زدم

-بله

- حدس زدم برای همین او مدم سراغت تاخیلی منتظر نمونی واذیت نشی.. بنظرم بهتره بریم بالا اونجا کارها توانجام بدم چون اگرتونوبت

باشی تا ۲ ساعت دیگه باید بشینی.

باتشکرازپیشنهادش استقبال کردم وبه طبقه ی بالا که پله های آهنی داشت رفتیم.

دیزاین اونجام جالب بودا ما یک سرویس داشت نه مثل پایین ۳،۴ تا سرویس.. روی صندلی که نشستم شروع به اصلاح صورتم کردوبعدهم ابرو هام، توی این مدت باهام حرف می زد وازخودش می گفت وازمن می پرسید.. درکل خانوم خوبی بود

درحالی که موادرنگ روهم می زدگفت

-عزیزم ازگرون ترین ودرجه یک ترین رنگ استفاده کردم تا ضرری برای توو کوچولوت نداشته باشه، بهتره ماسک روبزنی تا همون بوی کم هم احساس نکنی

بازم ممنونش شدم وکاری که گفت روانجام دادم.

به دخترتوی آینه خیره شدم!

هیچ اثری از آویسای دیروزتوی آینه نیست.. به موهای بلندورنگ روشنم که زیرش رو موج دارکرده بود دست کشیدم.

-عالی شده..واقعا ممنون

-خواهش می کنم عزیزم زیبایی اولیه رو خودت داشتی من فقط کمک کردم
تا آشکار بشه

بلاخره از آرایشگاه بیرون اومدم و ترجیح دادم کمی پیاده روی کنم و به بوتیک
ها سری بزنم

تاپ شلوار شبرنگ گلبنه ایی ولاک هم رنگش چشمم رو گرفت باین که پول
زیادی توی کیفم نداشتم اما امروز هیچ چیز باعث نمی شد امیالی که به سراغم
میومد رونادید بگیرم.

پیراهن عروسکی بچگانه ی جالبی برای سوگل چشمم رو گرفت به همراه کلی
خرت و پرت دیگه

یک ساعتی در حال خرید بودم وانگار تازه ۵ دقیقه برام گذشته بود!

اولین بار بود که تنهاییم باعث ا ندوهم نبود بلکه برعکس ذوق فردا انرژیم
رو مضاعف می کرد..

دوست داشتم باز هم خرید کنم اما حس کردم طفلم خسته و گرسنه است پس
با آسانی به سمت هتل رفتم

باز هم دست و دلم روبه حمام سپردم!

چه حسی توی این گوی های بیرنگ و خوش رنگ وجود داره که تسکین میده
تن خستم رو.

شلوارک لی و تاپ بندی لیمویییم رو تن کردم.

سشوارم سافرتی کوچیکی که بین خریدهام بودروبه پریرز برق زدم وروبه روی
آینه ایستادم!

به ظاهر جدیدم خیره شدم

کم کم لب های سرخ شدم توسط رژجدید کش اومدوچشم هام ستاره بارون
شد، از تجسم دیدن وحس کردن دایان وسوگلم به وجد اومدم وگفتم
-باباداره میادجوجه اشو ببینه!

دوتا این جاودوتامون اونجا.

دل کندن ازصورت جدیدم که توی آینه خودنمایی می کردسخت بوداما به
سمت تخت رفتم وخریده هام روروش پهن کردم .

شروع کردم باکاغذهای رنگی هدیه هایی که خریده بودم رویچوندن که
صدای زنگ تلفنم بلندشد

"عزیزجان

گوشی روتوی دست گرفتم وبه این فکر کردم توی این مدت اسم عشقم روش
هک نشده بود!

اضطراب ازاین که بعداین مدت واتفاق هایی که بهمون گذشت چی برای
گفتن بهش دارم دکمه اتصال روزدم وسیخ لبه ی تخت نشستم که صداش مثل
همیشه توجوادم تزریق شد

-بله؟

-سلام

آروم بود! کاش منم می تونستم باشم یا شایدم فقط تظاهر بهش می کردم مردم غرور
و تودار من

آروم سلام دادم که سریع انگار داره با خودش حرف می زنه گفت

- بهش میگم، بهش میگم

گوش هام تیز شد که ادامه حرفش رو بلندتر گفت

- دلتنگتم خانومی!

باز هم نیشم باز شد که مثل فرفره جمله ها رو ردیف کرد برای گوش های مسخ
شده ی من

- نمی گی آقا تون شب تا صبح نه نه صبح تا شب بدون عطر شما چه خاکی
میریزه تو سرو تنش؟

چشم هام روتنگ کردم و گوش به بقیه حرف هاش سپردم

- این مدت که نبودی خونه هم دلتنگت بود

آروم گفت- این چیه؟

صدایی به گوشم رسید که حدس میزدم صدای نوین باشه.. پس که اینطور اون
در حال خط دادن به دایان بود تا این جمله هایی که سالی یک بار هم به زبون
نمیاره روبگه!

اخم کردم و بلند گفتم

- نوین آگه دستم بهت بر سه دونه دونه موها تو می کنم که شوهر مو سرکار میزاری

من همینطوری قدمی خواش نه لوس، یکی مثل خودت!

صدای خنده ی بلند نوین توی گوش سیاه توی دستم پیچید

-بابازدن ندارم. بدکردم خواستم چهارتا جمله عاشقانه نثارت کنه این عصا
قورت داده؟؟

-من همینطور عصاقورت داده می خوامش!

-او خدابده شانس. میگم اداش فردا که رسیدی اون طرف یک باکس ازاین

دختر! برام پست کن آخه اینجاسایه اش هم گیرنمیاد!

خندیدم اما وسط خنده جیغ جیغ کنان دایان رو صدا کردم

-دایان؟؟؟ دایان؟؟

هول شده جواب داد

-جانم؟؟ جان؟؟

-فردا میاید؟؟ آره فردا میاید؟؟

پخش رو خاموش کرد

-آره عزیزم. فردا ساعت ۱۱ اونجا مییم.

لحظه ای دهنم بسته شد و روحم متلاطم از این خوشی

-سوگل!

-تو اتاقش داره آتیش می سوزونه. پهلون پنبه ی باباخوبه؟؟

بلاخره بعد از این همه بی خبری از حالم پرسید

-عالیه! براش کلی وسیله گرفتم باید ببینی

-فعلا دیدنی ترین تویی برام.

-زود فرداشه

-خوش حالم که موندگار شدی برام آویسا!

خودم روروی تخت ولو کردم و درحالی که با موهام بازی می کردم شروع به درد و دل با وروجک نورسیده ام کردم

-ببخش که این مدت حواسم بهت نبودحتی وقت نکردم دنبال اسمی برات بگردم بابه جنسیتت فکر کنم!

می دونی شایدگفتنت درست نباشه اما نبودن بابات توی زندگیم باعث می شد هیچی رونخوام حتی وجودتورو

حالا که خیالم راحت شده باافتخار تو بطنم پرور شت می دم و میگم تو ثمره ی زندگی هرچند چندماهه بامردشریفی هستی که جایی ازگذشته خطایی کرده که به عشق و احساس جفتمون می بخشمش!

ببخشیدکه توی بی صبری هام کافر شدم و طفلکمونحس خوندم
اشکم چکیدکه بانگشت پاکش کردم و سمت تلفن رفتم و شماره زری جون رو گرفتم

دلَم هواشوکرده بودیبیش ازحد تصور!بلاخره جواب داد
-بله؟

-زری جونم سلام

صدام بغض داشت، مادر نبود بلکه بیشتراز مادر بود این زن ۳۰ساله ی توی جوونی پیرشده برام.

-سلام به روی ماهت ماه من خوبی؟

-زری جون!

-جان؟ کجایی تودختر؟ اون دایان دروغ هاش ته نکشیدبس که هرچی زنگ

زدم نداشت باهات حرف بزنم وصداتوبشنوم؟

پس خبرنداره.

-زری جون من خوبم فردامیام پیشتون

-وای خداداری شوخی می کنی؟؟ کجایی؟؟

-نه بخدا، فرداشب پروازداریم می رسیم ایران

می تر سیدم بوی دروغ های گنده ام به م شامش بر سه پس سعی کردم خاتمه

بدم به این موضوع

-شماکجایی؟

-والا بسوزه پدربیکاری. نشستم توخونه!

-چراییکار؟ مگه نمی ریدسرکار؟

-نه یک هفته ای میشه ازاونجاییرون اومدم

متعجب ازبی خبری خودم که توی این مدت ازش غافل شدم پرسیدم

-چرا؟

-خب حقوقش کم بود

کم بود؟ زری جون به این راحتی از کاری که انقدربراش مهم بودوتواین کمی

کار بهش محتاج نمی گذشت!

- شما که همه جوره هم از حقوق وهم محیط راضی بودید.

من من کنان با مکث کوتاهی جواب داد

-آره اما خوب دیگه خسته شدم گفتم یک مدت توخونه بمونم و به خودم

استراحت بدم!

الان که خرجم فقط خودمم توکه نیستی نگرانت باشم خودمم که خرجی ندارم

خدا خیر بده دکتر و که این خونه رو در اختیارم گذاشت..

می دونستم یک جای حرف های زری جون حسابی می لنگه، بخصوص

با وجود اون صاحبکاره هیزوزن بازش! اما ترجیح دادم وقتی دیدمش مطمئن بشم

-زری جون خودتو خسته نکن. مواظب خودتم باش

-تو مواظب خودت باش و اون عزیز دوردونه ی توی دلت!

حالش خوبه؟؟ درد نداری؟؟ سونو رفتی؟؟

-خویم. بچم آرومه انگار اصلا نیست!

گاهی می ترسم، چشم انتظار و وورجه و لگدپرونیشم اما

خندید

-تو تازه ۳، ۲ ماهته صبر کن به موقعش لگد هم می پرونه. غذاهای مقوی بخوراز

آویشن و دارچین و فست فود و جگر هم دوری کن!

-چشم می دونم

-می دونم که می دونی اما موبه موعمل هم باید بکنی با وجود دایان دلم قرصه.

-عزیز میدمن باید برم می ب* و* سمتون

-فرداشب چه ساعتی میاید؟

-دقیق نمی دونم اما شما بریدخونه ی هدیه چون قراره مهرشادیاددنبالمونو می
ریم اونجا تابینمتون!

-باشه عزیزم اماکاش بیایدخونه ی خودتون. خودم باهدیه تماس می گیرم که
بیان اینجا

-باشه مرسی. پس زحمتش باشما

-مواظب خودت باش شبت بخیر

-شبتون خوش

حوصلم سررفته بود!

کتاب شعری که امروزخریدم روازروی میز برداشتم وروی تخت لم دادم ولب

بازکردم وپراحساس شروع به خوندن کردم

-گفته بودی که چرا محو تماشای منی!

آنچنان مات که حتی مژه برهم نزن

مژه برهم نزنم تا که زدستم نرو دناز چشم تو به قدر چشم برهم زدنی

ساعت هاگذشت و من محو نوشته های خوش رنگ و لعابی که توی صفحه ی

سفیدروبه روم نقش بسته بود!

چرامازن ها انقدرگرایش به شعر و شاعری و احساس داریم؟

یقینا هیچ مردی ۲ ساعت نمی شینه بالبخند دوخته به لبه اش بلند و پرشور

شعر نمی خونه و شایدم اصلا پولی بابت چنین کتاب هایی نده!

اما من ترجیح میدم بین خرید یک تکه نان که شکمم رو سیرکنه غذایی که روحم
رواز خلسه بیرون می کشه و سبک می کنه رو بخرم و حتی برای چند ساعتی
باخوندنش رها بشم از اطرافموبه روحم جلابدم!

هرکسی از یک چیزی به یک جایی فرار می کنه و من ترجیح دادم ساعت هایی
روکه تا دیدار یار مونده روبه سمت این گوشه ی تخت و این کتاب فرارکنم .

پلک هام سنگین شد و بلا جبار دل از جمله های پراحساسی که جلوی چشم هام
خودنمایی می کردن و با آب و تاب در حال خوندنش بودم کندم و پتوی نرم
، خوش رنگم رو روی بدن کوفته شدم از ۲ ساعت نشستن کشیدم ، صدای
ضرب گرفتن دانه های عجول باران روی پنجره باعث شد کمی به آسمون تیره
ی سرمه ای چشم بدوزم و با فکراین که کاش الان اونی که باید اینجا بودو گرفتن
دست هاش برام کافی بود بخواب رفتم.

نمی دونم چه ساعتی از شب بود!

دل و چشم هام خواب می خواست و من با جان و دل پذیراشدم.

به تیپم توی آینه برای باره زارم باوسواس نگاه کردم که صدای دراتاقم مجبورم
کرد به سمتش برم.

باباز شدن درو دیدن همون مردی که این مدت دیگه برام مأمّن شده بود سلام
کردم

-علیک به نیش باز اوون رنگ و لعابت!

اخم کردم

-لوس بریم؟

-بفرمایید

کیفم روگرفتم وبه سمت ماشین حرکت کردیم وبه این فکر کردم که این آخرین روزی که من توی این هتلم وتنها قدم برمی دارم!

ازفکرووجود دا یان درک نارم حس غروربههم دست داد که من هم نادیده نگرفتمشوبهش پروبال دادم.

ساعت نزدیک به ۱۱بودکه به فرودگاه رسیدیم ومنتظر!

دست هام بخاطراسترس کمی عرق کرده بود که مهرشادکنارم نشست

-پروازشون نشست بهتره بلندشی تا گمشون نکردیم!

پاهام توان ایستادن نداشت ومن عصبی ازاین ولوله ی درونیم بدون درنظرگرفتن پایین رفتن فشاروقندیل بستن دست هام بلندشدم وپشت مهرشادقدم برداشتم

و برای بی جنبه بودن خودم روشماتت می کردم که

-اونجاست! دیدمشون

دستم توسط مهرشادی که درحال دست نکون دادن بودکشیده شدوبه سمت

راست متمایل شدیم

-دیدیشون؟؟اوناهاش پشت اون ستون.دیدنمون

ضربان قلبم اونقدربالا بودکه جزصدای اون هیچی رونمی ش

دیدم ویزاق دهنم که روبه تلخی می رفت روقورت دادم ونفس عمیقی کشیدم

بادیدنش مهرتاییدی به دلم خوردکه واقعا بهش اعتیاددارم!

وقتی نباشه من خودمم دوست ندارم که حالا براش انقدر به خودم رسیدم.
بهم نزدیک و نزدیک ترمی شدو من چشم دوختم به لاک های صدفی صورتی
انگشت های دستم و به این فکر کردم که چقدر دوستشون دارم و برای زدنشون
ناواردانه شلواریک لیم رورنگی کردم!

-سلام مرد بزرگ

سرم رو بلند کردم و سراپا چشم شدم برای دیدنش

مرد بزرگ؟؟؟ واقعا این مرد منه؟؟

چشمم به دخترکم افتاد که ولوشده توی ب*غ*ل باباش.. خوابیده!

لبهام کش اومد به خنده و چشم های اون در حال کاویدن تمام من پرستاره بود

آروم سلام دادم امیدوارم اونقدری آروم نبوده باشه که نشنوه

صدای مهرشاد دوباره به کمکم اومد

-خوش اومدی. بده بهم این وروجکو خسته شدی.

سوگل که مثل ژله توی بغل مهرشاد جا گرفت گفت

-اوه چقدر سنگین شده پدر صلواتی!

می برمش توماشین توهم چمدون رویار

سری در جواب مهرشاد تکون داد و من مسخ مرد رویه روم دست های سردم

روتوی هم قفل کردم و دعا کردم هرچه زودتر از این صحنه خلاصی پیدا کنم که

نزدیکم شدو باهمون لبخند دوخته به صورت جدیش گفت

-حالا که اینجام و اینجایی بیشتر دلتنگتم چرا؟!!

خندم گرفت و بلاخره خیره شدم به چشم های تیره اش

-مرسی که اومدی.

دستم روکه لمس کرد تمام گرمیش بهم منتقل شد و سرمای لعنتیم کمتر شد که با

ب*و*سه ای که به پوست دستم زد تمام وجودم گر گرفت!

چه خوبه که هست. اینجا کنار من وبامن.

اگر به خودم بود هزار سال این جاوتوی همین حال می موندم.

به صورت گرد و تپلش زل زدم و بی شترتوی *ب*غ*ل*م چلوندمش که صدای

خنده و حرف های مهرشاد تو جهم رو جلب کرد!

چه خوبه که نمی پرسه چرا این مدت تنها بودم و چرا او چراهای دیگه..

ازش ممنونم بابت بودنش توی این مدت.

نزدیک هتل بودیم که از توی آینه نگاهم کرد

-ببرمتون هتل دیگه؟

-آره

-امشب آماده باشید تا پیام دنبالتون بریم خونه، هدیه شون منتظرن.

دایان سری تکون داد و من بوکشیدم از موهای نرم دخترکم که توی این مدت

بلندتر هم شده.

چمدون هار و خدمه ی هتل انتقال دادن به اتاق و مهرشاد بعد از دل کندن از دایان

بالا نیومد و رفت!

شاید هم می دونست به این تنهایی چقدر محتاجیم.

سوگل روتوی اولین اتاق روی تخت خوابوندد و در حال درآوردن کتتش روبه منی

که کنار سوگل نشسته بودم گفت

-میشه یک دوش بگیرم؟

لبخند زدم و بلند شدم

-البته، می تونی بری توی اتاق سمت چپ

سری تکون داد و بسمت چمدونش رفت منم ترجیح دادم به آشپزخونه پناه ببرم.

چای بهانه ی خوبیه

وقتی از رفتنش به حموم مطمئن شدم به اتاق برگشتم و لباس هام رو با پیراهن یقه

هفت سفیدی که تاروی زانوم بود عوض کردم، دلم نمی خواست شلوارک بپوشم

چون واقعا معذب و سخت بودیبرام

شاید بخاطر وضعیت جسمیم بود که انگار با پوشیدن لباس دل وروده ام بهم می

پیچید و حس خفگی امونم نمی داد!

موهای موج دارم روشونه کردم و بانگاه به شونه ی چوبی گفتم

-از امشب برمی گردی به دست صاحب

رژم رو تجدید و بدنم رو مهمون لوسیون خوشبویی کردم.

هنوز هم احساس افت فشار داشتم به آشپزخونه برگشتم و شکلاتی خوردم که با

پیچیدن دستی دور کمرم نفس کشیدن رو از یاد بردم

نفساش پی در پی به پوست گردنم می خورد که دست راستش رونوازش

گرروی شکمم کشید

-هنوز گردو گنده نشدی؟

خندیدم

-وادایان تازه ۳ ماهمه چه خبره!

سرش رو روی شونه ام جاداد

-دلم می خوادزودتر بیاد

-انتظار ساخته مگه نه؟

-اگر بدونی پایانش یک اتفاق شیرین میوفته تحمل سختیش آسون میشه

دستم رو روی دست های پهنش گذاشتم

-چیزی کم و کسر نداری؟

-تورو کم داشتم

ب*و*سه ای کنار گوشم زد

-مرسی که جنگیدی!

-یک تن .. تنها

-نمی خواستم باشم و ببینم خبطم چطور باعث دردت شده

-خیلی حرف دارم، خیلی سوالا.

-پرس عزیزم من اومدم که جوابگو باشم

برگشتم و در حال بوکشیدنش گفتم

-باشه بعد چایی؟

خندید و انگشت هاش رو فرو کرد توی موهام

-هر طور تو بنحوای.

چای که آماده شد به همراه شکلات های ژله ای که عاشقش بودم خوردیمش
که دایان نامردانه دست انداخت زیر پاهام و بلندم کرد باعث شد جیغ خفه ای
بکشم

- همیشه نمی خوامی که سوگل بیدار بشه نزاره به کارمون برسیم

ا چشم های گردنگاهش کردم

- کارمون!

شیطون شد و در حالی که آرام روی تخت میذاشتم گفت

- اهوم، همون حرف زدن و جواب به سوالات منظوره

آهان کش داری گفتم که کنارم فرود اومد و سرش رو آرام روی شکمم گذاشت

متعجب نگاهش کردم

- چی کار می کنی؟

- اختلاط

- باکی!

- جوجه ام

لبخند زدم و دستم رو باشوق سردادم توی موهای قیررنگش

حالم خوش بود چه خوبه کنارمه. چقدر محتاجشم خدایامگه چه سری داره که

انقدر بودنش دواي در دامه؟

- جوجه ازت ناراحته

پرسیدم

- از من؟ عجب! شاید اشتباه متوجه شدی

- چرا اشتباه؟

- چون باید از تو ناراحت باشه که ۲ هفته نبودى پیشش

- نخیر از تو ناراحته که باباجونش رو هزار بار در روز از عرش به فرش کشوندى تا که

زنگ زدى بهش

- بچم درکم مى کنه

شکمم رو طولانى ب*و*سید

- باورم نمیشه اینجام آویسا!

داشتم دیوونه مى شدم. کلافه.

دستم که از حرکت ایستاد بلند شد و منو تو ب*غ*ل* گرفت

- به به چه بوى خوبى میدیدشما!

- چه عجب دل از اون کندی و یک نگاهی به مادرش انداختى

غرغر ممنوع. من که اول رسیدنم سراپا چشم شدم برای مادرشون.

- همیشه باید همینطور باشى.

- الهى قربون همیشه گفتنت چشم.

موهام رو بهم ریخت

- ببین زردک منو

با خم دستش رو کنار زدم

- بیا اینم از تو جهت. زردک؟

خندید و من روی ابرها سیر کردم

-ای بابا نق نقوشدیا!

روی تخت نشستم وچپکی نگاهش کردم که دوباره منوبطرف خودش کشید
کمی که گذشت نفس عمیقی کشیدم وگفتم

-با مامانت تماس نداشتی؟

-بعدرفتننت بامهرشادبه اون دفتر بهم زنگ زدو گفت باهاش تماس داشتی

-پس می دونی خواهر و برادری ماملقاست؟

-آره

-وقتی حاج آقا گفت بال درآوردم ومی خواستم پروازکنم پیام پیشت اما
ترسیدم از این که تو.

-دوست ندا شتم تنها بری اما دلش رو ندا شتم وقتی باگذشته روبه رومی شی
باشم وبخاطرخطایی که کردم خودم رولعنت کنم

-فکر به این که باوجود آگاهی باز دست به این ازدواج مشکل دارزدی عذابم
میداد

-اون موقع که ۱۷سالت بودشیدیا و دیوونه ی دختر بازیگوش همخونه ام
شدم.یقین داشتم آقاجون راضیه

تومثل الان آروم نبود!

شیطون بودی وتک دختراون خونه ویکی یک دونه ، مثل خودم.

دل دادم ووقتی فهمیدم دل گرفتم بدون معطلی به مامان گفتم .

مخالف نبودچون منومیشناخت ومی دونست حرفم عوض نمیشه حتی
اگردنیاعوض بشه.

دست دست کردنش که بیشتر شد زدم به سیم آخر و خواستم با آقا چون در میون بزارم. مطمئن بودم اون در جازانتخابم استقبال می کنه و به فردا هم نمی کشه که تو مال من میشی.

نداشت برم!

گفت خواهر ته . محرمته . گفت نگفتم چون فکر نمی کردم دل بدید بهم .

وقتی فهمیدی تایک هفته از اتاقت بیرون نیومدی و من موندم و بلا تکلیفی

بعدیک هفته خیر دارشدم خواستگاری اومده و بابات راضیه!

دیوونگی بود که بوجودم رخنه کرده بود . نمی فهمیدم چرا اینطور شده .

بابات پافشاری کرد اونانمی دونستن تو وجود من توچی میگذره فقط مامان می

دونست و بس .

از این می ترسیدم هر چقدر زبون دراز باشی نتونی روح حرف عمو حرف بزنی

همینم شد!

دیگه ندیدمت یعنی روی دیدنت رو نداشتم و فکرم داغون .

چیکار می کردم ؟ فرار ؟ باخواهرم ؟

من تودنیای خودم سیر می کردم و تو درگیر مراسم نامزدی

اون شب نیومدم تواتاق موندم و مردم تاین که خبر رسید بابا بزرگ و عمو تصادف

کردن !

این شد مانع سرگرفتن نامزدی لعنتی .

این شد باعث صم و بکم شدن سوده .

این شد باعث رفتن و نیومدن!

گشتیم و پیدانشدی تا این که جنازه ات زیر خاک بدستمون رسید..

خوبه یادت نیست سوده. قدر فراموشیت رو بدون.

چرامامانت از من خوشش نمیاد؟

-این حرف رو وزن اون فقط نمی خواست بخاطر خواهر برادر بودنمون تن به این

وصلت بدیم!

دیگه به گذشته فکر نکن. ما باید آینده رو بسازیم، زندگیمونو

دست بردم سمت لبم!

-این سوختگی! پویا کیه؟

اخم کرد

-مهم نیست.. گفتم که فراموش کن!

-نمی تونم

-بعد این که نامزدی بهم خورد و تورا ضعی به ازدواج نشدی یک هفته قبل غیب

شدنت اون عوضی باگردنبندی که برات گرفته بود و پلاکش اسمش بود صورتت

روداغ کرد تا برای همیشه تورو به اسم خودش زده باشه! اون یک مجنون

بود.. دوستدارم استخون هاش رو بشکنم..

ترسیدم

-الان کجاست؟

-زیر خاک

صدای گریه ی گردو خانوم و ادارمون کرد به خلوتمون خاتمه بدیم

دایان نگذاشت بلند بشم و گفتم

-من میارمش تو بشین.

نشستم و منتظر تا این که دایان در حال پاک کردن اشک های دخترکم که صورتش رو خیس کرده بود کنارم نشست

سوگل کمی خیره شد بهم و شبیه علامت تعجب به صورت و موهام زل زد که خندیدیم و دست هام رو برای بغل کردنش جلو بردم
-گردوی من بیدار شد؟؟

باز هم عکس العملی نشون نداد و فقط نگاهم کرد تا اساسای خودش روتوی ظاهر جدیدم پیدا کنه

کمی انتظار کشیدم که بالب های لرزون و بغض دار بازهم منو "ماما خطاب کردو خودش روبه ب*غ*ل*م*رسوند!

-جان؟ قلبه ی من گریه می کنه؟

چه بزرگ شدی شما.. خانوم شدی!

لب های نرمش رو نوازش کردم

-دلت برام تنگ نشده بود؟

مواظب شوهریم بودی؟

بالبخندبه لب های صورتیم که تکون می خورد خیره موند که چشمم به پاهاش که خ

ودکاری شده بود افتاد

-پاهاش چراخط خطی؟

دایان درحال ولوکردن بدنش کنارم گفت

-پاهاش شده دفتر نقاشی! می بینی که

ازاتاق بیرون رفتم تاهم دایان کمی استراحت کنه وهم مابه بازیمون برسیم.

شیرروگرم کردم وبا کیک به سوگل دادم..بچم گرسنه بود!

ساعت نزدیک به ۶بود ودایان هنوز خواب..به اتاق سرکی کشیدم وصورت

خواب آلودش رونظاره کردم.

به پهلوخوابیده بود وبالشت زیرسرش روزیرشکمش جاداده بودبابالاته ی

بدون لباسش

لبخندشدروی لبم دیدن این صحنه

تازگی ویاربوی عطرش رومی کنم!

توی این ۲هفته هرشب پیراهن آبی رنگش روروی بالشت زیرسرم می داشتم تا

راحت خوابم بیره

کنارش نشستم وبعدگرفتن چندتاعکس از صورت غرق خوابش شروع به

نوازش ستون فقراتش کردم.

لبخند زد

می دونستم این کاررودوست داره

-نمی خوای بیدار شی؟

کمی چشم های پف کرده اش رو باز کرد

-ساعت چنده؟

-دلم هوای باقالی کرده. بریم بخوریم؟

-بریم

تا آماده بشیم یک ساعتی کشید. با آژانس به محلی که دایان میخواست رفتیم.

مغازه‌ی متوسطی سمت راست چهارراه قرارداد داشت و نوشته بود

-آش_ باقاله موجود است

دایان می گفت جَوون ها برای آش های خانومی به اسم خاله مهری به اینجامیان.

من آش سفارش دادم و اون باقاله

تونستم خیلی بخورم اما خوب و خوشمزه بود با این که سوگل اصلالب نزد، خب دخترکم عادت به این غذاها نداره بس که بوی غذاهای آلمان به مشامش خورده.

ساعت نزدیک به ۹ بود که به خونه رسیدیم

مشغول جمع کردن وسایل شدم.

مهرشادتماس گرفت و گفت ۱۰ میاد دنبالمون.

بلاخره بارو بندیل رو بستیم و لباس پوشیدیم که مهر شادر سید و پاکمک دایان

چمدون هارو به ماشین بردند

منم دست سوگل رو گرفتم و آهسته همقدمش شدم.

دخترک نازم باذوق اطرافش رومی پاییداز بس توی خونه تنها بوداز لحظه به لحظه ی محیط جدیدی که توش پا گذاشته نهایت استفاده رومی کنه!

زیردم به شدت درد گرفت سعی کردم نادیده بگیرمش امانشده با ناله درحالی که خودم روروی زمین رهامی کردم دایان رو صدا زد
طفلی باسرعت مقابلم ظاهر شد

-چیشده؟ دلت درد می کنه؟

-آره آره زیردم تیرمی کشه انگاردارن سوزن فرومی کنن توش!
مهرشادسوگل رو بغل کردوگفت

-معطلی از دست بره مرد؟ بیارش توماشین بایدببریمش بیمارستان

دایان که بغلم کردتوی اون وضعیتم فکرو کشیدن پیراهنش بودم
از دست این ویارهای عجیب و غریب! سوزش دستم مانع از بغل کردن سوگل
میشد دایان که وارد اتاق شدنگاهش رواز سمت سوگلی که روی صندلی نشسته
بود به من سر داد

-خوبی خانمی؟

-بهترم! خیلی بهتر

کنارم ایستادودستش روروی گونه ام گذاشت

-رنگت حسابی پریده دختر بد

-چرا دختر بد؟

-آخه دکترگفت بخاطر تغذیه ی ضعیف جنینت به ستوه اومده بودکه باعث

دردت شد

احم ریزی کردم

-وا چه شیکموا! ها من که مثل جاروبرقی شخم می کنم هرچی غذا هست رو!
لبخند زدوخم شدب*و*سه ای نشوندروی پیشونیم
-ازالان خودم مخلصشم.دیگه روزای قحطی تموم شدبابایی
خندیدم ولوسی نثارش کردم. بعدازتموم شدن سرم وگرفتن داروتوسط مهرشادبا
تاخیربسمت خونه حرکت کردیم
حالم واقعاصددرجه نسبت به چندساعت پیش فرق کرده بود
دلَم برای بچه ی بی زبونم سوخت که حتی نمی تونست بهم بفهمونه وضعش
اون تو چطوره!
ازخودم واقعاغصبانی بودم، خداابه داده بچه ای برسه که منه بی فکرآبستنشم.

ماشین که ازحرکت ایستادا دلتنگی به خونه نگاه کردم.خاطرات این دوسال
توی ذهنم خط به خط مرورمیشد
پیاده شدم وجلوترازدایان و مهرشادقدم برداشتم وانگشت اشاره ام آیفون
رولمس کردکه صدای مثل همیشه پرانرژی هدیه بهم فهموندچقدر محتاج
اینجا واین جمع هستم.
-بله؟

بی حرف جلوی دوربین قرارگرفتم که بعداز چندثانیه مکث صدای جیغ زدنش
هممون رو به خنده واداشت
-ووای خدا اومدن.زری جون اومدن.

در بازشدوراهی آسانسور شدیم.

بازهم خاطرات!

آهی از سردلتنگی برای ویدای عزیزم کشیدم و دست تپل و کوچولوی سوگل رو بیشتر فشردم .

بلاخره دیدمشون!

هدیه بااون قدبلندوهیکل بی نقصش و موهای روشنی که حالا بلندتر شده بود در رو به روم باز کردو پرمحبت بغلم کرد

-عزیزموببین. بلاخره اومدی؟

مهرشاددرحال حمل چمدون هاروبه همسرش گفت

-خانومم میدونم دوزدلتنگیت بالاست اما به فکر بارشیشه ای که داره هم باش!

هدیه که متوجه منظورمهرشادشدسوگل رو تو ب*غ*ل چلوندومن رو باخودش

توی خونه کشوندکه بادیدن پناهم که درحال دود کردن اسپندبالبخندخاص

خودش نظاره گرم بودنخودآگاه به یاداین مدت تنهایی و نداشتنش ووسط

منجلا ب غلتیدن افتادم، کاش میومدم پیشش ا مثل همیشه عقم بشه برای

انتخاب وعملکردهام.

بغش کردم و اشکم چکید!

-سلام مامان خانوم آینده

لبم لرزید

-سلام مامان

این باردومی بودکه "مامان خطابش می کردم!

همون شبی که قرار بود فرداش به عقد دایان در بیام هم مادرانه نصیحت گرم شدو
باشک مامان خطابش کردم تا از عمق احساسم نسبت به خودش مطلع بشه
- چشم انتظارت بودم خوش اومدی .

زری جون که توی اتاق سوگل می خوابید ماهم چمدون هامون رو به اتاق
خواب دایان بردیم .
ما انتوم رودر آوردم

و باتاپ بندی زرشکی روی تخت نشستم و از این که بلا جبار باید لباس پوشیده
تن کنم غصم گرفت
انگار با پوشوندن بدنم دلم سیاه می شدو جونى برام نمى موند.

چمدونم رو باز کردم و تمام لباس هام رو روی زمین ولو کردم و با کلافگی خیره
شدم به شون که بادیدن شلوار کرم رنگ گشاد نخى نیشم باز شدو سریع برای
پوشیدنش اقدام کردم

صدای باز شدن در و بعد هم صورت خواستنی دایان باعث شد دست ببرم سمت
لباس های ولوشدم و بخوام جمعشون کنم
- این جاچه خبره؟

خندیدم

- خودمم نمى دونم

کتش رو آویزون کردوروی تخت نشست و بالاته اش روبه تاج تخت تکیه داد

-داروهات رو خوردی؟

-آره

موهام روکه هی دورگردنم می پیچیدبا کش بالاترین نقطه سرم گوجه ای بستم
وبعداز برداشتن حوله ولباس های موردنظرم چمدون رو جمع کردم گوشه ی
اتاق گذاشتمش، بابرگشتم متوجه چشم های شیطون حاج آقا شدم!

-بہتر نیست لباس راحتیت روپوشی؟

بازهم فقط خیره شدبہم حتی بانگاہش ہم آروم می شدم برای خواستن
وداشتنش

لبه ی تخت نشستم وگفتم

-می خوام برم حموم

-منم میام!

-اون جاجای تو نیست

زدبه نوک بینیم

-برای من تعیین تکلیف نکن ضعیفه، هر جا که نشونی از تو باشه جای منم
هست.

دلَم بیشتر میل به خواستنش پیدا کردو سرم روروی سینه اش گذاشتم وکنارش
خوابیدم

دست راستش روکه دورکمرم انداخت

هنوزم فکر می کنم خوابم!

ببخشید که زجرت دادم تا خطایی که فقط از سر خودخواهی کردم.

-تموم شد نمی خوام دیگه درباره اش حرفی بزیم!

فکر کن یک خواب بود

کنار شقیقه ام روب* و* سید و در حال بازی بانوک موهام لحنش رولوتی

کرد و گفت

-خیلی میخوام تا ملتفتی که؟

ریز خندیدم

-ملتفتم حاجی

به لبهام نگاه کرد، تند و پرا حساس گوشه ی لبم روب* و* سید

پوست صورتم رو نوازش کرد

-دلم فقط تو رومی خواد. فقط فقط تو!

گونه ی زبرش رو کوتاه ب* و* سیدم و بلند شدم که بادیدن شلواریه اون گشادی

گفت

-این دیگه چیه!

-شلوار کردی با ورژن جدید

خب حالا چی بپوشم که تنگ و فشرده نباشه؟ برگشتم سمت دایان

-میشه یکی از پیراهنات رو بپوشم؟

متعجب پرسید

-البته، نیاز به اجازه نیست اما چرا؟ مگه خودت لباس نداری؟

-دارم اما راستش نمی تونم لباس های چسبان بپوشم دلم سیاه میشه.

-بخاطر بارداریته شایدم چربی بدنت بالاست

خندیدم

-من همش ۵۰ کیلوآم چربی کج بود!؟

بلندشدوسمت چمدونش رفت. پیراهن مارک دارایتالیایی که هدیه ی همکارش بود رو روبه روم گرفت.

ازش گرفتم وتن کردم.

آخیش این خیلی بهتره. حتی ازاون تاپ بندی تنگ و میخ کوب شده به بدنم.

-رنگش بهت میاد

حق بااون بود،رنگ صورتی ملایم جالبی داشت.

موهام رو بافتم ، حولم رو زیرب*غ*ل* زدم ودر حال رفتن به حمام گفتم

-لطفاحواست به سوگل باشه تا پیام غذاش رو بدم

-باشه توهم سریع دوش بگیر ، خیلی نمون توحوموم.

پلک روی هم گذاشتم برای تاییدحرفش و بعدازرفتن توی وان دل به معجزه ی

الهی دادم چقدرآروم میشم وقتی رطوبت و خیسی قطره های آب به پوستم می

خوره، طبق خواسته آقازودتر ازقبل دوش گرفتم و بیرون اومدم.

بادیدن اتاق که خالی بودسریع لباس پوشیده وبه سالن برگشتم .

آقایون رو به روی تلویزیون و خانم هاتوی آشپزخونه در حال وقت گذرونی

بودند..بادیدن سوگل که توی بغل هدیه در حال بلعیدن کاهو بودباخنده لپش

رو کشیدم

-کاهو می خوری گامبو؟

روبه روی هدیه روی صندلی ناهارخوری نشستم و روبه زری چون که درحال

شستن کاهوها بودگفتم

-زری جون چقدر لاغر شدیدا! وای موهاتون رورنگ کردید؟

باخنده جواب مثبت داد

-از معجزات گشتن باهدیه اس دیگه

گنگ نگاهشون کردم که هدیه دوباره به حرف او مد

-۳ ماهی میشه میریم باشگاه این رنگ رو هم بامنت خانوم اجازه دادن روی موهای مبارکشون بزارم!

وای سا سانودی بینی ا وقتی آرایشگر کارش تموم بشه مثل میرغضب ازتوی آینه زل زده بود بهم

خنده ی بلندی کردم و به زری جونی که باتیسم نازی نگاهم می کرد خیره شدم -خیلی عوض شدید

در ادامه روبه هدیه که داشت سوگل رواز آشپزخونه بیرون می فرستادگفتم

-زری جون از آرایش متنفره همچنین رنگ مو! واقعا برام سواله چطور راضیش کردی. و ازت متشکرم بابت این که کاری کردی تا کمی به زنانه گی هاش توجه کنه چون توی این چند سال همش به فکر کار روز ندگی من بوداز خیلی چیزها عقب انداختمش.

زری جون اخم بامزه ای کرد

- منتهی سرت گذاشتم؟ من هرکاری کردم برای خودم بوده. پس بهتره الکی عذاب وجدان ندی به خورد خودت

بعدشام مفصلی که واقعا بهم چسبیدوبه زوردایان ۲ تابشقاب پرنوش جانم شد نداشتن دست به سیاه وسفید بزنم

برام جالب بودتغییرات واضیحی که توی زری جون دیده میشد، خوش پوش تر و پرحرف تر شده بود!

واقعاازاین همه تغییر مفصلی که شایدباید بگم باعث هدیه است واقعا راضی بودم که بعد خوردن تنقلات وبگو بخند هدیه شون قصدرفتن کردندومی دونستم دلش به موندن وتاصبح بیداریمون هست اماگفت

-بچه هاخونه هستن صبح هم مدرسه دارن، برم که پرستارشونم بره خونه .

ب*و*سیدمش

-فردایارشون طفلی هارودلم برارشون تنگ شده

-ازمدرسه که تعطیل شدن می گیرمشون میایم.

-پس برای ناهارمنتظریم.

سوگل روبه اتاق بردم تابخواه. بدجور بداخلاقی می کردکه فهمیدم بخاطربی خوابیشه دایان هم رفته بودتادوش بگیره.

درحال نوازش موهای روشن ونرم سوگل فکرم به گذشته پرکشید!

سوگل وویداسیبی هستن که ازوسط نصف شدن، ویداعاشق بچه ای بودکه می

دونست هیچوقت قرارنیست چشمش به جمالش روشن بشه .. چطورتونست

بامن اونطور صمیمی برخوردکنه؟ وقتی می دونست یک روزی معشوقه
همسرش بودم و احتمال این که بازهم بهم برگردیم زیاده!
تو چقدر بزرگ بودی دختر

از این که چند ماهی رو کنارو پیدا گذرو نده و خیلی درس هازش گرفتم
واقعا احساس خاصی داشتم.

- خوابید بد عنق؟

به مردی که در حال خشک کردن موهای پرکلاغیش بهم نگاه می کرد لبخند زدم
و در حال تعویض لباس هام بالباس خواب نازک آلبالویی رنگی گفتم
- بچم خسته بود بد عنقی می کرد.

- این مدت که نبودی منم حوصله کلنجار رفتن باهاش رونداشتم، خیلی عصبی
شده بود!

با خود کار به جون بدنش می افتاد و نقاشیش می کرد، قید غذا رو هم زده
بود، غذاش روبه جای خوردن به تن و جوشش می مالید و شب ها اصلا نه خودش
می خوابید نه اجازه خواب به من رومی داد... منم که واقعا عادل و دماغ نداشتم
و نمی دونستم چطور باهاش رفتار کنم.

خوبه که نوین بود و چند ساعتی در روز می بردش بیرون و گرنه..

دلم گرفت که علاوه بر من اون هاهم از رنج بی بهره نموندند توی این مدت
پیشونی دخترکم روب* و* سیدم وو وسط تخت خوابوندمش، پتور و کشیدم روی
بدن مثل برفش که گرمی دست های همسرم به راحتی از روی لباس نازکم به
پوستم منتقل شد

-خب ازهرچه بگذریم سخن دوست خوش تراست!

برگشتم طرفش وخیره به تيله های خاکستريش الب هام که مهر شدروی لبش
به اوج حسم بهش معترف شدم واون هم مشتاق بابت شروعی که ازطرف من
بود همراهم شد

صدای خنده های خوشِ سوگل باعث شد پلک هام ازهم جدايشه وبه دخترک
روبه روم ومردی که درحال قلقلک شکمش هست نگاه کنم
دایان درحال ماساژوقلقلک سوگل که فقط بایک پوشاک پوشیده شده ، بودکه
بادیدن این صحنه لبخندزدم
- نکن بچه روشکمش دردمیاد!

باشنیدن صدام به ستمم برگشت امداست ازسر سوگل برنداشت وگاز محکمی
ازشکم تپش گرفت
-حقشه!

بلندشدم

-چراحقشه؟

-بیدار شدم دیدم نیست. کلی دلواپس شدم همه خونه روشخم زدم درحالی که
فسقل زیرتخت درحال چرت بود!

متعجب سوگل روب*غ*ل*م زدم

-چرازیرتخت؟ چطوررفت اونجا!

-یکی دوباری که زیادبهبونه می گرفت و اذیتم می کردبرای ساکت کردنش
پانداش روزیرتخت می داشتم ومیگشتم تاین که اززیرتخت پیداش کنیم

خندیدم

-خب پس تقصیر خودتونه آقای پدر
دستش رو جلو آوردموهام رو بهم ریخت
-بله زیزیگولوجان

چینی به دماغم دادم و خواستم بلندشم که سوگل روازب*ع*ل*م بیرون کشید
-من میارمش
غرغرکنان گفت

-انگارنه انگار بارداره .خدااین دیگه چجورشه که خلق کردی!
درحال ورودبه آشپزخونه اخم الکی کردم
-خداازخلقت من کاملاراضیه ،روزی صدبارهم فرشته هابابت وجودم از خدا
تشکر می کنن

خندیدکه چشممون به زری جون افتادو باصبح بخیری نشستیم پشت میز
-زحمت کشیدیدزری خانوم لازم نبودبرید نان بگیرید!
-زحمتی نبودمگه چندباراتفاق افتاده پیشم باشید؟
کنارمون نشست و شروع به صبحونه دادن به سوگل کردتامهم راحتتر صبحانه
بخوریم.

دایان رفت!

نگفت کجا ومنم نرسیدم.

ظهر هدیه و بیچه ها او مدن و من ازدیدنشون بافرم مدرسه به و جدا و مده
ب*غ*ل*ش*و*ن کردم که متین بازهم بادیدن سوگل عنان از کف داد و ساعت
ها پایه پای سوگل باهاش بازی می کرد و حسابی مواظبش بود!
سوگل هم از این همه توجه ناراضی نبود و حسابی از خجالت متین در میومد.
- ساسابه نظرم وقتی ۶ ماهت شد بیا اینجا! تا هم ما پیشت باشیم هم وضع حملت
اینجا باشی و تنهانشی

- نمی دونم والا هنوز بهش فکر نکردم!
تو دلم گفتم تو این مدت ا صلاح وقت فکر کردن به بیچه ی زبون بستم روندا شتم
چه برسه به

روزها مون عالی تراز عالی میگذشت و من هر روز وابسته تر به خانواده و بیچه ی
نو پیام.

۳ روزی از بودنمون می گذشت

- دایان؟

- جان

لبه ی تخت نشسته بود پس خودمو روی پاهاش جادادم

- همیشه امروز منو یک جایی ببری؟

- حتما، البته اگر برات ضرر نداشته باشه

انگشتم رو آروم روی لبش کشیدم

- می خوام برم سر خاک مامانم!

سکوت کرد و به اجزای صورتم که سعی داشت ریلکس بودنم رو جلوه بده خیره شد

-باشه امانمی خوام باعث ناراحتیت بشه.

ب*و*سیدمش

-من نیازه دیدنش دارم

بازوم روفشرد

-بهتره آماده شی که تاسوگل خوابه بریم و برگردیم.

به زری جون اطلاع دادم که دایان باییشنهادم موافقت کرد

وقتی به آرامگاه رسیدیم منوبه سمت اتاقی برد که فکرکنم آرامگاه خصوصی محسوب می شد.

بادیدن ۵ سنگ قبر باfamیلی های مشابه بجز یکیشون حال منقلب شد از این که این افراد روزی عزیزانم بودن که از دست دادم در حالی که الان حتی اسم وفامیلیشون هم برام غریبه!

چشمم به سنگ قبری افتاد که اسم "بلوط روش حک شده بود تندبه سمتش رفتم و کنارش زانو زدم

قلبم تندمی تپید و دست و پام سیر شده بود.

واژه ی مادر برام غریبه نبود اما این که به خودم بقبولونم که این سنگ قبر مادرمه برام تلخ بود!

به صورت جدیش نگاه کردم

-متاسفم!

-بهبتره بریم.

بلندشدم ونگاه آخرم روبه سنگ قبرشون دادم که برگشتم مصادف شد باصورت

غریبه ای که باعث اخم دایان شد

همون مردی که توی خونه ی آفرین خانوم دیدمش!

با دیدن دایان پوزخند پیروز مندانه ای بهش زد و دستش روروی شونه ی چپش

گذاشت

-ببین کی اینجاست! چطوری پسر؟

ناپرهیزی کردی یاد پدرت افتادی؟ یا شایدم دلتنگی آقا جون باعث شد تا سری

هم به پدرت بزنی!

اخم کرد و زل زده صورت مرد غریبه که با دیدن من جووری زیر و رووم کرد که

از حضورم پشیمون شدم

-پس بلاخره پیداش کردی!

مات نگاهش کردم، صورت جذابش از شرارت چشم هاش کم نمی کرد.

باشنیدن جمله ی آخرش به دایان که هنوزم ساکت بود نگاه کردم

صدام لرزید اما پرسیدم

-این جاچه خبره؟

دایان فریاد زد

-خفه شو پویا خفه

پویا! ناخواسته گوشه ی لبم رولمس کردم که مضحکانه نگاهم کرد و خندید

-اوه نترسون این خانوم کوچولو رو بزار با دایی عزیزت آشنا بشه

دایی؟ خدایا چرا اینقدر از این آدم پر جذبه هراس دارم!

دلَم می خواست دایان صد اش روبیره و از اش بخواد ادامه نده شاید چون می ترسیدم پرده ی دیگه ای از زندگی از یادرفته ام برداشته بشه. من هنوز شروع نکردم که دوباره به پایان برسه حس خوشم.

دستم که توسط دایان کشیده شد تا بریم دوباره صدای پر جذبه اش مزاحم گوشم شد

- کجا خواهی رزاده جان؟ بعد این همه مدت ندیدنت دلتنگم کرده. لا اقل بزار دختر عمو جانت با نامزد سابقش آشنا بشه!

گوش هام زنگ خورد و پاهام از حرکت ایستاد و بی حال زل زدم به صورتش که با حرص خندید

- هنوزم وقتی متعجب میشی چشم های وحشیت تا آخرین حد باز میشه؟

اخم نشست بین ابرو هام

- دایان بیا پسر بزار بفهمه چه بلایی سر گذشتش و بلوط اومده!

دایان خواست دوباره دستم رو بگیره که از اش دور شدم.. توی اون لحظه همه برام دشمن بودن. مگه بلایی سر مادرم اومده؟ اون که مریض بود؟ پس از چه بلایی حرف می زنه!

دایان پرا التماس نگاهم کرد که بی اعتنا بهش به سمت مردرفتم که حالا کنار سنگ قبر پدر دایان نشسته و به منظور فاتحه خوندن با دوانگشت بهش ضربه می زد.

-سلام میثاق خان.چشمت روشن بعداین همه سال بلاخره پسر تو دیدی اونم
باکی برادرزادت،نامزدبنده که حالاشده عروست!

غریدم

-ازچی حرف می زنی؟ چرانمیری سراصل مطلب؟ توکی هستی؟

خیره شد بهم

-پویام! همونی که قراربودبه جای همسر فعلیت کنارت باشه«همونی که شب
نامزدی بااون همه مهمون مثل سگ انداختیش دور و پشت کردی به احساسش!

-من هیچی یادم نمیاد

دستم روسمت سوختگی صورتم بردم

-تواین کارو کردی؟!!

خندیدوچشم هاش حشتناک ترشد

-اون نشان منه که روی تو گذاشتمش تا همیشه اسم صاحبت روت باشه
امانشد .

دایان پشتم قرار گرفت

-بزارزندگی کنه! خفه شووبرگردهمون کصافت خونه، این دختر

بارداره.

باشنیدن این حرف نگاهش سمت شکمم کشیده شدوبامکث طولانی

ناباورگفت

-باردار؟ ازتو؟

دایان که انگار از ضدحالی که بهش زده تو پوست خودش نمی گنجید جواب

داد

-از من

-اوه پس که اینطور! از برادرش

دستش رو دور کمرم انداخت

-سعیت رو برای سوسه او مدن تو را بطمون بکن اما به جایی نمی رسی چون اون

از همه ی گذشتش باخبره!

برگشتم و خواستم همقدم دایان بشم

که..

-از علت مرگ بلوط هم باخبره؟ حرف های نگفته ی زیادی توی چنتمه

خدایا این مردقاتل تمام حس های بیدار شده و خوبمه .

چشم دوختم به لبش

-از این که مادرت دق کردهم باخبری؟ این که جاری عزیزش بعد از بیوه شدن

قاپ برادرشوهرش رودزدید و شد زن صیغه ای؟

تاحالا شده نفس کشیدن رو از یاد ببری؟ یا مثلا حس کنی در حال غرق شدن

دست و پا بزنی؟

من باشنیدن هر جمله از ذهن این مرد دست و پا می زدم توی مردابی که بوی

تعفنش هر لحظه بیشتر به مشام می خورد.

پاهام شل شدوروی زمین نشستم که بازهم دایان به دادم رسیدودرحال کشیدم

بین بازوهاش گفت

-مثل سگ دروغ میگی جونور

من روبه خودش فشرد

-به حرف هاش گوش نکن همه چیزم. هدفش فقط ازهم پاشیدن تو! چرا می

لرزی؟

نالید

-آویسا!

دست هام روگرفت وتوی مشتش گذاشت

-اون فقط قصدش شکنجه ی توازدیدن ما کنارهم نمی تونه بگذره.

دوباره به حرف اومدودرحال تکوندن گوشه ی کت خاکیش گفت

-چرت نگو خواهرزاده جان!

تو خبرنداری اما مادرت خوب می دونه ازچی حرف می زنم..درسته بلوط

مریض بوداما وقتی مرگ اصلی روتجربه کردکه صیغه نامه ی شوهروجاریش

رودید!

منم ازاین فرصت استفاده کردم ووقتی فهمیدم راه رسیدنتون بسته شده اون

کاغذ روکوبیدم تو سرعموی عزیزت که از ترس آبروش بساط نامزدیمون

رومها کرد ولی

روبه روم زانو زدوبرای لحظه ای حسرت رو توی چشم هاش دیدم

-تو منو نخواستی!

ازاون تصادف ومرگ پدرت استفاده کردی برای فرارازمن وزندگی بامن!

دایان دادزد

-زرنزن پویااون خواهرته که بهش آنگ می زنی بی شرف

زل زدندتوی چشم های هم، بی احساس وسرد!

-خواهر؟خواهری که طعم خواهری کردنش رونچشیدم.

بلندشدوپشت بهمون راه خروج رودر پیش گرفت

-مواظبش باش اون هنوزم سردر قلبمه! ۲روزازاون ماجرا وقبرستون کذایی

می گذره! دوروزی که بازهم شدم آویسای مرده ومسکوت

دایان هم بدترازمن دائم درحال عذرخواهی وسعی دربهبودحالم، اما اون چه

تقصیری داره وقتی خودش هم ازحرف هایی که پویامی زدبی خبربود؟

فکراین که پویانامزدبقول دایان مرده ی من باشه واقعابرام عذاب بود.. بازهم

سرنخ این کلاف دست آفرین خانوم بود!

باصدای زری جون به خودم اومدم.

به صورت ملوس شده اش خیره شدم که باپیش بنددرحال سرخ کردن سیب

زمینی هابود

-پاشویرودایان روصداکن ناهار حاضره.

بی میل به حرفش عمل کردم وبه سمت سالن رفتم دایان درحال بستن موهای

سوگل که توی ب*غ*ل*ش*ولو بودوپا ستیل می خورد بودکه بادیدنم سوالی

نگاهم کرد

-ناهارحاضره ..سوگل انقدراون پلاستیک رودندون نکش!

با شنیدن صدام اخم مهمون صورتش شدوی توجّه به من به سقّ زندش ادامه داد، لوس.

به سیب زمینی های زردرنگ توی ظرفم خیره شدم و باچنگال شروع به له کردنش کردم که صدای دایان باعث شده زور ببلعمشون
-درست غذا تو بخور لطفا اینطوری میل علاوه براین که کوفت خودت میشه کوفت اون بچه هم میشه

لبم رولوله کرده و درحالی که دستم رو زیرچونه ام می زدم به صورتش خیره شدم، نالیدم

-میلم نمی کشه! بوی گندی داره آخه

لبخندپنهونیش ازچشمم دورنموند

-چی میلتون می کشه؟

ذوق زده گفتم

-دیزی!

زری جون خندیدو قاشق پرازغذا رو توی دهن سوگل فرستاد

- برای شب آبگوشت درست می کنم

-زحمت نکشید میرم می گیرم براش، درغیراین صورت تاشب خودش روگرسنه نگه می داره!

دلم قنچ رفت براش بلاخره بعدا ساعت ونیم به مراددلم رسیدم و باکپل خانوم توی خوردنش شریک شدیم .

به اتاق پناه بردم، بعد از دوش گرفتن اساسی حوله رو دورم پیچیدم و روبه روی

آینه ی قدی بادورطلایی ایستادم

حالا که پابه ۴ ماه می داشتم برجستگی شکمم واضح بود!

از دیدن خودم که تپل تر شدم حیرت زده لبخند زدم و دست کشیدم روی پوست

شکمم

- عزیز دلم جات خوبه؟ اذیت که نمی شی!

مرد داخل آینه زل زده بود بهم. مسخ شده جلو او مده و موهای ترم رو که با کلیپس

بالا جمع کرده بودم آزاد کرد و از پشت منوبه خودش فشرد..

بوی عطرش.

- گرد شدی!

لبخند زدم و اهومی گفتم که بیشتر فشارم داد

- تپلوی من چشم هات می درخشه، آخ مامان کوچولوی نازم

- دایان؟

- بله؟

- باید مامانتو ببینم!

نفس عمیقی توی موهام کشید

- حرفشم نزن.. اون چرتو پرت هارو هم از ذهنت بیرون کن.

ازش دور شدم و بی پروا نگاهش کردم

- چرت و پرت؟ تو گفتی نامزد من مرده در حالی که اون نامزد مرده دایی تو بود!

مادر من بخاطر مادر تودق کرد! بخاطر بلایی که سرش آورد!

چرا سایه ی مادرت از زندگی من کم نمیشه؟

چرا یک سرهمه ی بلاها برمی گرده به آفرین خانوم؟ مگه منو مادرم چه هیزم

تری بهش فروختیم؟

چرا کمر به قتل زندگی من بسته؟

می لرزیدم و اشکم صورتم رو خیس کرده بود! دل دل می زدم، تمام حرف هایی

که این چند روز توی گلو من شکست و گفته نمی شد رو بلاخره زدم. به درک که

ناراحتش می کنم

به درک که خار میشم توی دلش

مادره بیچاره من به دست اون افریطه از پادر او مد

خواست نزدیکم بشه که جیغ زدم

-ولم کن! بهم دست نزن. حال من ازت بهم می خوره، هیچوقت ویدارو بابت

آوردنم به این خونه و دیدنت نمی بخشم!

هیچوقت بابت دونسته هایی که بهم نگفتید نمی بخشمتون

زری جون که وارد اتاق شدتوب*غ*ل*ش فرورفتم، دایان هم پاتند کرد و از جلوی

چشم هام محوشد.

دو ساعتی از رفتن دایان می گذشت.

از زری جون خواستم تنهام بزاره چون بهم اعتمادی نبود که ماجرا رو ولوندم!

توی خودم مچاله شده و پتورودورم پیچیدم تا کمی از سرمای بدنم کم بشه که صدای دایان از توی سالن باعث شد گوش هام تیز بشه بعد از چند ثانیه در اتاق بی هوا باز شد و با چشم های به خون نشسته نگاهم کرد - بیابرون.. بیاوازنی که توی سالن نشسته بپرس که چه هیزم تری بهش فروختی! چیه؟ زبون یک متریت فقط واسه ی من درازه؟ دادزد

- یا لا پاشو

دروغ چرا واقعاتر رسیدم! این دفعه ی اولی بود که اینقدر بی پروا بهم می غرید بادیدن آفرین خانوم خواستم بسمت زری جون پر بکشم که سوگل روتوی بغل گرفت و به اتاق رفت!

دلم مثل گنج شک می زدو بغضم لحظه به لحظه بزرگ ترمی شد که مچ د ستم توسط دایان کشیده شد و روی مبل دونفره جا گرفتم.

پوزخندش سیخ شده دلم و بهش تو پیدم

- از این زن و هرچی که بهش مربوطه متنفرم

نگاه ماتم زده ی مرد کناریم روبه جون خریدم که صدایش مثل همیشه پر قدرت به گوشم رسید

- جدی؟ خوب نیست از پدریچت متنفر باشی.

- تو مریضی!

عقده داری. عقده ی خوشبختی.

چی بهت رسید از دق مرگ کردن مادرم؟ از بی کس شدن من؟؟

باتمام نفرت به صورتم خیره شدو لحن یخ بسته اش دلم رو آشوب کرد

-مثل بلوطی. ولی اینوبدون با مهربونی به هیچ جانمی رسی.

-لعنتی چطورمی تونی اینقدر بی رحم باشی؟

-من برای نگه داشتن زندگیم گرگ میشم دخترجون. توهنوز خیلی ناپخته ای

که منظورم روبفهمی!

-دست ازسرنزدگیم بردار.

-زندگی توبچه ی مننه!چرادست از سرش برنمی داری؟ بعدمرگ اون

پیرمردفروستادمت پیش بابات تا گورتوگم کنی اما بازم چنبره زدی روزندگی

پسرمن.

پس توباعث شدی من سراغ پدرم برم!

دایان ناباورپرسید

-شما آدرس عموروبه سوده دادید؟

کلافه بلندشدوعزم رفتن کردکه صدای داددایان باعث ترس من وگریه ی

سوگلی شدکه توی اتاق بود.

-کجا؟؟

بادوقدم روبه روش ایستاد

-پای زندگی وزن وبچه ی من در میونه اون وقت توداری میری؟؟

خیلی دلت می خواد زنمودق بدی مگه نه؟ تو آدرس عموروبهش دادی تا بره

واز سرش راحت بشی؟؟

توکه گفتی جای دخترنداشته!

مامان توکه دیدی من بعدگم شدنش توخودم مچاله شدم وافرقتش نفسم رفت!

بازوهاش روگرفت و باعجز نالید

-تومادری؟؟ اینا مثلا مادری کردن بود؟ خون بچتو توشیشه کردی!

شدی سوهان روح و روان زن باردارم

می دونی چی به روزم آوردی؟؟

آخه انگیزت چی بود؟ هان؟؟

کاش می تونستم بلندشم و بغلش کنم بهش بگم حرفام همش از سر عصبانیت

بود تو هونوزه چشم من دلبرترینی!

آفرین خانوم زانو زدوسرش رو بین دست هاش گرفت

-تونمی فهمی!

این که به چشم پدرشوهرت یک آشغال باشی. این که مسبب قماربازی

شوهرت بدوننت و ننگ زن زندگی نبودن رو بینده به ریشتو بلوط بشه عروس

خوبه، بشه شوهر دوست!

اون صدر باشه و تو.

باتنفر بهم نگاه کرد گوشه ی لبش بسمت بالا کشیده شد

-وقتی بیوه شدم عهد بستم کمردر بزرگت رو خم کنم.. بهش بفهمونم منم زن

زندگی بودم اگر پسرش به راه بود!

اگر خوب تربیتش می کرد

خیلی طول نکشید تا صیغه ی برادرشوهرجان شدم!

-وقتی کاغذصیغه روتوصورتش کوبوندم قیافه اش دیدنی بود!

ازترس آبروش دم نزد .

اماعجل مهلتش ندادوشب نامزدیت به درک رفت!

روبه دایان باکمی مکث گفت

-من کاری بابلوط نداشتم!

نمی دونم چطور باخبرشدا ماوقتی توی اتاق آقابزرگ پیداش کردم که اون کاغذتوی مشتش بود.

دایان باتمام قدرت مشتش روتوی دیوارفروداورد

-وای به تودایان!

لعنت بهت دست مریزادمرد.

ما مان توجی هستی؟ آدم؟ مادر؟؟ مادرا که مهربونن! حتی آویسایی که مادرسوگل نیست انقدرمهربونه که.

اشکش که چکید و دلم ریش شد.

-چطوردلت اومد؟؟ دلت به حال من نسوخت؟؟ به حال پسرت که پرپرمی زدازنبوداین دختر؟؟

دلت به حال بابای بدبختم که بخاطرت طردشده و به قمارافتادچی نسوخت؟؟ اون آدمت کرد!

اون خانومت کرد

دست هاش می لرزیدونفس نفس می زد. دیگه نمی خواستم این بحث ادامه پیدا کنه فقط آرامش شوهرم مهم بود .

آفرین خانوم اشکش روباگوشه ی روسری سرمه ای طلایش پاک کردوايستاد!

-من پشیمون نیستم!

نصفه ضربه هایی که به من زدندرومن بهشون نزدم

کاش یکم هم برای مادرت اینطور سینه چاک می کردی وعربده می زدی!

من فرستادمش پیش پدرعلیل شده اش تاهم اون مردتویی کسی نپوسه هم این

جلوی چشم توپو یاجولون نده. حلال زاده به داییش میره جفتتون نمک

نشناسیدوبس!

۲،۳ ساعتی ازرفتن آفرین خانوم و خاتمه ی اون بحث لعنتی می گذشت

اما هنوزهم جرات نزدیک شدن به اتاق ودیدن دایان رونداشتم.

دلم مثل سیروسرکه می جوشید

زری جون طفلی چیزی ازم نپرسیدو فقط مواظب سوگل بود.

در حال غذا دادن به سوگل بودم که زری جون درحالی که عازم بیرون رفتن

بودبالباس های سوگل وارد آشپزخونه شد

-دخترم لباس بیوشه بریم پارک؟

سوگل پرنشاط غذارونصفه رهاکردو به سمت زری جون دوئید

-سوگل غذا توتوموم کن

توجهی نکردومنم اجباری ندیدم

زری جون لباس سوگل روپوشیدوبه طرف منی که جسمم اونجاوروحم توی

اتاق بوداومدوگونه ام روب*و*سید

- مواظب خودت باش.. باهرتنش تو اون طفل معصوم هم وجودش می لرزه!
نزار مشکلات پیش او مده توی زندگیت انقدرکش پیدا کنه ، خودت ببرشون
بندازشون دور!

شخم زدن گذشته فقط فرصت خوشی هایی که می تونی توی آینده داشته
باشی روازت می گیره و خاطره بدمی سازه
به شوهرت فکرکن!

برای خوشحالیش تلاش کن ولحظه های شادی یراش بساز نه این که تبر شی
برای زندگی آرومش.

بعدرفتن زری جون اشکم چکیدکه متوقفش کردم و آبی به صورتم زدم
خدایامنو میبینی؟ من نه پیرزن ۷۰ ساله ام نه باتجربه پس عصام شوکمکم کن
تاراه درست ورفتار درست روداشته باشم.

کاش میتونستم بهش بگم چی تو دلجه! ولی الان دیگه گفتنش فایده ای
نداره، بعضی حرفا انقدرتوی دل آدم می مونه که فاسدمیشه
این خیلی مضخرفه که تنها باشی حتی وقتی آدمای زیادی دورتن!

دستی به پیراهنِ فیروزه ای گشادم کشیدم و بندهاش روکه از روی شونه هام
سرخورده بودرو مرتب کرده و موهای بافته شدم روبازکردم، بانگشت مشغول
به شونه کردنش شدم که نگاهم به دراتاق افتاد!

بدون فکر دیگه ای که مانع رفتنم بشه پا گذاشتم سمت درو آروم بازش کردم.

باچشم تمام اتاق روزیرو روکردم تا این که پای تخت دیدمش!

دلم برای مظلومیتش سوخت ولیم رو گازگرفتم تاگریه نکنم، پاورچین به سمتش رفتم وروبه روش نشستم پایِ چپش رودراز کرده و دستش روروی پای راستش که خم بود گذاشته و سرش روی دستش بود!

نفس پرصدام توی اتاقِ مسکوت پیچید آروم صداش کردم

-دایان

تکونی خوردوسرش روبلندکرد.

به معنای واقعی داغون بودن روتوی این مرددیدم
باچشم های سرخش نگاهم کرده که خودم روتوحصار دستاش جا کردم و دست انداختم دورگردنش دلم گریه می خواست امادیگه بسه اون خودش داغونه من بشم درد؟

-اینطوری نکن باخودت

درحالی که دست راستش دورکمرم روداغ کرده بودصدای گرفته اش بلندشد
-نمی دونم دارم تاوان چی روپس می دم سوده!
امروزبه آتیش کشیده شدم، این همه مدت بازیچه بودم دلم به حال تومی سوزه
دلم به حال خودم می سوزه
من وتوسزاوارش نبودیم!
تاآخر عمرشمرنده ی تووخانواده ی ازدست رفتت هستم
صورتش رو گلگون کردم
-شمرنده ی چی؟ آش نخورده ودهن سوخته؟

نمی گم آسونه برام اما

چشم های سرخش روب*و*سیدم

-دنیای من روبه رومه!

دنیای من کیل خانومه

دنیای من توی دلم وول می خوره

کنار او مدن باهاش ساخته اما باید بخاطر همدیگه و بچه ها چشم پوشی کنیم
از اتفاق هایی که توی گذشته افتاده.

دست روی گونه اش که باریش زبرش پوشیده شده بود گذاشتم

-می دونی دلم چی میخاد؟

فقط نگاهم کرد که در حال نزدیک شدن به صورتش حرف دلم روی لبش
فرود آمد

سوگل اینقدر اون جوجه رو لچولیچ نبوس مریض می شیا!

بیخیال دوباره نوک جوجه ی طفلی رو بین دندان هاش محصور کرد که دایان
بالخم در حال رفتن به حموم گفت

-سوگل خانوم مامی باشمانیست؟ مجبورم نکن تنبیهت کنم

باشنیدن حرف آخر دایان از روی میز بلند شد و خودش روتوی ب*غ*ل*م*پرت
کرد و با صدای ملوسش التماس کرد

-مامانه!

خندیدم، سرتق وقتی کارش گیره میاد ب*غ*ل*م.. که دایان دوباره غرید

-باز اونظوری پریدی توب*غ*ل*مامی؟؟

مگه نگفتم توپش می ترکه!

خندم گرفت، ۴ ماه پیش که می خواستیم از ایران برگردیم متین دلیل گردشیدن شکمم رو پرسید و دایان در جوابش گفت

- ساساجون گشنش بود، توپ سوگل رو قورت داده!

از همون موقع بچه ی من تبدیل به توپ شده برای این آقاوبه سوگل هم به عنوان توپ معرفی شده

- وای نقش ناظم هارو خوب بازی می کنی ها. برودوش بگیردیگه هی غر می زنه به جون بیچم.

دایان که به سمت حموم رفت، سوگل رو وسط پام نشوندم و درحالی که سرگرم بازی با جوجه ی صورتیش بود از فرصت استفاده کردم تا موهاش رو شانه کنم فکرم به ۴ ماه پیش پرکشید!

وقتی که دیگه نخواستم بمونم تا پرده های تازه تری ازگذشته ام برداشته بشه و با اولین پرواز به آلمان برگشتم اما

توی فرودگاه پویارو دیدم ولرزیدم!

بلاخره بعدمشتی که دایان روانه ی صورتش کرد اجازه خواست تا باهام صحبت کنه

از حسش بهم گفت!

از این که وقتی فهمید با بابا و آفرین خانوم صیغه بودن سواستفاده کرد و بابا روراضی کرد تا من رو به عقدش دربیاره در غیر اینصورت ما جرارولو می ده!

بعدش هم که تصادف پیش میاد پویا بابا رو به بهزیستی منتقل می کنه و خبر زنده بودنش رو به آفرین میده و اون هم آدرس بهزیستی رو بهم میده، ازم قول می گیره گورم رو گم کنم.

پویا حرف های زیادی برای گفتن داشت اما من دیگه گوشه ای برای شنیدن

نداشتم

من می خواستم برم و خیلی چیزها رو پشت سرم خاک کنم!

حتی خیلی از آدم هارو

مهم فقط و فقط خانواده ام بود و آرامشی که من منبعش بودم.

زری جون هم لب به افشای حقیقت آشنائیش باو یداباز کرد و گفت وقتی

ویداتوی نامزدی آتامنو می بینه درباره ام می پرسه و زری جون که چندسالی

توی خونه ی پری خانوم کار می کرد و روی ویداشناخت داشت ازم گفت

و ویداهم شکش به یقین تبدیل شد که من معشوقه ی گم شده ی همسرش

هستم و تصمیم گرفت من رو به عنوان دایه و همچنین تسکین تههایی

مردش ریفش انتخاب کنه.

-مامی چیلا جیش

به سوگل که اخم هاش توهم بود و صورتش توهم ترنگاه کردم، زدم زیرخنده

..چیلا روی پاهاش خرابکاری کرده بود

-حقته، تاتوباشی اینقدر این طفلی رونچلوننی!

بلندش کردم و پشت درحوم ایستادم و تقه ای به در زدم که دایان درروتانیمه

باز کرد و بادیدنمون گفت

-چراب*غ*ل*ش* کردی تو؟؟

سوگل روپایین گذاشتم وفرستادم داخل حموم

-چیلاروش خرابکاری کرده بی زحمت ببرش حموم کنه عزیزم

نیشمو بازکردم تافر جی بشه وگوش هاش مخملش شه که اخم کرد

-خودت می دونی خوشم نمیادتوی حموم کردن باکسی شریک بشم

بدجنس شدم ولیم روجمع کردم

-حتی من؟

خندیدودر حال درآوردن لباس سوگل گفت

-پدر سوخته رونگاه کن. بروسرا نایست!

حواله ی تن پوش سوگل رو بهش دادم و دوباره روی مبل ولوشدم که گوشیم

زنگ خورد

-به به عروس خانوم ما چطورن؟

-بنده همسر عروس خانومتونم

کرکر خندیدکه جیغ زدم

-روآب بخندی نوین خفت می کنم بخدا ، حالا کارت به جایی رسیده که

دختر مردم روتوی روزروشن بلندمی کنی می بری؟؟

صدای خنده اش باعث شدلبخندم کش بیاد

-اولا که دختر مردم بودالان شده خانوم بنده، دو ماکمی میگه روزروشن؟

تو ولایت شما به ۲ نصفه شب میگن روز؟؟

حرصی شدم

-خب نادان لاف‌زن یک خبری بده که ماصبح با دیدن جای خالیش نگران نشیم.

مظلوم شد

-ببخشیددیگه ساسا جونم

-خداخفت نکنه، گوشی روبده به زری جون ببینم ازدست تو تا الان سالمه؟

-ع خدا مرگم یعنی چی سالمه؟ می خوام زیر زبون زن مردم روبکشی؟

خجالت داره تازشم مگه من دیودوسرم که میگی سالمه؟

جیغ زدم

-زری جون

صدای آروم زری جون توی گوشی پیچید

-نوبن اذیت نکن بزار این ۲ ماه هم بگذره. جانم آویسا؟

-زری جون تنت به تن نوبن خورده ها!

آدمومیزاریدتوی خماری.

نوبن از پشت گوشی دادزد

-نه بخدانخورده

.کاش که می خورد خدا از بونت بشنوه!

زری جون غریب

-نوبن!

آروم ترگفت

-خب آخه حرف در میاره

خندیدم که دوباره زری جون جواب داد

-بخدا خواستم بهت خبر بدم نوین اومده دنبالم اما خواب بودی گفت بیدارتون

نکنم خودش به دایان پیام میده

-خوش میگذره دیگه نامزدبازی ..

-از دست تو! بخدانمی خواستم برم اما

-خب اون طفلی هم حق داره دیگه سه روزه او مدید اینجا! مانرفتید خونه

آش..درسته استرس دارید اما جفتتون عاقلیدو بالغ!

-وای آویسا خیلی استرس داشتم اما الان دلم نمی خواد از کنارش تکون بخورم

خندیدم

-پس بهش بگوزودتر بساط عروسی روبه پا کنه البته نه تا ۲ ماه دیگه ..

خندید

-تو خوبی؟

-آره .. صبح که پا شدم و دیدم جاتریچه نیست نگران شدم که دایان گفت نوین

پیام گذاشته

-آره، برای نهار بیرون بودیم ۳ ساعتی میشه برگشتیم خونه!

-می خوام شام درست کنم شما هم بیاید

-لازم نیست دست به کار بشی خودم یک چیزی درست می کنم میارم

-باشه من که از خدامه

با صدای دایان که با حوله ی تن پوش زر شکی در حال ب*غ*ال* کردن سوگل
بیرون میومد به خودم اوادم

-کدوم شیرپاک خورده ای جزم جرات کرده چشم های شما چراغونی
بشه؟؟

-زری جوونم

-آهان!

سوگل خواست دوباره بره سراغ چیلای نگون بخت که دایان زیر بغل زدش و به
اتاق برد

-عزیزم بی زحمت اون لباسایی که روی تخت گذاشتم روتش بپوش ، سشوارم
فراموش نشه.

در حال خوندن کتاب "واقی و عذرا بودم که زری جون از ایران برام آورده بود که
بازهم صدای نق نق سوگل که بخاطر تنفرش از سشوارنشات می گرفت
و غرغردایان توی خونه پیچید!

لبخند زدم به این همه خوشی که توی دلم قلیان می کرد و بلند شدم تا به اتاق
برم که..

-به نفعته وایسی سوگل تا بابا عصبانی تر نشده!

سوگل باموهای برق گرفته بسمتم هجوم آورد که محکم گرفتمش تا خودش
رو به شکم نکوبه و دایان با برس خرسی سوگل کنارم نشست و زل زد به سوگل
-آخه چرا تو روزبه روز داری چموش ترمی شی؟

سوگل نیشش رو تا بناگوش باز کرد که باعث خنده ی جفتمون شد و وقتی کیل
خانوم فهمید اوضاع خوبه رفت سراغ چیلای

- نوین تماس گرفتی؟

- آره گفتم برای شام بیان اینجاکه زری چون گفت میایم اما شام باخودمون
بالبخند دستش رودور کمرم حلقه کرد

- هنوزم نریم؟ بابا این حق طبیعی منه بدونم تویی که خوردیش دختره یاپسر!
- نیچ! من گول نمی خورم مظلوم نمایی ممنوع

خندید و لپم روب* و* سید

- تو پولووی منونگاه کن

- وا! بازکه گفتی

- خب تپل شدی دیگه مگه دروغه.

- نخیر اما انقدر به روم نیار حس می کنم زشت شدم

- بقول نوین زشت نشدی زشت تر شدی

زدم به بازوش و با اخم گفتم

- دیگه حق نداری بانوین بگردی!

- چشم.

سرم روروی پاش گذاشتم و به پهلو خوابیدم، موهام روبه بازی گرفت

- حس سبکی می کنم! این حس رو خیلی دوستدارم

بازوی لختم رونوازش کرد

- تو فقط باید منو دوست داشته باشی! فقط دایان

- چشم آقای پدر

- آقای پدر به قربون صورتِ مثل قرص ماهش

- دایانی؟

- لازم نیست عشوہ بیای حرفتوبزن

- بنظرم سونیا خیلی به سوگل میاد

- خب سارگل هم بهش میاد!

همینطور ترگل یا

اخم کردم وهمون طور که روی پاش دراز کشیده بودم زل زدم بهش

- خب اصلا شاید پسر باشه!

چه تاکیدی داری هرچی گل هست دورت جمع کنی؟

با انگشت اشاره موهام رو پشت گوشم فرستاد

- اخم تونینما. خب اگر پسر باشه سورنا یا سیروان عالیہ!

لبم رولوله کردم

- من مادرشم چرا حق انتخاب رو بهم نمیدی؟

غش غش خندید

- حق انتخاب؟؟؟ توجون بخواه عزیز بنده.

دماغم رو کشید

- نازک نارنجی شدیا

- دایان

- جان؟

- بیشتر از من نخوای این زشتکوها

-اولا که به بچه ی من نگوز شتوک، دوماکه می خوامش چون از وجود تو ایدوونه خانوم!

۲ ماه و نیم مثل برق و باد گذشت!

هدیه ومهرشاد هم برای زایمانم به آلمان اومدن وکنارم بودن.

زری جون هم طفلی شده بود همه فن حریف و به همه کارهارسیدگی می کرد. بماندکه روززایمان دایان بیشتر از خودم اضطراب داشت که بقول هدیه ناشی از خاطره ی تلخ زایمان بدی که ویداداشت وسوگلی که بازجر به دنیا اومده بود!

ساعت های سختی روگذروندم ا موجودی رو که ۹ ماه ندیده عاشقش بودم روبه این دنیا دعوت کنم.

دلم نمی خواداون لحظات دردناک روبه یادبیارم، وقتی نوزادعریانم روبه چشم دیدم باا شک به استقبالش رفتم واز خداخواستم پاقدم طفل معصوم خوش باشه وهیچ تششی روبه زندگی جدیدی که می خوام شروع کنم راه نده چون واقعا توی اون چند ماه وهم چنین توی گذشته هر مصیبتی که میشد سر جفتمون اومد!

اونقدر ذوق دیدنش روداشتم که از جنسیتش نپرسیدم واصلا یادم رفت.

بهوش که اومدم زری جون بالای سرم بود

-آویسا؟ بیدار شدی؟؟ دردنداری؟؟

چنط قطره ای آب خوردم تاخشکی گلوم برطرف بشه ، کمی زیردم تیرمی کشید ولی نادیده گرفتمش که زری جون درحال خروج ازاتاق گفت

-بهنتره برم به دایان اطلاع بدم بیدارشدی

به محض خروجش دایان وارداتاق شد!

کمی ازدوربه تماشام ایستادوبعد ازکشیدن نفس عمیقی جلوامد

-سلام عرض شدخانوم. خسته نباشید

-دایان

-جان؟

-خیلی سخت بود!

پیشونیم روب*و*سید

-می دونم قشنگم. اما تو مثل همیشه ازپس سختی هابراومدی!

-بچم خوبه؟ دیدیش؟

خندید ولبه ی تخت نشست

-خوب؟ عالیه.. انقدر برعکس خواهرش آرومه که کل پرستاراعاشقش شدن

ازهمین الان داره با پنبه سرمیره

خندیدم که بخیه هام سوزگرفت

-سوگل کجاست؟ بچه روکه نیاوردید بیمارستان؟

-نه پیش نوین

چشم هام روگرد کردم

-دایان

-بله؟؟

-جنسیتش چیه؟.

خندید

-وای خدااگه گفتی؟ باحس مادرانه ات بگو

پیشنیم رولمس کردم

-پسره؟

پشت گردنش روماساژ داد

-اسمش سیروان

پس پسره!؟؟

-وای بچمون پسره؟؟ آره دایان؟؟

دستم روفشرد

-آره پسره، پهلوون پنبه ی باباشه

بعداز یک ساعت بی قراری بلاخره پرسه تار با موجودی که توی پتوی

سفیدپیچیده شده بود سر رسید، قلبم از شوق تندمی تپیدکه دایان توی بغل

گرفتشوبه طرف تخت اومد..

کاش گو شیم بود تا اون صحنه رو ثبت کنم، پسر من؟ توی بغل پدرش؟ وای

خدایا خیلی زیادشکرت

بلاخره توی ب*غ*ل*م*م* گرفتمشویبیخیال درد زیادی شدم که جای بخیه هام

بوجود آورده بود!

صورتش گردبودوپوف کرده

-بچم چقدر صورتی!

دایان خندید

-پلنگ صورتی باباشه تازشم عیب نزار روی بچم.

دوباره به صورت نرم و خواستتیش خیره شدم، بینیم روزیر چونه آش بردم

و عمیق بوکشیدم.

تو از وجود منی!

تو همونی هستی که ۹ ماه هم زبون من و دایان بودی.

-خوش اومدی عزیز مامان

صورتِ نرم و خوش بوش روب* و*سیدم که دایان چشم غره ای بهم رفت

و صورتش رو جلو آورد

-پس مال من چی؟

بانیشِ بازب* و*سه ای به جای گونه روی لبش مهمون کردم که تیله های

خاکستریش درخشیدواز زری جون خواست تاتوی شیردادن به سیروان بهم

کمک کنه.

دستی به پیراهن کرم، طلایی رنگم کشیدم و بالبخندازتوی آینه به صورت هدیه

که مثل ماه می درخشیدنگاه کردم.

-عالی شدی خانوم آقاتون

جفتمون خندیدیم. واقعا همینطور بود! لباسی که دایان برای تولدم بهم هدیه

داده بود و هدیه هم جفتش رو برای خودش خریده بود تپیمون رو خاص کرده بود!

شنيون ساده و جمع هديه و صورت ملو سش كه آرايشي كمى داشت دل من
روبرد چه برسه به

-ساسامهرشاد تك زنگ زدبدوبريم

شال و شنل طلاييم روپوشيده و بعد دادن هزينه ي آرايشمون به آرايشگر ازاونجا
خارج شديم.

قيافه ي مهرشادديدنى بودطوري كه هديه براى اولين بارلپ هاش گل انداخت
وبى سروصدائوى ماشين جاگرفت منم كه نتونستم خوددار باشم ووقتي توى
صندلى عقب جاگرفتم زدم زيرخنده كه مهرشادهم بالبخند گفت

-روآب بخندى. الان با اين وضع قراره بيايد هتل؟ تاآخربه همينطوري!

-وامهرشادمگه چه وضعى داريم.

-لازم نبوداينقدرخوشكل كنيدشماها بدون نقاشى هم براى مادلبريد!

هديه باخنده بازوى مهرشادروكشيد وگفت

-حركت كن ديگه الان عروس ودامادميرسن هتل ماعقب مى مونيم

زدم روشونه ي هديه

-اى خواهرماكلا عقب مونده ايم كه بهشون جواب بده داديم وگرنه امشب مى
تونستيم كلى از اينجا بهترتون توركنيم

هديه كه انگارحرص دادن مهرشاد بدجور به مزاجش حرص دادن خوش
ميومدباذوق حرفم روتايبدا كرد

-والاابخدا..ديدى آرايشگر باورش نمى شد متاهل باشيم چه برسه به بچه
داشتن!

هردوزم زیرحنده که ماشین باسرعت زیادازجا کنده شدومهرشادباخم غرید
- اون آرایشگرشکرخورده که اصلا در باره شما نظر داده..کمربندتونو
ببندیدیببینم، نیشتونم همینطور

تارسیدن به هتل منوهدیہ باآهنگ همراهی کرده قومی دادیم که صدای زنگ
گوشیم بلندشد
-جانم؟

-سلام، کجایید؟ مهرشاداومددنباالتو؟

-آره عزیزم رسیدیم هتل، داریم ماشین رو پارک می کنیم..بچه هارو آوردی؟
-آره بیایدبالا
-چشم.

هتل باشوهی بود!

بااین که زری جون مایل به این مهمونی بزرگ وتجهیزات عظیم نبوداما نوین و
خانوادش اصراربه این کارداشتندچون نوین بعدازمرگ دومین پسرشون
تنهاپسرشون به حساب میومدوآرزوهابراش داشتند.

باخانواده نوین احوال پرسى کرده بهشون تبریک گفتیم که
چیزی دورپام پیچیده شدو بعد هم صدای آروم وملوسش
-سلام مامی

بادیدن سوگل بااون لباس عروس سفیدو پوفی تاج نازک روی موهای طلایش
که دو طرف شانہ ی سیروان روگرفته بودتا در حال تاتی تاتی کردن نیوفته روی
زانو خم شده وگونه اش روب*و*سیدم

-سلام خانوم زیباچقدر نازشدی

خندیدو باولع به تیپ متفاوت و آرایشم خیره شد

-اوه مامی از شما که نازتر نشدم!

دایان که مارودیده بود و شاهدگفتگومون از پشت سوگل روتوی ب*غ*ل کشید

و باخنده گفت

-عزیزدلم دختر به مادرش میره پس شما هم به این خانوم زیبارفتی گلبرگِ بابا

محکم گونه ی سوگل روب*و*سیدومن چشمم به پسرک کپل و معصومم با اون

موهای پرپشت و مشکلی افتاد که باتیله های طوسی، خاکستری که ارث پدرش

بود نظاره گرِ ماورفتارهامون..هیكل نرمش روتوی ب*غ*ل* کشیدم و همراه

دایان به طرف میزی که مهرشادشون هم دورش نشسته بودن رفتیم

-شیر مردمن چطوره؟؟

با اون پایون سفید وکت شلوارکوچولوش و جلیقه ی زیرش که کلا بادایان ست

کرده بود دلم بر اش ضعف رفت و محکم ب*و*سیدمش که بایر خورد رزم ا

صورتش لپش سرخ شد اما مثل همیشه بالبخندنمکی که همیشه روی صورتش

بود و چالِ خوشکل روی لپ سمت راستش، فقط به ظاهر جدیدم خیره شد

اگر توی خونه بودیم دستم روتاته فرو می کردم توی چاله*و*س انگیزش

-جوونم؟ بابایی بهت شیر داد؟

حالا دیگه دور میزنشسته بودیم که دایان در جوابم گفت

-آره دوتا شیشه هم خورد

-نوش جون

باهدیه بلندشدیم وبه اتاق پرورفتیم تا لباس هامون رودربیاریم
باصدای دست وسوت ها و دیدن زری جون باون پیراهن سفیدکه حسابی
دنباله دادبود ، تاج واقعا زیبای روی موهای بلوندش ومتین و مبینی که حکم
ساق دوش رو داشتندباون جلیقه وشلوار سفید ازته دل لبخند زدم
کاش میشدهمونجا سجده ی شکرکنم .

دستی دورکرم حلقه شد و صدای گیرای همسرم

-شما دلبرمنی؟

خندیدم

-دقیقا

-چه کردی! امشب حسابی پدرم درمیاد که

بلند خندیدم وخودم رو بیشتر بهش چسبوندم

-دایان لوس نشوزشته

-چشم، بین نوین چه نیشش بازه بادمش گردومی شکنه هابزمچه

-عع گ*ن*ا*ه داره بعدیک سال ونیم معطلی

-پس من چی؟ که بعداون همه سال

نذاشتم حرفش روادامه بده وتندگونه اش رو گلگون کردم تا کسی متوجه نشده

-شماهمه چی بنده ای! حسودخان

-شماهم همه چیزمی به مولا.

#پایان

مرسی که وقت گذاشتید و این داستان رو خونیدید.. امیدوارم اگر کمی کاستی داشت به این که اولین قلمم بود ببخشید!

و امیدوارم ماجراهای پیش اومده توی زندگی این دختر و پسر درس عبرتی برای خیلی هابشه.. من تمام سعیم رو کرده تا آویسا و دایان رفتارهاشون رو طوری جلوه بدم که خواننده راحت همزادپنداری کنه.. داستان زندگی اون هابرای خیلی هاممکنه اتفاق بیفته و خیلی زوج هابها خاطر سهل انگاری خانواده مجبور به طلاق میشن.

همیشه آخرین موضوع مثل داستان من به خوشی ختم نمیشه!
خیلی دل هاسراین موضوع شکسته و خیلی اسم هازتوی شناسنامه های هم خط خورده!

امیدوارم همراه باشید توی رمان های بعدیم

با تشکر از ف_سدنه عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا